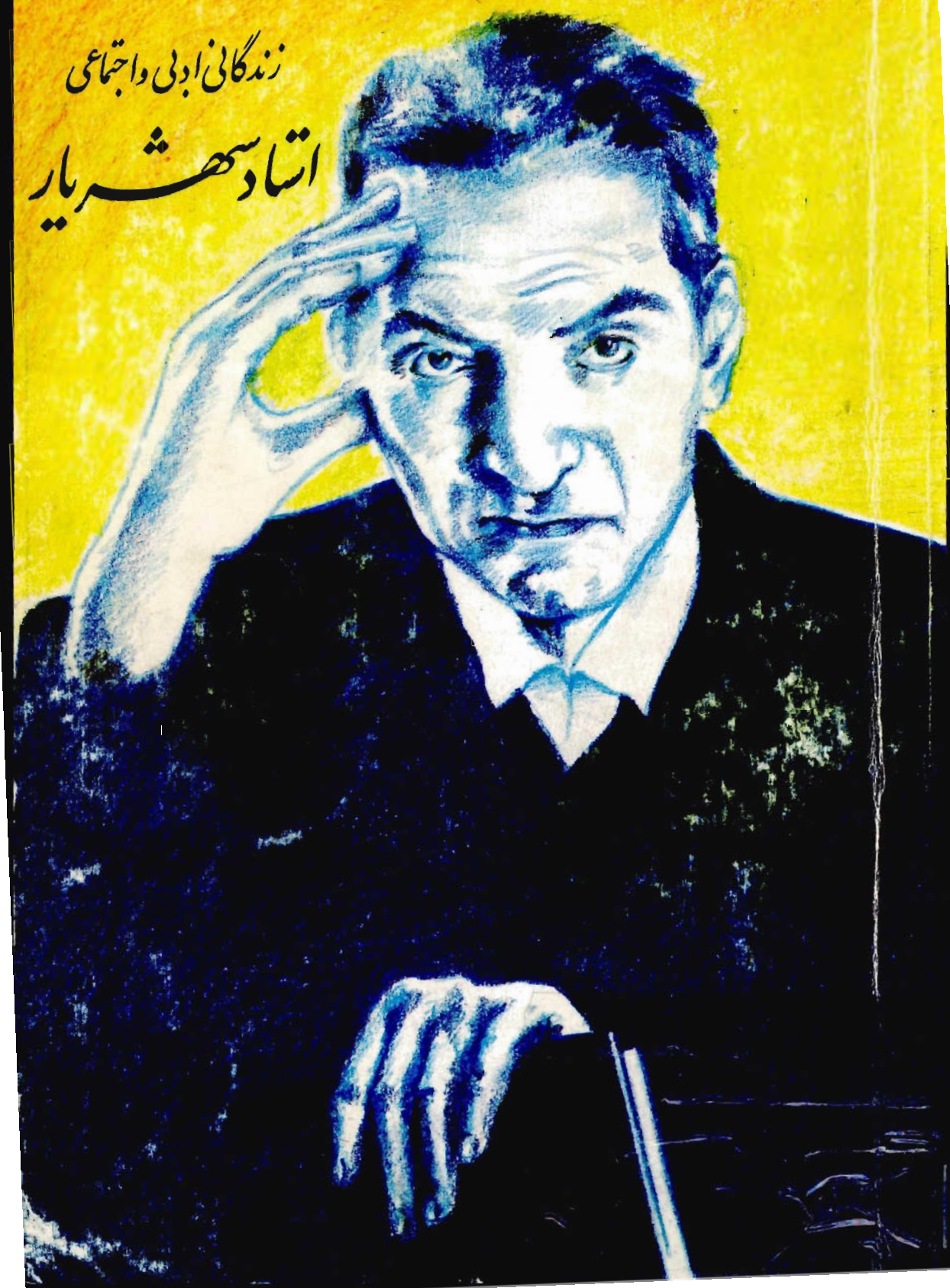


زندگانی ادبی و اجتماعی
استاد شیریار



شماره ۷-۵۲-۰۵۴-۲۶-۹۴۴
ISBN 964 - 406 - 054 - 7



۷۴۰۰ ریال

زندگانی ادبی و اجتماعی

استاد شہریار

تدوین:

احمد کاویانپور



سازمان چاپ و انتشارات اقبال



چاپ و انتشارات اقبال

تهران - خیابان دکتر علی شریعتی (کدپستی ۱۶۱۳۹) تلفن: ۷۶۳۵۷۴

تهران - خیابان جمهوری اسلامی (کدپستی ۱۱۴۶۷) تلفن: ۳۱۱۸۷۰۱

- نام کتاب : زندگانی ادبی واجتماعی استادشهریار
- تدوین از : احمد کاویان پور
- تیراژ : ۲۰۰۰ جلد
- نوبت چاپ : اوّل - ۱۳۷۵
- صفحات و قطع : ۳۳۴ صفحه - وزیری
- چاپ : اقبال

فهرست مطالب

عنوان	صفحه
مقدمه	۳
زندگانی ادبی و اجتماعی استاد شهریار	۵
۱- سرآغاز زندگی (۱۳۰۰ - ۱۲۸۵)	۵
۲- دوران تحصیل و عشق جوانی (۱۳۰۸ - ۱۳۰۰)	۲۳
۳- سالهای ناکامی (۱۳۲۰ - ۱۳۰۸)	۵۱
۴- سالهای تلخ و شیرین زندگی (۱۳۳۳ - ۱۳۲۰)	۶۷
۵- دوران سیر و سیاحت (۱۳۵۵ - ۱۳۳۴)	۱۰۱
۶- دوران خزان زندگی (۱۳۶۷ - ۱۳۵۶)	۱۶۵
۷- شهریار حافظ قرن ما	۱۹۲
۸- شجره نامه استاد شهریار و آلبوم عکس	۲۸۸

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه:

اشعار و آثار ادبی استاد شهریار گویاترین گواه در شناساندن شخصیت ادبی از یکسو و ارائه دهنده اتفاقات پرفراز و نشیب زندگیش از سوی دیگر است. هر یک از سروده‌ها و منظومه‌های استاد در اثر انگیزه و حادثه و رویدادی که با زندگی او در ارتباط بوده، سروده شده است و باصطلاح هر یک از اشعار شاعر شیرین سخن و پراحساس ما شأن نزول خاص خود را داشته است.

استاد شهریار همانند اغلب هنرمندان عشق آموز و عافیت سوز این سرزمین هنر خیز و هنر پرور، زندگی پرماجرائی داشته، رنجها دیده و سختی‌ها کشیده و ملامت‌ها شنیده ولی در همه حال از آغاز تا پایان عمر پربار و هنرمندانه‌اش، مناعت طبع، بزرگ منشی و بلند نظری همراه با افتادگی و تواضع در مسیر زندگی، عصای دست او بودند و مسلک درویشی که داشت، هرگز حق جویی و حق گویی را فدای مصلحت اندیشی نکرده است. طبیعی و روشن است که هنرمندان نیز مثل سایر افراد جامعه در کنار زندگی آشکارا، و در بین مردم، زندگی داخلی و خصوصی مربوط بخود را نیز داشته‌اند که زندگی شهریار هم خارج از این مدار و محدوده نبوده است و از آنجایی که ورود در حیطه کاملاً خصوصی اشخاص را نادرست و خلاف ادب و نزاکت و اصول اخلاقی می‌دانسته و می‌دانم، لذا در نوشتن زندگی‌نامه استاد شهریار هرگز گرداگرد و حول و حوش مسایل شخصی و خصوصی شاعر نامدار ایران نگشته‌ام، تنها بذکر و یا بازگویی گوشه‌هایی از زندگی این فرزانه فرزند آذربایجان و ایران پرداخته‌ام که شنیدن و خواندن آنها در عین

اینکه ممکن است برای بعضی آشنایان و دوستداران شهریار تازگی نداشته باشد ولی بطور قطع و یقین می‌دانم که برای بسیاری از علاقه‌مندان و ارادتمندان این شاعر آزاده و نغزگو و توانا، تازه و دلپسند خواهد بود.

لازم به توضیح می‌داند که:

الف - اشعاری از استاد شهریار که ضمن شرح حال زندگی او نقل شده، همانطور که قبلاً نیز اشاره گردید، اشعاری هستند که جملگی دارای شأن نزول و در ارتباط با واقعه‌ای بوده که خود استاد و یا کسانی که به نحوی از انحاء در جریان آن واقعه بوده‌اند و گفته‌اند و یا در نوشته‌های خود به آن اشاره داشته‌اند.

ب - اشعار انتخابی اغلب باختصار و گاهاً بمنظور مصداق گفتار نقل شده و برای دسترسی بمنبع اصلی، شماره صفحه و نام منبع در آخر هر شعری ذکر شده است.

ج - وقایع به ترتیب و منطبق بتاریخ وقوع حوادث ذکر گردیده است.

د - برای تنظیم و تدوین و تکمیل این مجموعه از اطلاعات و معلومات و یادداشتهای بستگان و آشنایان و دوستان دور و نزدیک استاد استفاده شایان بعمل آمده و همچنین از کتابها و تألیفات بسیار ارزنده مؤلفین محترم آثار شهریار شاعر پرآوازه ایران بهره وافر گرفته شده است که امتنان قبلی و سپاسگزاری حق شناسانه از این سروران عزیز وظیفه حتمی و همیشگی برای اینجانب خواهد بود.

در اینجا از مدیریت دانش‌پرور انتشارات وزین اقبال که همیشه مروج فرهنگ و ادب ایران زمین بوده که سرمایه و وسایل چاپ و انتشار این اثر ادبی را فراهم آورده‌اند سپاسگزاری مینمایم و توفیقات این سازمان فرهنگی و مدیریت محترم آن را در راه خدمت به فرهنگ و علم و ادب این مرز و بوم از خدای متعال خواهانیم.

در پایان، روی سخن با صاحب‌دلان و صاحب‌نظران و ادبا و شعرای گرانقدر است که امید دارد با تذکرات سودمند خود، برای اصلاح و یا رفع اشتباه برای تکمیل (زندگی‌نامه)، این کمترین خدمتگزار فرهنگ را برای همیشه مرهون الطاف کریمانه و ممنون رهنمودهای بزرگوارانه خود قرار دهند.

احمد کاویان پور ارموی

آذر - ۱۳۷۳ خورشیدی

زندگانی ادبی و اجتماعی استاد شهریار

۱- سرآغاز زندگی (۱۳۰۰-۱۲۸۵)

سید محمد حسین بهجت تبریزی فرزند سید اسمعیل موسوی معروف به حاج میرآقا خشگنابی در سال ۱۳۲۵ قمری برابر با سال ۱۲۸۵ شمسی و مطابق با سال ۱۹۰۷ میلادی در شهر تبریز در محله بازارچه میرزا نصرالله در منزل شخصی حاج میرآقا که از سادات خشگناب (قریه‌ای در نزدیکی قره‌چمن) و از وکلای پایه یک دادگستری تبریز بود، پای بعرضه وجود گذاشت.

شهریار اولین فرزند خانواده بود و اطفال قبل از او تلف شده بودند، بدینسان سید محمد حسین در خانواده، از محبت و علاقه بخصوصی برخوردار بود.

نام مادرش خانم ننه، دختر یکی از مالکین قریه قشیش قورشاق و از بستگان حاج میرآقا خشگنابی بود. (به شجره‌نامه استاد مراجعه شود)

یازده ماه پس از تولد سید محمد حسین، انقلاب مشروطه ایران دومین دور خود را برای بدست آوردن استقلال و آزادی از چنگال استبداد و خفقان و رهایی کشور از لوث وجود بیگانگان و عمال سرسپرده آنان با قیام مسلحانه به فرماندهی ستارخان سردار ملی و باقرخان سالار ملی آغاز کرد و شهرگردآفرین و قهرمان‌پرور تبریز در انتظار حوادث خونین بسر می‌برد.

در این هنگام حاج میرآقا، اوضاع شهر تبریز را از نظر سیاسی و نیز بعلت شیوع

بیماری وبا، خطرناک دیده، خانواده خود را همراه خواهر و مادر خود (عمه و مادر بزرگ شهریار) و سید محمد حسین به قریه قئیش قورشاق از توابع قره چمن و ترکمانچای (بابا یوردی) کوچ می‌دهد.

خود استاد در این باره می‌گوید: زمانی که مجاهدین مشروطه در تبریز با قوای استبداد به شدت در نبرد بودند، نیروهای ستارخان با سوراخ کردن و کندن دیوار منازل از این خانه به آن خانه با یکدیگر در ارتباط بودند (زیرا عبور از کوچه‌ها امکان‌پذیر نبود).

در آن زمان، بچه کوچکی در آغوش مادرم بودم، بنا بگفته مادرم روزی که سخت گریه و زاری و بیقراری می‌کردم، ستارخان مرا با مادرم می‌بیند، ضمن اینکه مادرم را دلدار می‌دهد، مرا از بغل مادرم گرفته، بوسیده و می‌پرسد:

اسم این بچه چیست؟

مادرم جواب می‌دهد "سید محمد حسین"

گویا در حالیکه ستارخان مرا در بغل داشته رو بسوی آسمان نموده و به ترکی می‌گوید: "ای بویوک الله، سنی بو اوشاغین بویوک جدی، بیزه کمک ائيله تا متجاوز لره و زور دئینلره غلبه ائيله یک، ای بویوک الله، دنیا خلقی نین یانیندا بیزی باشی آشاغا ائتمه" یعنی: ای خدای بزرگ، ترا به جد بزرگوار این کودک قسم می‌دهم، ما را کمک کن تا به متجاوزین و زورگویان غلبه کنیم، ای خدای بزرگ ما را پیش خلق عالم سرافکنده مکن.

سپس ستارخان با صدای بلند به افرادش فرمان حرکت داده و از آنجا دور می‌شوند. سید محمد حسین در همان قریه در مکتب ملا ابراهیم برای تعلیم قرآن کریم آغاز تحصیل می‌نماید و در بین شاگردان از هوش و ذکاوت سرشاری برخوردار بود.

خواندن کتابهای مختلف اعم از "ترسل و نصاب و گلستان" استعداد و نبوغ ذاتی او را آشکار نمود. شهریار اولین شعرش را در چهار سالگی سروده و آن موقعی بود که خدمتکارشان بنام (رویه، روقیه) برای ناهارش آبگوشت تهیه کرده بود و شهریار که برنج را دوست می‌داشت خطاب به رویه گفته است.

رویه باجی، باشمین تاجی اتی آت ایته، منه وثر کته

مدتی بود شهر تبریز روی آرامش نسبی بخود دیده و بیماری وبا، تقریباً از بین رفته بود، حاج میرآقا عائله خود را به تبریز بازگردانید.

استاد می‌گوید: منزل پدریم در کنار (قاری کورپوسو) پل قاری جنب دانشسرای پسران و پشت کتابخانه تربیت بود، خانه دوم‌شان در محله (دیک باشی) بود، از آن خانه نیز خاطراتی داشت.

سید محمد حسین چون ایام کودکی و نوجوانی خود را در قراء قشیش قورشاق و شنگل آباد و خشک‌تاب بسر برده خاطرات بسیار شیرین و فراموش نشدنی از آن دیار باصفا دارد.

مجموعه "حیدر بابایه سلام" از معروفترین آثار ادبی استاد شهریار است که خاطرات دوران جوانی او را بازگو می‌نماید و بین سالهای (۱۳۳۰ - ۱۳۳۲ شمسی برابر ۱۹۵۱ - ۱۹۵۳ میلادی) استاد آنرا به نظم کشیده و تاکنون به ۷۵ زبان دنیا ترجمه و منتشر شده است.

در این شرح حال زندگی استاد شهریار بعضی از ابیات حیدر بابا که توأم با خاطرات ایام کودکی اوست برای اینکه به ترتیب سالهای زندگی استاد پیش برویم، بطور اجمال و انتخابی در اینجا آورده می‌شود.

شنگل آوا یوردی عاشیق آلماسی گلاهدا گدوب اوردا قوناق قالماسی

داش آتماسی، آلما، هیواسالماسی

قالوب شیرین یوخی کیمین یادیمدا اثر قؤیوب روحیمدا، هرزادیمدا

جهت رعایت امانت اشعار حیدر بابا با همان شیوه نگارش استاد شهریار نوشته می‌شود و ترجمه آنها به فارسی به قلم خانم پروین جهانشاهی آورده شده است.

حیدر بابا یاد از سرزمین (شنگل آباد) با آن سیبهای عاشقی که داشت

(سیب عاشقی نیمی سرخ و نیمی زرد)

یاد از آن مهمانیها که گاه بگاه آنجا بر پا می‌شد و می‌رفتیم

یاد از آن سنگ‌پرانیها و سیب و گلابی انداختنها

که چون رؤیائی شیرین هنوز بیاد من مانده
نه تنها در روح بلکه در تمام وجود من اثر عمیقی به یادگار گذاشته است



بچه‌های دهکده معمولاً غروب که شد، شامشان را خورده و به رختخواب می‌روند و
از بزرگترها می‌خواهند که برایشان داستان بگویند، تا با شنیدن قصه و افسانه‌های شیرین
بخواب بروند.

حیدربابا کسندین گونی باتاندا اوشاقلارین شامین ییوب یاتاندا
آی بولوتدان چیخوب قاش‌گوز آتاندا
بیز دنده بیرسن اولارا قصه ده قصه میز ده چوخلی غم و غصه ده
ترجمه فارسی:

حیدربابا آن وقتی که آفتاب دهکده می‌رود تا غروب کند
کودکانت شام خورده و بیالین استراحت می‌روند
شاید که ماه هم از پشت ابرها سر برون کرده و چشم و ابروی نشان می‌دهد و
دل می‌برد
چشم دارم که از زندگی ماهم برای آنها قصه بگویی
امان از این قصه پر غصه‌ای که ما داریم



حیدربابا، نام کوه دهکده است و در این اشعار بعنوان مخاطب و شاهد و ناظر وقایع
انتخاب شده است.

شبهای زمستان که باد و بوران در و پیکرها را بهم می‌کوبد، پیرزنهای دهاتی برای
بچه‌ها قصه گرگ و بز را می‌گویند و بچه‌های مسحور، گوش فرا می‌دهند که چگونه گرگ

آمده شنگول و منگول بزه را می خواهد ببرد.
 قاری ننه گئجه ناغیل دئینده کولک فالخوب قاپ باجانی دؤینده
 قورد گچنین شینگیلیسین یئینده
 من قایدوب بیرده اوشاق اولیدیم بیرگول آچوب اوندان سورا سولیدیم
 ترجمه فارسی:

حیدربابا آن شبهایی که ننه پیره قصه می گوید
 باد و طوفان در و پنجره ها را بهم می کوبد
 آن موقع که گرگ شکم شنگل و منگل بزه را نیش می کشد
 ای کاش من هم برای یک لحظه برگشته کودک می شدم
 شاخه ای که با یک گل بهار کرده و باز خزان خواهد شد



بلله که باصطلاح امروزی ساندویچ نامیده می شود، نان را با کره و عسل یا سرشیر
 آلوده و لوله کرده، بدست بچه ها می دهند که مشغول قاززدن شوند.
 عمه جانین بال بلله سین یئیردیم سوندان دوروب اوس دونومی گئیردیم
 باخچالاردا تیرینگه نی دئیردیم
 آی اؤزومی او از دیرن گونلریم آغاج مینوب آت گز دیرن گونلریم
 ترجمه فارسی:

لقمه غازی عمه جان را گاز می زدم
 آنوقت برخاسته لباس رویی خودم را می پوشیدم
 توی باغچه ها یللی را سر می دادم
 عزیز دُرْدانه بودم که به زمین و زمان ناز می کردم
 مگر نه اسب چویم را سوار شده بودم و اسب تازی می کردم



یکی از مراسم عروسی این بود، موقعی که عروس را سواره می‌آوردند، داماد از پشت بام سیبی را که قبلاً از چند جاتیفش زده‌اند، با قوت تمام به زیر پای عروس پرتاب می‌کرد، بطوریکه زمین خورده، داغون شود، چون سیب نشانه سیری بود، لذا مفهوم این عمل اینست که: سیری را از میان برداشتیم و هرگز از یکدیگر سیر نخواهیم شد.

حیدربابا کندین تو یون توتاندا قیز گلینلر حنا پیلته ساتاندا

یگ گلینه دامنن آلمان آتانداندا

منیمده او قیز لاریندا گوزوم وار عاشیقلا رین سازلاریندا سوزوم وار

ترجمه فارسی:

حیدربابا آنگاه که عروسی دهکده براه می‌افتد
و دخترها فیلۀ روشنایی وحنای سرور می‌فروشند
و داماد از پشت‌بام، سیب سیری در پای عروس بر زمین می‌کوبد
بیاد آر که هنوز چشم من به دنبال دختران تست
و چه ناله‌های جانسوزی که در ساز عاشق‌های محلی نهفته و نگفته دارم



یارپوز همان پونه فارسی است که نغمه (گل پونه نعناع پونه) در وصف آن است، خود نشانه نوبهار و از سبزیهای خوشبو و خوشگوار است، در ذائقه اهل دل، مزه خاطرانگیزی دارد، خاصه که در کنار چشمه‌سارها، با نان و پنیر تازه صرف شود.

حیدربابا بولاخلارین یارپوزی بوستانلارین گولبسی قارپوزی

چرچیلرین آغ نباتی، ساقزی

ایندیده وار، داماغیمدا داد وئریر ایتگین گدن گونلریمدن یاد وئریر

ترجمه فارسی:

حیدربابا آن پونه‌هایی که کنار چشمه‌سارانت می‌رویند
یاد آن جالیزهای پر از کمبوزه و خیارهای کاکل بسر تو

یاد آن سقزها و آب نبات های رنگی که از پيله ورها می خریدیم
 هنوز که هنوز است مزه آنها را در کام خود احساس می کنم
 گویی پیک و پیامی است که از گم شده های عمرم بمن می رسد



در خانه های روستایی وسط سقف خانه، روزنه ای کار می گذارند که منظور اصلی،
 تهویه و بیرون کردن دود تنور است، ضمناً کارهای دیگری نیز با آن روزنه صورت داده
 می شد، از جمله یکی موضوع نامزد بازی است با کیفیت مخصوص بخود و دیگری در
 شبهای عید نوروز موضوع شال آویزان کردن است، به این ترتیب که از شب چهارشنبه
 سوری به بعد، اشخاص بطور ناشناس به پشت بام خانه ها رفته و شالهای رنگین خود را
 آویزان می کنند، یعنی که عیدی می خواهیم.

صاحب خانه باید نسبت به فراست خود حدس بزند که این ناشناس کیست و چیزی
 به فراخور حال خود و متناسب با او به رسم عیدی به شال او ببندد.

عیدیهای آن وقت بیشتر جورابهای پشمی گلدار و دستمالهای ابریشم، ساز دهنی
 بچه ها، تخم مرغ های رنگ شده، آجیل و شیرینی و از این قبیل بود، این موضوع بیشتر
 برای تشویق بچه ها، مخصوصاً دلنوازی کودکان فقیر و در عین حال یکی از مراسم
 شادی آفرین ایام عید نوروز بود.

بایرا میدی گئجه قوشی او خوردی آداخلی قیز بیگ جورابین تو خوردی

هرکس شالین پیراجادان سو خوردی

آی نه گؤزل قایدادی شال سالاماق بیگ شالینا بایرا ملیغین باغلاماق

ترجمه فارسی:

حیدر بابا عید بود و آهنگ مرغ حق در دل شب می پیچید

دخترک زیبا بخاطر شوهر آینده اش جوراب می بافت

شالهای رنگارنگ از روزنه سقف آویزان می شد

راستی چه رسم زیبایی بود آن شال آویختن‌ها
و به پر شال تازه داماد عیدی بستن‌ها



در آن سال، مادر بزرگ من خانم ننه مرحوم شده بود، ما هم قاعدتاً نایستی در مراسم عید شرکت بکنیم، ولی من بچه بودم، با سماجت شالی گرفته پشت بام خانه غلام خاله اوغلی همبازی خودم رفتم، مرحومه خاله فاطمه مادر غلام احساس کرد که من هستم و در حالیکه یک جفت جوراب رنگین به شال من می‌بست، بیاد مرحومه خانم ننه‌ام که ما را یتیم گذاشته بود، اشک از دیدگانش فرو ریخت، آنگاه سیمای ملکوتی یک زن روستایی بعنوان یک تابلوی فراموش نشدنی در خاطرم نقش بست.

شال ایسته دیم منده انوده آغلادیم بیر شال آلوب تئز بئلیمه باغلادیم
غلام گنله قاشدیم شالی سالادیم
فاطمه خالا منه جوراب باغلادی خان ننه‌می یادا سالوب آغلادی
ترجمه فارسی:

بخاطر دارم با اینکه عزادار بودیم، جیغ و داد راه انداختم
تا شال گرفته و تند - تند به دور کمرم پیچیدم
آنگاه روی پشت بام (غلام) و اینها دویده شال را آویزان کردم
خاله فاطمه یک جفت جوراب رنگی به پر شال من بست
در حالیکه بیاد خان ننه‌ام که تازه چشم از جهان بسته بود اشک می‌ریخت



مرحوم میرزا محمد از منسوبین ما، مردی کاری و غیرتمند بود، باغچه زیبا در دامنه کوه حیدربابا داشت، به من و رفقایم اجازه داده بود که در باغچه او هرگونه آزادی عمل

داشته باشیم، یادش بخیر.

حیدربابا میرز ممّدین باخچاسی باخچالارین تورشا شیرین آلچاسی
 گلینلرین دوزمه لری طاخچاسی
 هسی دوزو لورگؤزلریمین رفینده خیمه وورار خاطره لر صفینده
 ترجمه فارسی:

حیدربابا یاد از آن باغچه (میرزا محمد) آنسوی رودخانه
 و یاد از آن گوجه‌هایی که چون لعل و زمرّد بر گردن عروسان باغ آویزان بود
 یاد از آن طاقچه‌بندی و بزک چیدن‌های نو عروسان
 که هنوز در مقابل چشم من چیده شده
 و در صف خاطراتم به ردیف ایستاده‌اند



در آذربایجان معمولاً صبح روز چهارشنبه سوری از روی آب جاری می‌پرند و این
 سرود عامیانه را هم می‌خوانند:
 باکی چینون سؤزی سؤوی، کاغذی اینکلرین بولاماسی، آغئزی
 چرشنه نین گردکانی، مویزی
 قیزلار دئیر آتیل ماتیل چرشنه آینا تکین بختیم آچیل چرشنه
 ترجمه فارسی:

شب عیدی پیک و پیام مسافرین بادکوبه می‌رسید
 و گاوهایی که تازه زائیده بودند برای بچه‌ها آغوز هدیه می‌دادند
 چهارشنبه سوری بازار گردو و مویز رونق و رواجی داشت
 لب جو دخترها می‌خواندند
 بپر واپر چهارشنبه، غم و ببر چهارشنبه



شجاع خاله اوغلی جوانی رشید و رعنا بود، از سفر باکو، با سله و سوقاتی برگشته بود که با نامزد زیبای خود عروسی کند، آکاردئون (قارمان) خوب می نواخت. عصرها پشت بام خانه خود را فرش می کرد، سماور مسوارش می جوشید و با جوانان قریه بگو بخند داشت.

متأسفانه سرنوشت وی به یک پرده سینما رقت انگیزی تبدیل شد، زیرا وی پیش از آنکه داماد شود، به مرض حصبه درگذشت و نامزد افسانه‌وش خود را داغدار ساخت.

شجا خال اوغلیون باکی سوقتی دامدا قوران سماواری، صحبتی

یادیمدادی شسلی قدی، قامتی

جنمگون تویی دؤندی یاس اولدی ننه قیزین بخت آیناسی کاس اولدی

ترجمه فارسی:

بیادم می آید (خاله اوغلی، شجاع) و سوقاتی بادکوبه‌اش

و آن سماور مسواری بلندش که روی پشت بام می جوشید

قد و بالای موزون او انگار حالا هم جلوی چشمم است

جوانمرگ عروسی اش تبدیل به عزا شد

آینه بخت طفلک (ننه قیز) آینه دق شد



زمستانها صبح زود عمه‌ام تنور آتش کرده و پس از خانه تکانی دوباره کرسی را علم می کرد، مقدماً هم لازم بود که همه را با دسته جارو از اطاق بیرون کند و این عمل به صرف ما تنبل‌ها نبود، مخصوصاً شوهر عمه‌ام که پیرمرد بود، خیلی سختش می شد که از زیر کرسی داغ در آمده و جا عوض کند، این بود تا می توانست پا بپا می کرد. حالت مسامحه او با ترسی که از عمه داشت و حالت خشمناک عمه که از شدت عصبانیت، دندانها را بهم می فشرد و هم چنین حرفهایی که در آن حین رد و بدل می شد خیلی بامزه بود.

خجه سلطان عمه دیشین قیساردی ملا باقر عم اوغلی تنز میساردی
 تندیر یانوب توسی ائوی با ساردی
 چایدانیمیزار سین اوسته قایناردی قو وور قامیز ساج ایچینه اویناردی
 ترجمه فارسی بقلم خانم ناهید هادی.

عمه (خدیجه سلطان) تا دندان قرچه می رفت
 (ملا باقر عمو اوغلی) شوهرش زودی یک گوشه کز می کرد
 تنور می سوخت و خانه ها پر از دود می شد
 کتری مان روی چنگک غلغل می جوشید
 و گندم بو داده مان روی ساج و رجه و رجه می رفت
 ❀ ❀ ❀

ورزغان، نام دهی است که میوه اش آنوقتها فراوان و به دهات دیگر برای فروش حمل می شد، صدای گلابی فروش که از ورزغان می آمد، از نواهای شادی بخش بچه ها بود، خاصه که معاملات هم پایاپای و مبادله ای بود و پول نقد لازم نداشت و هر کس می توانست با دادن مقداری گندم یا جو قدری گلابی بخرد.

ورزغانان آرموت ساتان گلنده اوشاقلارون سسی دوشردی کننده
 بیز ده بویاننان ائشیدوب بیلنده

شیللاق آتوب بیر قیشقیراق سالاردیق بوغدا وئروب آرموتلاردان آلاردیق
 ترجمه فارسی:

صدای گلابی فروش که از ده (ورزغان) می آمد، تا بلند می شد
 سر و صدای بچه ها هم از این سو جواب گوی او بود
 ما هم تا خبر می شدیم شلنگ انداز می دیدیم جلو
 یکی یک مشت گندم برده
 با گلابی مبادله می کردیم



میرزا تقی باقرزاده پسر عمه من است که در یک شب زمستان با هم رفتیم کنار رودخانه و ماه را در آب تماشا می کردیم که مثل آدم غریق دست و پا می زد. یکدفعه دیدم، آنطرف رودخانه پای کوه در تاریکی باغچه ها دو شعله آتش برق می زند، پسر عمه گفت: آی گرگ، برگشته پا بفرار گذاشتیم، مقداری از راه هم سربالایی بود، پاهای خود را که از وحشت سست شده بود، بزحمت می کشیدیم تا با تن لرزان و رنگ پریده به منزل رسیدیم، آن شب زیر لحاف کرسی هم تا مدتی تن من می لرزید.

میرزا تاغی نان گنجه گندیک چایا من باخیرام سلده بوغولموش آیا

بیردن ایشیق دوشدی اوتای باخچا یا

ای وای دندیک قوردی قیتدیک قاشدیک هنج بیلمه دیک نه وقت کلکدن آشدیک
ترجمه فارسی:

شب بود با میرزا تقی رفتیم لب رودخانه

نگاه من به ماه که در میان آبها دست و پا می زد خیره شده بود

ناگاه برقی در آن سوی رودخانه از لابلای درختها درخشید

وای وای، گرگ، برگشته فرار کردیم

هیچ نفهمیدیم چطور از تل خاکروبه گذشتیم



منصور خان وفائیان (ساکن تهران) از فرزندان وفادار دهکده است، چند سال پیش با صرف وقت و سرمایه کافی چشمه مسجد را که تقریباً کور شده بود، با مقداری وجه از خود مسجد، احداث و تعمیر اساسی کرده و ذکر خیری برای خود باقی گذاشت.

اٹشیتیشم یانور اللہ چراغی دایر اولوب مسجد زون بولاغی

راحت اولوب کندزون ائوی اوشاغی

منصور خانین الی قولی وار اولسون هاردا قالسا اللہ اونا یاراولسون

ترجمه فارسی:

شنیده ام چراغ خانه خدا روشن است

چشمه مسجدتان دایر شده است
 زن و بچه ده راحت شده‌اند
 الهی که دست و بال (منصور خان) بانی خیر درد نکند
 هر کجا هست خدا یار و یاورش باشد



ملا ابراهیم، استاد من مردی است واقعاً فاضل و از چهل و پنج سال به اینطرف که من یاد دارم مدرّس و مکتب‌دار و طرف همه‌گونه مراجعات مردم آن محل بلکه تمام آن محال است، با اینکه مالکین و حتی برزگران آن حوالی همه از شاگردان او بوده و همه‌گونه مدیونش هستند، بی آنکه از کسی کمکی بطلبند، هنوز در کمال و ارستگی و آزادگی گاهی در مزرعه کوچک خود و گاهی به همان شغل و تعلیمات بی‌اجر و مزد خود مشغول است.

حیدربابا ملا ابراهیم وار یا یوخ؟ مکتب آچار او خور او شاقلار یا یوخ؟
 خرمن اوستی مکتبی باغلار یا یوخ؟
 مندن آخوندا یثتیررسن سلام ادبلی بیر سلام مالا کلام
 ترجمه فارسی:

حیدربابا بگو ببینم (ملا ابراهیم) هنوز هست یا نه؟
 مکتب دایر است و بچه‌ها درس می‌خوانند یا نه؟
 سر خرمن که شد باز مکتب را تعطیل می‌کند یا نه؟
 چشم دارم که سلام مرا به استاد برسانی
 سلامی که از ادب و قدرشناسی من حکایتها کند



خانواده ما تا وقتی که در تبریز بودند، عمه بزرگم هر چند سال یک بار از ده به تبریز منزل ما می‌آمد، بعد از مرحوم پدرم که خانواده ما به تهران منتقل شد، هر وقت

می شنیدیم که عمه جان به تبریز رفته، بچه های ما افسوس می خوردند که حال عمه با نبودن ما چه خواهد بود؟

خجہ سلطان عمه گندوب تبریزه اما نه تبریز که گل میر بیزه

بالام دورون قویاق گنداخ ائومیزه

آقا اولدی تفّا قیمیز داغیلدی قویون اولان یادگند و بن ساغیلدی

ترجمه فارسی:

شنیده ام (عمه خدیجه سلطان) به تبریز آمده

اما چه آمدنی که خانه ما را نمی یابد

بچه ها بلند شوید برویم سراغ اجاق پدرمان

پدر مرد و آشیانه ما بهم خورد

گوسفندی که عوضی جا برود میدوشندش



مرحوم آقا میرمصطفی دائی پدرم، سیدی قوی هیکل، دارای قامتی کشیده و ریشی بلند، از نظر قیافه شبیه نویسنده و فیلسوف شهر روسی (تولستوی) و از حیث روحیه نظیر فردوسی طوسی بود.

اشعار حماسی و قصه های قهرمانی زیاد حفظ داشت، خیلی عالی و بموقع می خواند، صحبت های عادی او که با قیافه جدی بیان می شد پر از تشبیهات بکر بود که همه را بخنده و می داشت، مثلاً یک وقت دماغ دراز پیرزنی را تشبیه به تفنگ دولول شکاری کرد که چشمهای مردم را قراول و نشانه رفته است.

میرمصطفی دائی، اوجا بوئی بابا هیکلی، ساقاللی، تولستوی بابا

ائیلردی یاس مجلسینی توی بابا

خشگنا بون آبروسی، اردمی مسجد لرون مجلس لرون گورکمی

ترجمه فارسی:

(میرمصطفی) دائی، آن بابای قد بلنده

از ریش و هیكل، تولستوی زمان خود بود
عزا با بودن او عروسی می نمود
آبرو و اعتبار خشگناب
و در مجالس و مساجد نمودار و شاخص بود



همانطور که معروف است، جمشید جامی داشته و همه چیز را
در آن جام جهان نما می دید، دورین شاه عباس نیز مخصوصاً در دهات آذربایجان خیلی
معروف است و چه داستانهایی شیرین که از این حیث به شاه عباس نسبت می دهند و چه
نقش هایی که این دورین در افسانه ها بازی می کند.

میر عبدلن آینادا قاش یاخماسی جوجلریندن قاشینون آخماسی

بؤیلا نماسی دام دو واردان باخماسی

شاه عباسین دورینی یادش بخیر خشگناین خوش گونی یادش بخیر

ترجمه فارسی:

یاد از (آقا میر عبدل) و آن وسمه کشیدنهایش
در حالیکه وسمه از کنار و گوشه صورتش راه می افتد
از بالای دیوار سرکشیدن و ادای زنهای اطواری در آوردنهایش
آنجا که فقط جای دورین شاه عباس خالی بود
چه روزهای خوشی داشت (خشگناب) که یادش بخیر



ستاره عمه، من چهار عمه داشتم: به ترتیب سن - ۱ - خدیجه سلطان، ۲ - عمه ستاره،
۳ - سارا عمه جان، ۴ - سیاره خانم عمه، سه نفر اولی به رحمت خدا پیوسته اند.

نزی که در خود تبریز نازیک می‌گویند، یک نوع نان گرد دهاتی است، با مغز خوشمزه‌ای که دارد خیلی خوردنی است.

ستاره عمه نزیکلری یا پاردی میرقادرده هر دم پیرین قاپاردی

قاپوب یثوب دایچا تکین چاپاردی

گولمه لیدی اونون نزی که قاپاسی عمه مینده ارسی نینون شاپاسی

ترجمه فارسی:

عمه (ستاره) ام نانهای گرد و مغزی خویش را به سینه تنور می‌زد

(میرقادر) پسرش کمین کرده یکی از آنها را می‌قاید

گاز می‌زد و مثل کره اسب رموک خیز بر می‌داشت

چقدر خنده‌دار بود نان قاپیدن او

و صدای شلپ چنگک عمه که بگرده او حواله می‌کرد



ننه قیز و رخشنده از منسوبین و از همبازیهای دوران بچگی من بودند، مرحوم آقا میرعبدالخالق شوهر عمه کوچک من بود، نوه‌ای داشت بنام عزیزه خانم که بعدها بهمسری من درآمد.

آقا میرحیدر شوهر عمه دیگر من مردی بود دست و دل باز و سخاوتمند.

فضه خانم دختر دانی پدرم که از جوانی طرف توجه و از سادات خشکتاب بود.

رخساره خانم، دختر خاله پدرم، از محترمات سادات بود و نام حیدربابا را برای اشعار به شهریار پیشنهاد کرده بود.

پدر شهریار تنها فرزند ذکور خانواده بود و شهریار عمو نداشت، چون اغلب اهالی خشکتاب با هم فامیل و از سادات بودند لذا همدیگر را پسر عمو و دختر عمو خطاب می‌کردند.

حیدربابا مرد اوغوللار دوغگینان نامرد لرین بورونلارین اووگینان

گد یکلرده قورد لاری دوت بوغگینان

قوی قوز و لار آین شاین اوتلا سین قویونلارین قویروقلارین قاتلا سین

ترجمه فارسی:

حیدربابا مثل همیشه شیرمردان بزای

دماغ نامردان را بخاک سیاه بمال

در پیچ و خم گردنه ها گرگها را بگیر و خفه کن

بگذار بره هایت با خیال راحت بچرند

و گوسفندان دنبه ها را رویهم بخوابانند



استاد شهریار، خاطرات شیرین ایام کودکی و نوجوانی خود را در اشعار زیبا و بی نظیر حیدربابا که در دامن پرشکوه کوه حیدربابا گذرانیده است، بازگو کرده، مناظر چمن های سرسبز، گل های بهاری، آب های روان، درختان پرشاخ و برگ و بهم پیوسته باغ و بوستان را با آنهمه زیبایی هایی که دارند، نشان می دهد.

حیدربابا سنون گو یلون شاد اولسون دنیا وارکن آغزون دؤلی داد اولسون

سندن گئچن تانیس اولسون یاد اولسون

دینه منیم شاعر اوغولوم شهریار بیر عمور دور غم اوستونه غم قالار

ترجمه فارسی:

حیدربابا الهی که همیشه سرخوش و شادان باشی

تا دنیا بجاست الهی که کامت شیرین باشد

بیگانه و آشنا هر که از پای تو می گذرد آهسته بگوشش بگو

پسر شاعر من شهریار

عمریست که غم روی غم می گذارد



حیدربابا، دنیا یالان دنیادی سلیمانان، نوح‌دان قالان دنیادی

اوغول دوغان درده سالان دنیادی

هر کیمسه یه هر نه وئروب آلیبدی افلاطونان بیر قوری آد قالیبدی

ترجمه فارسی:

حیدربابا، سراسر دنیا، دنیای دروغ است

دنیایی است که نوح‌ها و سلیمانها پشت سر گذاشته

دنیایی است که مرد می‌زاید و به جنگال نامردش می‌سپارد

به هر کس هر چه داده باز پس گرفته

افلاطون هم که بشوی تازه یک اسم خشک و خالی برای تو می‌ماند



۲- دوران تحصیل و عشق جوانی (۱۳۰۸-۱۳۰۰)

شهریار تحصیلات خود را با قرائت قرآن کریم و ترسل و نصاب و گلستان سعدی در مکتب خانه همان قریه و نیز نزد پدرش آغاز نمود و در همان اوان با دیوان خواجه حافظ شیرازی آشنا شد بطوریکه خودش بعدها بیان داشته:

هر چه دارم همه از دولت حافظ دارم
حافظ نیز می‌گوید:

هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

زیرا قرآن کتابی است آسمانی و خطابی است الهی که شگفتیهای آن هرگز تمام نمی‌شود و نوآوری‌های آن به کهنگی نمی‌گراید و بخاطر هدایت بشر بر قلب رسول اکرم (ص) نازل شده و در آن موجبات سعادت بندگان بیان گردیده و کتابی است که در همه ابعاد زندگی انسانها احکام و برنامه‌هایی با اسلوب معجزه‌آسا ترتیب داده شده بطوریکه انسان در هر مرتبه از مراتب استعداد خویش می‌تواند از آن بهره‌مند شود.

شهریار تحصیلات کلاسیک خود را در مدرسه متحده و فیوضات و سیکل اول متوسطه را در دبیرستان فردوسی تبریز که در آن زمان، دبیرستان محمدیه نامیده می‌شد به پایان رسانده و در سال ۱۳۰۰ شمسی برابر با ۱۹۲۱ میلادی در (۱۵ - ۱۶) سالگی برای ادامه تحصیل به تهران می‌آید.

استاد خودشان چنین نقل می‌کنند که:

"پدرم مرا همراه سیدی که از نزدیکان ما بود، راهی تهران کرد و مبلغ پانصد تومان به ایشان داد تا مرا سالم به تهران برساند. یادم می‌آید که از بابت زیادی پول به پدرم اعتراض کردم، ولی در جواب من گفت: پسرم سخت نگیر، با این پول، تو را بیمه کردم، این موضوع در تهران به حقیقت پیوست و چند بار از خطر مرگ نجات یافتم."

نوجوانی شانزده ساله با وجودی سرشار از معنویات و علم که او را یک پدر فاضل و با شخصیت آذربایجانی همراه یک قافله کوچک بسوی تهران بدرقه می‌کند. همراه پسر نامه‌ای نیز بعنوان دوستش در تهران که ابوالقاسم کمال‌السلطنه نام دارد، روانه می‌سازد

تا ترتیب ادامه تحصیلات پسرش را در تهران فراهم آورد.

این نوجوان در همان اوایل جوانی به چند هنر پیراسته و آراسته ، شاعری به تمام معنی ، خوش نویس و خوش صدا، خوش قیافه و فاضل است.

جهت ادامه تحصیل در دارالفنون نام نویسی می کند، یک ماه از مدت اقامتش در تهران نگذشته بود که دوستان بسیاری پیدا می کند، از جمله دوستان او یکی نیز ابوالقاسم شهیار، که همشهری او بوده و شخصی درباری است، شخصیت و متانت سید محمد حسین بهجت تبریزی نظر او را بخود جلب می کند، همشهری بودن نیز بر این دوستی مزید می شود و موجب می گردد که این دوست فداکار، نوجوان غریب را در همه جا همراهی کند، او سید محمد حسین را به شخصیت های نامی آن زمان معرفی می نماید.

این اشخاص سوای بر دوستان نامی و همکلاسان او در دارالفنون می باشند، از آن جمله می توان آقایان و شخصیت هایی چون لطف الله زاهدی، استاد ابوالحسن صبا، حبیب سماعی، استاد وزیری، ملک الشعرا بهار، عارف قزوینی، اسماعیل امیر خیزی، یگانی، اشتری و زهری را نام برد.

سید محمد حسین تحصیلات متوسطه را در دارالفنون با تمام رساند و در سال ۱۳۰۳ شمسی برابر با ۱۹۲۴ میلادی در ۱۹ سالگی وارد مدرسه طب دارالفنون گردید و مدت پنج سال در این دانشکده به تحصیل مشغول بوده و در سال ۱۳۰۷ شمسی بعنوان افسر ارتش در دانشکده افسری رشته پزشکی اسم نویسی نمود، ولی علاقه و روحیه اش با عمل جراحی سازگار نبود، چنانکه خودش می گوید:

"بعد از هر عمل جراحی که انجام می دادم، احساس ضعف می کردم و حالم بهم می خورد."

سید محمد حسین در چنین موقعیتی که درس طب می خواند، ناگهان عشق جانشوزی او را گرفتار می سازد، عشقی که به تمام آمال و آرزوهای او قلم بطلان می کشد و پروانه وار در آتش شمع وجود دختری می سوزاند .

شهریار در آغاز زندگی و عفتوان جوانی بوسیله دو رویای الهام آمیز هدایت شده

است، این دورویا آگاه‌کننده‌ی وی از حقایق اتفاقات مهم آینده بود که خدای تعالی بر بنده خود نمایاند و او را از خیر و شری که بدو خواهد رسید، آگاهی داد.

اولی خوابی است که در شانزده سالگی هنگامیکه در سال ۱۳۰۰ شمسی (۱۹۲۱ میلادی) با قافله از تبریز بسوی تهران حرکت کرده بود، در اولین منزل بین راه دیده است و شرح آن اینست که شهریار در خواب می‌بیند: بر روی قلل کوهها طبلی بزرگ را می‌کوبد و صدای آن طبل در اطراف و جوانب می‌پیچد و بقدری صدای آن رعدآسا است که خودش نیز به وحشت می‌افتد.

این خواب شهریار را می‌توان به شهرت و معروفیتی که بعداً پیدا کرد، تعبیر نمود. خواب دوم را شهریار در دوران تحصیل در ۱۹ سالگی هنگامیکه در دانشکده پزشکی مشغول بود، می‌بیند و آن زمانی است که تازه بدام عشق نافرجام دختری گرفتار آمده، و این عشق موهبتی بود الهی که آتش درونی و التهاب شاعر را شعله‌ور و نبوغ ذاتی او را آشکار ساخت و شرح آن اینست که شهریار، می‌بیند در استخر پارک بهجت‌آباد تهران با نامزد خود مشغول شناست، ناگهان نامزدش را می‌بیند که به زیر آب فرو می‌رود، شهریار نیز بدنال او به زیر آب رفته، هر چه جستجو می‌کند، اثری از نامزدش نمی‌یابد و در ته استخر، سنگی بدست شهریار می‌افتد و چون روی آب می‌آید، مشاهده می‌کند که آن سنگ گوهری است درخشان که دنیا را همانند خورشید روشن می‌کند و می‌شنود که از اطراف می‌گویند: گوهر شبچراغ را یافته است.

این خواب شهریار نیز بدینگونه تعبیر شد که نامزدش پس از مدتی از دست شهریار بیرون رفت و تقدیر چنین بود که شهریار بجای آنکه طبیب تن‌های خسته شود، طبیب دل‌های آرزومند گردد، و بعدها در همان پارک بهجت‌آباد تحول عارفانه‌ای برای شهریار دست می‌دهد که گوهر عشق و عرفان معنوی برای او کشف می‌شود.

شهریار چندین بار از مرگ حتمی نجات یافته، یکبار مربوط به زمانی است که ۱۷ سال داشت و قرار بود در تظاهرات بر علیه رژیم قاجار شرکت نماید.

شهریار با عده‌ای از همراهان تظاهرکننده در بازار تهران مشغول سخنرانی می‌شود، غافل از اینکه بازارها در آنموقع با تغییر رژیم قاجار مخالف بودند و بدین منظور عده‌ای

را اجیر کرده، بر علیه میتینگ دهندگان وارد عمل می‌نمایند، چون تعداد طرفداران بازارها زیاد بود، شهریار و یارانش را بقصد کشت می‌زنند، در همان حال شهریار مشاهده می‌کند که شخصی او را روی دست بهوا بلند کرده و از میان جمعیت بیرون برده و در حوالی امامزاده زید او را رها می‌سازد و می‌گوید: "سید، این کارها ربطی به تو ندارد، برو دنبال کارت."

شهریار که خود را از جنجال خلاص می‌یابد به پشت‌بام بازار رفته و از حلقه‌های بازار مشاهده می‌کند که رفقای هم‌مسلك و همراهان میتینگ دهنده‌اش در زیر چوب و چماق و چاقوی مخالفین در شرف از بین رفتن هستند، بطوریکه بعدها برای شهریار معلوم شد از آن جمع تنها او بوده که جان سالم بدر برده است.

شهریار بدفعات از خطر مرگ نجات یافته که بیان آن موجب طول کلام خواهد شد. در باره تاریخ تولد و تغییر نام خانوادگی، خود شهریار در گفتگویی با کیهان فرهنگی (شماره ۲) چنین عنوان کرده بود:

تاریخ تولد من پشت جلد قرآن نوشته شده بود که در سال ۱۳۲۵ قمری بوده، ولی دو دفعه خانه ما را ویران کردند، یک دفعه مشروطه‌طلبان و یک دفعه دیگر مستبدین.

در سال ۱۳۰۲ شمسی (۱۹۲۳ میلادی) در تهران اداره آمار و ثبت سجل احوال تشکیل شده بود، من آنوقت در دارالفنون مشغول تحصیل بودم، ما رفتیم سجل بگیریم، آن روز نمی‌شد دقیقاً سال قمری را با سال شمسی تطبیق نمود که سال ۱۳۲۵ قمری با چه سال شمسی مطابقت دارد، بعدها فهمیدیم که برابر با سال ۱۲۸۵ شمسی است و من تاریخ تولدم را ۱۲۸۳ شمسی (۱۹۰۴ میلادی) و شهرتم را با برادرم سید رضی بهجت تبریزی گرفتیم، در صورتیکه تولد من سال ۱۲۸۵ شمسی (۱۹۰۶ میلادی) بود.

«در اینصورت تاریخ تولد شهریار مطابق تقویم تطبیقی نوشته آقای حسام سرلئی در اسفندماه ۱۲۸۵ شمسی، برابر با ماه محرم سال ۱۳۲۵ قمری و فوریه سال ۱۹۰۶ میلادی است، در صورتیکه تاریخ تولد ایشان بنا به نوشته‌ای در شهریور سال ۱۲۸۶ شمسی برابر با ماه رجب ۱۳۲۵ قمری و اوت سال ۱۹۰۷ میلادی بوده است و ما در این شرح حال، سال ۱۲۸۵ شمسی را مبدأ و مدرک قرار می‌دهیم.»

انتخاب شهرت بهجت تبریزی که با بهجت آباد تهران میعادگاه خاطرخواهش، عمیق‌ترین و شیرین‌ترین خاطرات زندگی پرعاطفه‌اش در آنجا رقم خورده، رابطه لفظی و رابطه معنوی دارد.

شاعر گرانقدر ما در اوایل در اشعار خود (بهجت) تخلص می‌کرد و موقعی که دانشجوی پزشکی بود، او را دکتر بهجت می‌نامیدند، بعدها با استعانت از دیوان خواجه حافظ شیرازی که ارادت خالصانه به وی داشت، دوبار از وی درخواست تخلص کرد که دو مصراع زیر شاهد از دیوان حافظ آمد و خواجه تخلص او را "شهریار" تعیین نمود:

که چرخ سکه دولت بنام شهریاران زد

روم به شهر خود و شهریار خود باشم

بهجت تبریزی شاعر جوان از آن بی‌بعد شهریار تخلص نمود و به همان تخلص مشهور خاص و عام شد.

آشنایی شهریار با استاد موسیقی ابوالحسن صبا

هنگامی که شهریار گرفتار عشق جانشوزی شده و پروانه‌وار در آتش عشق می‌سوخت، آشنایی او با استاد ابوالحسن صبا در سال ۱۳۰۳ شمسی یک موهبت الهی بود.

از روزی که با استاد صبا آشنا شد، اشعارش رنگ دیگری بخود گرفت و چنان از دل برآمد و سوزناک گردید که تمام غواصان گوهر ادب را در دریای حیرت غرق نمود. شهریار در اثر اشتیاقی که به موسیقی داشت، سبب گردید که در زمان بسیار کمی (سه تا) را از استاد صبا یاد بگیرد، حتی به نامزدش نیز یاد بدهد.

اشعارش آمیخته با آهنگ و نوای موسیقی چنان دل از مردم می‌برد که محال بود وقتی همراه سه تارش شعر می‌خواند، کسی بشنود و در تمام وجودش اثر نبخشد. حقیقتاً وجود استاد صبا اثر عمیقی بر روحیه او گذاشت، شهریار در بسیاری از اشعار خود، نام استاد صبا را برده است.

تا همره ترانه ساز صبا نبود

سوزی نداشت شعر دل‌انگیز شهریار

آشنایی شهریار با ایرج میرزا

استاد آشنایی خود را با ایرج میرزا چنین نقل می‌کند:

در سال ۱۳۰۴ در بیست سالگی توسط مرحوم استاد ملک الشعرای بهار به خدمت ایرج میرزا رسیدیم، پس از اینکه ملک الشعرای بهار مرا به ایرج میرزا معرفی کرد. بعد از کسب اجازه غزل ده بیتی (شهریاری من) را که تازه ساخته بودم برای اولین بار در حضورشان خواندم. ایرج میرزا پس از استماع غزل فرمودند: "شما از ماها نیستید، شما در ردیف حافظ بزرگ هستید."

این افتخاری بود که ایرج میرزا بمن دادند، حاضرین نیز که تماماً اهل ادب بودند متفقاً گفته ایرج میرزا را تصدیق نمودند.

شهریاری من

جز من به شهریار کسی شهریار نیست	شهری به شاه‌پروری شهریار نیست
در بارگاه سلطنت فتر شاه را	بندند در به رخ که به دربار بار نیست
از روزگار عاطفه هرگز طمع مدار	اصلاً نشان عاطفه در روزگار نیست
جان‌پرور است زندگی شهریار و لیک	جز غم به شهریار در این شهریار نیست

۲۶۲ - جلد یکم

چگونگی آشنایی شهریار با قمرالملوک وزیری

در سال ۱۳۰۶ شمسی که شهریار جوانی ۲۲ ساله بود از دوستش "شهیار" خواست در مهمانی که قرار بود به افتخار قمرالملوک وزیری ترتیب داده شود، او هم حضور یابد و قمر را که این همه تعریف و توصیفش ایران را پر کرده است، ببیند.

شهیار که التماس شهریار را دید، قبول کرد که شهریار نیز در آن مجلس حضور یابد. شهریار می‌گوید: آنشب اکثر رجال تهران در آن ضیافت شرکت داشتند من آنشب رفتم

ولی باورم نبود که به آن مهمانی که قمرالملوک نیز شرکت داشتند مرا راه دهند، بالاخره شهیار دست مرا گرفت و با خود به آن مهمانی برد، من هم به خیال اینکه مرا به مهمانی یک مجلس می برد، رفتم، او مرا برد داخل یک اطاق کوچک و تاریک و در را از بیرون قفل کرد.

گفتم: دوست عزیز، چرا اینکار را می کنی؟ این چه رفتاری است؟ در حالیکه شهیار می خندید گفت: اگر اینجا شعری مناسب حال مجلس مهمانی نسازی، بیرون آمدنت ممکن نیست، گفتم: شهیار تو را خدا رحم کن، این اطاق تاریک است، من نمی توانم، چشمم هیچ جا را نمی بیند، مرا بیرون بیاور تا شعری بگویم. گفت: امکان ندارد، گفتم: اقلأ چراغی به من بده، رفت و چراغ کوچکی آورد که با نور ضعیف آن به زحمت می توانستم چیزی بنویسم.

بعد از حدود بیست دقیقه گفتم: شهیار جان مرا بیار بیرون، شعری که می خواستی، ساختم، گفت: کلک زن، عرض بیست دقیقه که شعر ساخته نمی شود. گفتم: باور کن راست می گویم، آن را که می خواستی ساختم، گفت: اگر راست می گویی چند بیتش را بخوان، گفتم: کمی در را باز بگذار، تا برایت بخوانم، کمی در را باز کرد، چند بیتی از آنچه ساخته بودم خواندم، گفت: شهریار ترا خدا الان ساختی، گفتم: پس کی ساختم، در را باز کرد و دستم را گرفت و داخل سالن برد و اجازه خواست تا مرا معرفی کند. شهیار مرا چنین معرفی نمود:

امشب جوانی را که تازه درس طب می خواند و شاعر خوبی هم هست و در آینده افتخار کشورمان خواهد شد، حضورتان معرفی می کنم، شعری را که در عرض چند دقیقه برای خیر مقدم خانم قمرالملوک ساخته برایتان می خواند.

من که رنگ صورتم سرخ شده بود در دل با خدای خود راز و نیاز می کردم، زیرا چنین مجلسی برایم تازگی داشت، بهر حال شروع بخواندن غزل نمودم.

یک شب با قمر

از کوری چشم فلک امشب قمر اینجاست
 آهسته بگوش فلک از بنده بگوئید
 آری قمر آن قُمری خوشخوان طبیعت
 شمع‌ی که بسویش من جانسوخته از شوق
 تنها نه من از شوق سراپا شناسم
 هر ناله که داری بکن ای عاشق شیدا
 مهمان عزیزی که پی دیدن رویش
 ساز خوش و آواز خوش و باده دلکش
 آسایش امروزه شده درد سر اما
 ای عاشق روی قمر، ای ایرج ناکام
 آن زلف که چون هاله برخسار قمر بود
 ای کاش سحر ناید و خورشید نزاید

آری قمر امشب بخدا تا سحر اینجاست
 چشمت ندود اینهمه یکشب قمر اینجاست
 آن نغمه سرا بلبل باغ و هنر اینجاست
 پروانه صفت باز کنم بال و پر اینجاست
 یکدسته چو من عاشق بی پا و سر اینجاست
 جایی که کند ناله عاشق اثر اینجاست
 همسایه همه سرکشد از بام و در اینجاست
 ای بی خبر آخر چه نشستی خبر اینجاست
 امشب دگر آسایش بی درد سر اینجاست
 برخیز که باز آن بت بیدادگر اینجاست
 باز آمده چون فتنه دور قمر اینجاست
 کامشب قمر اینجا، قمر اینجا قمر اینجاست

صفحه ۲۱۱ - جلد یکم

هر بیتی را که می‌خواندم مدعوین کف می‌زدند و آفرین می‌گفتند، در این میان شهیار از شوق و شادی در پوست نمی‌گنجید، وقتی غزل را به آخر رساندم، قمر از میان دو شخصیت سیاسی آن روز بلند شد و در حالی که حضار بطور ممتد کف می‌زدند، پیش من آمد، دستهایش را به گردنم حلقه زد و صورتم را بوسید، من که حسرت دیدار قمر را داشتم، ببین چه حالی برایم دست داد، بعد گفت که از این به بعد باید تو را زود بزود ببینم و مرا برد پهلوی خود نشاند.

در این حال خیلی‌ها حسودی‌شان می‌شد، بعدها قمرالملوک به من خیلی کمک کرد.

آشنایی شهریار با عارف قزوینی

استاد شهریار در توصیف مرحوم عارف چنین فرموده‌اند:

عارف شاعری وطن پرست و بسیار حساس بود، طبعی لطیف داشت، در سال ۱۳۰۶ شمسی غزلی با یک ردیف و قافیه بین من و عارف به مسابقه گذاشتند. ایشان مرحوم (سروش) و بنده نیز مرحوم (شیدوش) را که هر دو از اساتید سخن آن زمان بودند، به داوری انتخاب کردیم. من برنده شدم ولی بخاطر احترام به مرحوم عارف جایزه را که عباى خزی بود تقدیم ایشان کردم که مرحوم عارف در مقطع غزلشان به این حقیقت اقرار می‌کند. استاد شهریار می‌فرمود: تا آن روز مرحوم عارف خیال نمی‌کرد که من آذربایجانی هستم و فکر می‌کرد که تهرانیم.

آشنایی شهریار با لطف‌الله زاهدی

آقای لطف‌الله زاهدی می‌گوید: در حدود سال ۱۳۰۱ شمسی بود که شهریار با برادرم آقای پروفیسور اسدالله زاهدی در مدرسه دارالفنون همکلاس بود، در آن زمان من کم و بیش ذوق شعر و شاعری داشتم. برادرم چون شهریار را شاعری مقتدر یافت، مرا به او معرفی کرد و در همان ملاقات اول هر دو درک کردیم که مابین اندیشه و روحیه ما قرابتی دقیق و عمیق موجود است و همان یکرنگی خاطر موجب شد که انسی و الفتی ناگسستنی بین ما ایجاد شود و چون من احساسات و ذوق و خواسته‌های خود را در اشعار شهریار مشاهده کردم و از طرفی او را در حفظ آثار خود لاقید یافتیم، صلاح در آن دیدم بجای تصنیف شعر در حفظ آثار و اشعار شهریار همت کنم و این کار را بنحوی که مقدورم بود انجام دادم.

سابقاً شهریار زیاد شعر می‌گفت، هر کجا که می‌رفت و یا مهمان بود، شعری وصف حال می‌سرود و همانجا می‌گذاشت و بیشتر اوقات آن اشعار از بین می‌رفت و در خانه‌اش هم که اغلب برای خاطر دل خودش شعر می‌گفت، اشعار را در روی قوطی سیگار یا یادداشتی باطله می‌نوشت و آن نوشته‌ها جزء خاک و خاشاک جلوی جاروب می‌رفت و من مجبور بودم که آثار و اشعار شهریار را از اینگونه نقاط جمع‌آوری کرده و در کتابچه‌ای بنویسم و برای آنکه در اثر مفقود شدن کتابچه که مکرر هم اتفاق افتاد

اشعار از بین نرود، ناچار بودم در چند جزوه جداگانه نوشته و نگهداری نمایم. شهریار معترف است که اگر مجاهدت من نبود، خودش رغبتی به حفظ آثار و اشعارش نداشت. شهریار بارها خودش درباره آقای لطف‌الله زاهدی می‌فرمود: اگر زاهدی نبود اکثر اشعار من از بین می‌رفت، او همیشه اشعار مرا در دفترچه خود یادداشت می‌کرد و محفوظ نگه میداشت.

در سال ۱۳۰۸ شمسی (۱۹۲۹ میلادی) که شهریار بیش از ۲۴ سال نداشت، دیوان کوچکی توسط انتشارات خیام در تهران به چاپ رساند و در سال ۱۳۰۹ شمسی منتشر گردید.

در این دیوان مقدمه‌هایی بقلم مرحوم استاد ملک الشعرای بهار و استاد عالیقدر سعید نفیسی و شاعر گرانمایه پژمان بختیاری نوشته شده بود.

این دیوان کوچک شهریار به همت مرحوم سید ابوالقاسم شهیار که همشهری و صمیمی‌ترین دوست شهریار بود جمع‌آوری و تدوین گردید.

شهریار می‌گفت: دوست عزیزی داشتم بنام شهیار، رفیق خانه و مدرسه و سفر و حضر در سال ۱۳۰۰ شمسی که عازم تهران بودم او بهمراه من بود، اما دیری نگذشت که اجل رشته حیاتش را قطع کرد و آن جوان برومند و سرو بلند بخاک هلاکت افتاد. به درد وداع او غزلی ساختم با این مطلع:

یاد شهیار

کار گل زار شود چون تو به گلزار آئی	نرخ یوسف شکند چون تو به بازار آئی
ماه در ابر رود چون تو بر آئی لب بام	گل کم از خار شود چون تو به گلزار آئی

صفحه ۲۸۵ - جلد یکم

غزل چاپ شد، دست به دست گشت، موقعیت و موفقیتی که در آغاز، هیچ انتظارش را نداشتم، نصیب من نمود، این توفیق مشوق من شد. جوانی و شور احساسات که دستمایه کار غزل‌سرایی است هم مشوق من بود و طفل یک شبه ره صد ساله رفت.

اشعار دیوان کوچک بقدری در ملک الشعراى بهار تأثیر گذاشت تا جایی که پیشوای شعر زمان استاد ملک الشعرا درباره شاعر جوان فرمود:

من اشعار شهریار را می خوانم و زیاد هم می خوانم و برای تشحیذ ذهن و برانگیختن طبع و احساس شاعرانه، کمال تأثیر را دارد، ملک الشعراى بهار در مقدمه خود برای این دیوان کوچک شهریار، او را افتخار ایران و ایرانی معرفی کرده است.

شهریار در اوایل سال ۱۳۰۸ شمسی دانشجوی سال پنجم دانشکده پزشکی است و در چند بیمارستان دوره اترنی را گذرانده و قاعدتاً بایستی یکسال دیگر از دانشکده پزشکی فارغ التحصیل شود.

شهریار در یکی از خانه های شهر تهران کوچه روبروی دارالفنون دو تا اطاق با یک مهتابی در اختیار دارد. در این خانه دخترکی با عاطفه بنام (لاله) هست که قسمتی از کارهای منزل شهریار را بدون توقع دستمزدی انجام می دهد.

این همان لاله است که شهریار چند سال بعد که از سفر خراسان برگشت، او فوت کرده بود، شهریار با اندوه فراوان بر سر مزار او رفت و قصیده ای حزن انگیز ساخت با مطلع:

بیداد رفت لاله برباد رفته را

صفحه ۱۶۲ - جلد یکم

پری خانم دختر زیبای تهرانی نامزد شهریار که نام اصلی وی ثریا می باشد و شهریار در اشعار خود پیوسته با نام پری از او یاد کرده از آغاز دوران تحصیل در مدرسه طب همدیگر را چون جان شیرین دوست می دارند و پدر ثریا، سرهنگ ارتش بود.

شهریار خود تعریف می کند: یکسال که تابستان تهران بسیار گرم و ناراحت کننده بود، پری به من گفت: از دارالفنون مرخصی بگیر تا چند روزی به ییلاق پیش پدر و مادرم برویم و برای مدتی از گرمای تهران در امان باشیم.

پدر و مادر پری سخت به من علاقمند بودند، بطوریکه بارها با یکدیگر سر یک سفره غذا خورده بودیم و از عشق و علاقه ام نیز با خبر بودند.

بهر صورت از آنجایی که گرفتار درس بودم او را همراه سه تار بدرقه کردم تا به ییلاق

پیش پدر و مادرش برود، برایش قسمتی از تکه‌های موسیقی در دستگاه شور را یاد داده بودم.

پس از آنکه او رفت، سخت بیقرار شدم بطوریکه دوستان از حالم خبردار شده و ترحم کرده پیش رئیس دارالفنون رفتند و جریان عشق و عاشقی را با ایشان مطرح نمودند، او نیز انصاف نموده و مرخصی داد، دنبال پری راهی ییلاق شدم و شب هنگام خود را به آنجا رساندم، آن همه راه را خسته و کوفته طی کرده بودم.

در تاریکی شب که اطاقش روشن بود، دیدم جلوی پنجره نشسته و سه‌تار بدست دستگاه شور را می‌نوازد، هوای مهتابی و عشق‌پری بیقرارم ساخته بود، چشمه طبعم جوشیدن گرفت، تکه کاغذی را از جیبم درآوردم و این غزل را در عرض چند دقیقه ساختم و شروع کردم به خواندن آن با صدای بلند.

سوز و ساز

باز کن نغمه جانسوزی از آن ساز امشب	تا کنی عقدۀ اشک از دل من باز امشب
ساز در دست تو سوز دل من می‌گوید	من هم از دست تو دارم گله چون ساز امشب
مرغ دل در قفس سینه من می‌نالد	بلبل ساز ترا دیده هم‌آواز امشب
زیر هر پرده ساز تو هزاران راز است	بیم آن است که از پرده فتد راز امشب
گرد شمع رخت ای شوخ من سوخته جان	پر چو پروانه کنم باز به پرواز امشب
گلبن نازی و در پای تو با دست نیاز	می‌کنم دامن مقصود پر از ناز امشب
کرد شوق چمن وصل تو ای مایه ناز	بلبل طبع مرا قافیه پرداز امشب
شهریار آمده با کوکبه گوهر اشک	به گدائی تو ای شاهد طنز امشب

صفحه ۱۹۸ جلد یکم

همین که صدای من بلند شد و به گوشش رسید، پنجره را سراسیمه باز کرده می‌خواست خود را از آنجا به زمین بیندازد که التماس کردم و از این کار او را باز داشتم. پدر و مادرش به‌مراه خودش، خودشان را بمن رساندند و با اصرار تمام مرا به اطاق

راهنمایی کردند. همین که وارد اطاق شدم، چند نفر از دوستان پدر حضور داشتند، از دوستان نزدیک و همدل و زبان او بودند، پدر دختر اهل عیش و عشرت و اهل ذوق بود، همان چند نفر اغلب با او بودند، شروع به صحبت کردند و از هر دری سخن راندیم، با این حال در این فکر بودم که ای کاش اینها بلند شده و بروند و مرا با او تنها بگذارند. مادرش متوجه این ناراحتی من شده بود، اما آنها از حال من غافل بودند و شعرم به نهان جوانه می زد.

بالاخره مادرش با بهانه هایی آنها را از من دور کرد و پاداشی که گرفت غزلی بود که در همان اطاقی که نشسته بودیم ساختم و آن غزل این است.

پروانه در آتش

پروانه‌وش از شوق تو در آتشم امشب	می سوزم و با این همه سوزش خوشم امشب
در پای من افتاد سر از شوق چو دانست	مهمان تو خورشید رخ و مهوشم امشب
در راه حرم قافله از سوسن و سنبل	وز سرو صنوبر علم چاوشم امشب
کوبیده بسی کوه و کمر سرخوش و اینک	در پای تو افتاده‌ام و بی‌هشم امشب
یارب چه وصالی و چه رویای بهشتی است	گو باز نگیرند سر از بالشم امشب
بلبل که شود ذوق زده لال شود لال	ای لاله نپرسی که چرا خامشم امشب
در چشم تو حوریست بهشتی که نوازد	با جام دُر افشان و می بیغشم امشب
ما را بخدا باز گذارید، خدا را	این است خود از خلق خدا خواهم امشب
قُمری ز پی تهیت وصل تو خواند	بر سرو سرود غزل دلکشم امشب

صفحه ۲۲۶ - جلد یکم

بدین منوال روزها گذشت و ماهها سپری شد، اما غافل از اینکه دشمن خونخوار و بی مروت در قفاست و روزهای تنگ و تاریک در پشت سر و دوران فراق و بیقراری در پیش.

این روزها نامزد شهریار کمتر به دیدار شهریار می آید، دو هفته است که همدیگر را

ندیده‌اند.

مسافر رشت

دو هفته رفت و هنوز آن مه دو هفته نیامد
برشته گشت دل و آن برشت رفته نیامد
چو گل به وعده یک هفته رفته بود خدایا
چه شد که وعده یک هفته شد دو هفته نیامد
بهار آمد و گلدان من شکفت در ایوان
ولی بهار من آن گلبن شکفته نیامد
هنوز تهنیت عید گفتم بگذارید
چرا که عید من آن تهنیت نگفته نیامد
چگونه سیزده سال خود بدر کنی ای بخت
که ماه چارده آن یار رو نهفته نیامد
عید نوروز سال ۱۳۰۸ - صفحه ۱۵۱ ج ۱

آقای بهروز سیاهپوش می‌نویسند:

روزی در محضر استاد شهریار صحبت از عبدالحسین تیمورتاش وزیر دربار رضاشاه
پهلوی که مرد دوم کشور بود بمیان آمد.

از استاد پرسیدم، تیمورتاش که بی اندازه مقتدر بود، چطور شد مرد؟
استاد گفت: او را جدّ من کشت.

گفتم چطور؟ گفت: اونون آروادی آدام اوزونه چیخارتمالی دئیل ایدی - یعنی زن
تیمورتاش قابل اینکه میان مردم ظاهرش کند، نبود، پس از آنکه او خیلی ترقی کرد، در
مجالس کسر شأنش می‌شد، به معشوق من که از هر حیث شایسته‌تر و پرازنده‌تر بود، بند
کرد با اینکه از روابط و علاقه‌مان به یکدیگر خبر داشت.

در سال آخر مدرسه عالی طب (دانشکده پزشکی) که به امتحان آخر سال ۱۳۰۸ و
فارغ التحصیل شدنم بیش از چند ماه نمانده بود در بیمارستان شماره یک ارتش روبروی
خیابان عباس آباد که حالا بیمارستان ۵۰۱ ارتش است مشغول کار بودم.

روزی رئیس بیمارستان مرا به اطاق خود خواست. وارد شدم دیدم سرگردی آنجا
نشسته است، رئیس بیمارستان با قیافه ناراحت و حالی پریشان که می‌کوشید پنهان کند، به
من گفت: جناب سرگرد با شما کاری دارند، با ایشان بروید، ببینید چه کار دارند.

سرگرد مرا یک راست به زندان دژبان تهران برد و زندانی شدم. تیمورتاش دستور داده بود، مرا در آنجا زندانی و مسموم کنند یا بکشند. مادر پری که از ماجرا آگاه شده بود بر سر و صورتش زده شیون کرده و گفته بود: این سید بیچاره چه گناهی کرده؟ نفرین او، ما و شما را زیر و رو می‌کند، این چه کاریست می‌کنید، مبادا دستتان به خون او آلوده شود.

تیمورتاش گفته بود: بشرطی که از تهران برود. "ماجرای تیمورتاش و ارتباط او با سرویس اطلاعاتی شوروی از حوادث پرماجرایی دوران سلطنت رضاشاه است. وی همه کاره مملکت و شخص دوم کشور بعد از پهلوی محسوب می‌شد، وزیر دربار رضاشاه بود.

تیمورتاش شخصی فوق‌العاده عیاش و شهوتران بود و چون چشم ناپاکش به زنی می‌افتاد، گویا تمام وجود و حواسش متوجه به چنگ آوردن آن زن بود و به چنگ هم می‌آورد، زیرا تمام عوامل فتح زن در او جمع بود، در عالم مستی از هیچ زنی نمی‌گذشت و زن را زود به زود عوض می‌کرد، مشروب‌خوار و قماربازی قهار بود، بالفطره مستبد و خودخواه بود.

در تاریخ چهارم تیرماه ۱۳۱۲ در یک محکمه علنی باتهام ارتشاء محاکمه شد و در محکمه هیچ شهادتی از خود نشان نداد و چندین بار گریست، در این محاکمه، محکوم و به زندان قصر منتقل گردید. در ششم مهرماه ۱۳۱۳ در زندان قصر مسموم گردید و قتل فجیع او را خودکشی جلوه دادند.

مرحوم دکتر قیزیل ایاغ تعریف می‌کرد: در ایامی که رئیس اداره پزشکی قانونی بودم، یک روز آمدند و مرا برای صدور جواز دفن تیمورتاش به زندان بردند و گفتند: سگته کرده، ملافه را که از روی جنازه بلند کردم، دیدم جسد پر از لکه‌های سیاه و درشت است که علامت قطعی و آشکار مسمومیت است، گفتم این مسموم شده است، من بعنوان سگته نمی‌توانم جواز دفن صادر کنم، گفتند: نه خیر سگته کرده و اصرار کردند، گفتم در صورتی که من علامت قطعی مسمومیت را در این جنازه می‌بینم، نمی‌توانم.

خلاصه هر چه اصرار کردند، با اینکه دانستم با که طرفم و این پافشاری چه کارها

ممکن است بدستم بدهد، صادر نکردم و برگشتم.

مرحوم اعظام‌الوزراء می‌نویسد: شهربانی دربارهٔ تیمورتاش هم مثل نصرت‌الدوله اعلام کرد در محبس سخته کرده و برای کسانی که در محبس سخته می‌کردند، اجازه نمی‌دادند که مجلس ختم برپا شود.

از سرگذشت شوم و ننگین تیمورتاش بگذریم و برگردیم به اصل مطلب.

شهریار نه تنها نامزد زیبای خود را از دست داده، بلکه دوستان صمیمی‌اش را نیز مدتی است ندیده تا در گرفتاریهای خود با آنان مشورت و چاره‌اندیشی کند و از راهنماییهای آنان کمک فکری بگیرد. هر کدام از آنان بنحوی گرفتاری دارند.

در چنین گیرودارها، یک روز نزدیک غروب، شهریار سراسیمه وارد منزل می‌شود، لاله به او خبر می‌دهد که پری خانم آمده بود و مدتی نیز منتظر شما شد، چون عجله داشت، رفت و گفت: شاید برای ساعت نه شب بتوانم باز سری به شما بزنم، لاله با تأسف گفت که پیراهنش را نیز برد و گفت: این پیراهن وقتی من نباشم، شهریار را آزار خواهد داد.

(پیراهنی که شهریار پارچهٔ آنرا انتخاب و خریده بود)

شهریار مثل اینکه دری از بهشت امید برویش باز شده باشد، اشک شوقی سر داد و در انتظار ساعت نه شب بماند، اما سخت بیقرار بود، مخصوصاً بردن پیراهن که حکم پیراهن حضرت یوسف را برای شهریار داشت.

شب شد لاله آمد، چراغ نفتی شهریار را روشن کرد و گذاشت وسط اطاق، خواست برود، شهریار گفت: در و پنجره‌ها را هم باز کن که دارم خفه می‌شوم، با اینکه هوا منقلب بود، لاله ناچار اطاعت کرد.

ساعت نه شب داشت نزدیک میشد که باد زد و چراغ شهریار را خاموش نمود، شهریار این را بفال بد گرفت و با خود گفت: دیگر کار از کار گذشته است.

لاله آمد چراغ را روشن کند، شهریار گفت: روشن نکن، اگر او آمد، روشن می‌کنیم، اما آتش تا صبح چراغ خاموش ماند، زیرا او نیامد، او نیامد اما از شهریار، شهریاری ساخت که هزاران چراغ دلها بدو روشن گردید. اگر نامزد شهریار با بیوفائی خود آتش

شعری را که با عشقش در جان شاعر برافروخته بود، شعله‌ور کرده باشد، باید گناهش را بر او بخشید، شاید او نیز بنا به تقدیر الهی همانند برادران حضرت یوسف که ناخواسته باعث ترقی و تعالی او شدند، سبب پیشرفت و معروفیت شهریار هم شده باشد.

بهر حال آنشب شهریار با یک پتوروی فرش وسط اطاق دراز کشید و با تب و لرزی که بر وجودش چیره شده بود، شب عجیبی را سحر کرد، نزدیکیهای صبح شمع شاعرانه خویش را روشن کرد و این غزل را نوشت.

بوی پیراهن

بیوی زلف تو جان وعده داده‌ام اینک	چراغ عمر نهادم برهگذار نسیم
حدیث روی تو می‌گفت لاله با دل من	که داغ دل کندم تازه یاد عهد قدیم
خدایرا مستان یادگار عشق از من	که در فراق تو نه یار دارم و نه ندیم
شکنجه شب هجران بزیر پنجه عشق	فشار قبر بیاد آرد و عذاب الیم

صفحه ۲۲۳ - جلد یکم

شهریار با دلی غمگین نو میدانه بدنبال عشق از دست رفته‌اش می‌گردد و از همه جا سراغ او را می‌گیرد ولی موفق بدیدارش نمی‌شود، با تنی خسته‌تر از شب قبل سراسیمه بخانه بر می‌گردد و اشعار زیر را می‌سراید.

نی دمساز

بنال ای نی که من غم دارم امشب	نه دلسوز و نه همدم دارم امشب
دلم زخم است از دست غم یار	هم از غم چشم مرهم دارم امشب
سر دل کندن از لعل نگارین	عجب نقشی بخاتم دارم امشب
غم دل با که گویم شهریارا	که محرومش ز محرم دارم امشب

صفحه ۱۱۶ - جلد یکم

شهریار پیوسته انتظار می کشید، انتظار دیدار یار و مونس و غمخوار دوران تحصیلی،
انتظاری که پایانی نداشت، تا آن سر شوریده به سامان باز آید، ولی آن آهوی رمیده،
دیگر بار نیامد.

شهریار مأیوسانه دست به قلم و کاغذ برد و اشعار زیر را که از درون قلب محزونش
می چکید، بروی کاغذ آورد.

انتظار

باز ای سپیده شب هجران نیامدی	باز امشب ای ستاره تابان نیامدی
افسوس ای شکوفه خندان نیامدی	شمع شکفته بود که خندد بروی تو
نامهربان من تو که مهمان نیامدی	گفتم به خوان عشق شدم میزبان ماه
اما پری بدیدن دیوان نیامدی	دیوان حافظی تو و دیوانه تو من
ای ماه قصر بر لب ایوان نیامدی	نشاختی فغان دل رهگذار که دوش
زیرا تو خرمن گل و ریحان نیامدی	در طبع شهریار خزان شد بهار عشق

صفحه ۱۶۷ - جلد یکم

شهریار ملتسمانه دست بدامان عشق از دست رفته اش می شود، با تصویر زیبای
نامزدش با قلبی پر از حزن راز و نیاز می کند و به او می گوید: ای یار نامهربان، بچشمان
بیقرار من وتن اندوهبارم نگاه کن تا ببینی افسردگی چیست، از من بپرس تا بگویمت،
چگونه بلای عشق ترا بجان خریده ام، به ضربان قلب پریشانم گوش بده تا از طنین
آهنگش بشنوی که ترا می خواهم و ترا می جویم.

دستم بدامانت

نه وصلت دیده بودم کاشکی ای گل نه هجرانت
که جانم در جوانی سوخت ای جانم بقربانت

تحمل گفتمی و منم که کردم سالها اما
 چقدر آخر تحمل بلکه یادت رفته پیمانت
 چو بلبل نغمه خوانم تا تو چون گل پاکدامانی
 حذر از خار دامنگیر کن دستم بدامانت
 چه شبهایی که چون سایه خزیدم پای قصر تو
 بامیدی که مهتاب رُخت بینم در ایوانت
 به گردن بند لعلی داشتی چون چشم من خونین
 نباشد خون مظلومان؟ که می‌گیرد گریبان
 دل تنگم حریف درد و اندوه فراوان نیست

امان ای سنگدل از درد و اندوه فراوانت

صفحه ۲۳۲ - جلد یکم

دست شهریار از همه جا کوتاه شده، دست حاجت بسوی پروردگار عالم می‌برد که
 کریم است و رحیم است و غفور است و ودود، و از او طلب یاری می‌نماید و از خدای
 بزرگ می‌خواهد همانطوریکه خدای رحمان یوسف را بحضرت یعقوب رساند و
 چشمانش بدیدار یوسف روشن گشت، خدا رحمتی از جانب خود عنایت فرماید و یار
 دیرین او را به وی باز رساند، غافل از اینکه هر کسی را در زندگی دنیا نصیب و قسمتی
 است و روزی مقدر.

یوسف گمگشته

ای خدائی که به یعقوب رساندی یوسف	این زمان یوسف من نیز بمن باز رسان
روتقی بی گل خندان بچمن باز نماند	یارب آن نوگل خندان بچمن باز رسان
آن غزال ختنی خط بخطا شد یارب	بخطا رفته ما را به ختن باز رسان
از غم غربتش آزرده خدایا مپسند	آن سفر کرده ما را به وطن باز رسان
ای صباگر به پریشانی من بخشائی	تاری از طره آن عهد شکن باز رسان

صفحه ۲۲۹ - جلد یکم

بمصدق کلام استاد:

یارب منه رحم ائيله منيم ياريمي قیطر
قویما او ره گیم قان اولا دلداریمی قیطر
صبریم کسلیب غصه منیم جانیم آلبیدی
رحم ائيله خدایا او خریداریمی قیطر

خاطره فراموش نشدنی:

خاطره و عده ملاقات شهریار با نامزدش برای خداحافظی در بهجت آباد بسیار غم انگیز است. شهریار با تلاش زیاد موفق می شود با مادر پری ملاقات کند و از اوضاع و احوال دلداده اش آگاه شود. وقتی اطمینان حاصل می کند که دیگر کار از کار گذشته و امیدی به بازگشت پری نیست و زورش بحریف افسونکار و حيله باز نمی رسد، ملتسمانه از مادر پری خواهش می کند، برای آخرین بار که شده با نامزدش دیداری داشته باشد. مادر پری اشک چشم عاشق ستم دیده را دیده، دلش بحال وی می سوزد و به شهریار قول مساعد می دهد که برای آخرین ملاقات و خداحافظی آن دو دلداده در پاک بهجت آباد تا آنجایی که برایش مقدور باشد، تلاش کند.

مادر پری سعی می کند قولی را که به شهریار داده عملی کند ولی موفق نمی شود، شاید هم احتیاط می کند که مبادا ایادی دشمن در کمین آنها نشسته باشند. شهریار آن شب تا سپیده صبح بی صبرانه در کنار استخر پارک بهجت آباد زیر درخت چنار به انتظار می ماند، ولی این ملاقات صورت نمی گیرد، شهریار با حال افسرده و نومیدانه آن خاطره غم انگیز را با اشعار ترکی آذری به زبان می سراید، این خاطره جانسوز تا آخر عمر و دم واپسین شهریار با او همراه بود و هرگز از خاطرش محو نگردید.

خاطره بهجت آباد

بدور جوانی همین باغ بود
دو دلداده را جای دیدار یار
گذشت زمان نیز این خاطرات
نبرد از دل و خاطر شهریار
س - جاوید

بہجت آباد خاطرہ سی

اولدوز سایاراق گۈزلہ میشم ہرگجہ یاری
 گنج گلمہ دہ دیریار، ینہ اولموش گنجہ یاری
 گۈزلر آسیلی یوخ نہ قارالتی، نہ دہ بیرس
 باتمیش قولاغیم، گۈرنہ دوشورمکدہ دی داری
 بیرقوش (آیغام) سۈیلہ رک گاہدان ایلیدیر
 گاہدان اونودا یئل دئیہ لایلا ی ہوش آیاری
 یاتمیش هامی، بیر اللہ او یاقدیر، داہا بیرمن
 مندن آشاغی کیمسہ یوخ، اوندان دابوخاری
 قورخوم بودی یار گلمہ یہ، بیردن یاریلا صبح
 باغیریم یاریلار، صبحوم آچیلما، سنی تاری
 دان اولدوز و ایستر چیخا، گۈز یالواری چیخما
 او چیخما سادا، اولدوزومون یوخدی چیخاری
 گلمز، تانیرام بختیمی، ایندی آغارار صبح
 قاش بۈیلہ آغاریقجا، داہا باشدا آغار ی
 عشقین کی، قراریندا وفا اولیما جاقمیش
 بیلیم کی، طبیعت نیہ قۈیموش بوقراری؟
 سانکی خوروزون سون بانی، خنجردی سوخولدی
 سینہ مدہ اورہ ک وارسا کسب قیردی داماری
 ریشخند لہ قیرجانندی سحر، سۈیلہ دی، دورما
 جان قورخوسی وار عشقین، اودوز دون بوقماری
 اولدوم قرہ گون، آیریلالی اوساری تئلدن
 بونجا قرہ گونلردی ائدن، رنگیمی ساری
 گۈزیاشلاری ہریردن آخارسا منی توشلار
 دریا یہ باخار، بللی دی، چایلارین آخاری

از بس منی یارباق کیمی هجرانلا سارالیدی

باخسان اوزونه سانکی قیزیل گولدی قیزاری

محراب شفقه اوزومسی سجده ده گوردوم

قان ایچره غمیم یوخ اوزوم اولسون سنه ساری

عشقی وارایدی، شهریارین گوللی چیچکلی

افسوس قارا یئل اسدی خزان اولدی بهاری

صفحه ۶۳ - ۱۰۰ کلیات اشعار ترکی

بمصدق کلام استاد:

بیچاره کرم اودلارایاندی کوزی قالدی

نه اصلی اونا قالدی، نه آخر اوزی قالدی

لیلا دنیین چؤلره باش قویدی او مجنون

اوز سئوگیسینه چاتماغا دائم گوزی قالدی

عشقین گوجی قازدیردی بوتون داغیله داشی

فرهاده که چؤللرده گئجه، گوندوزی قالدی

تبریزی قدم قویما دیار صنم ایچره

هر کس که قدم قویدی آلیشدی کوزی قالدی

علی آقا تبریزی

لحظات انتظار برای عاشقان از لحظات مرگ شدیدتر است بخصوص برای جوانان.

بهر حال بایستی، قیمت هر چیزی را پرداخت، بهای عشق و عاشقی را با سوز و گداز پرداخت نمود.

انتظار

شب گذشته شتابان برهگذار تو بودم
 به جلد رهگذر اما در انتظار تو بودم
 نیامدی که دل من در اختیار من آری
 وگرنه تا به سحر در اختیار تو بودم
 نسیم زلف تو پیچیده بود در سر و مغزم
 خزان عشق نبینی که من به هر دمی ای گل
 در آرزوی شکوفایی و بهار تو بودم
 اگر که دل بگشاید زبان به دعوی یاری
 تو یار من که نبود منم که یار تو بودم
 چو لاله بود چراغم به جستجوی تو در دست
 ولی به باغ تو دور از تو داغدار تو بودم
 بکوی عشق تو راضی شدم به نقش گدایی
 اگر چه شهره به هر شهر یار تو بودم
 صفحه ۱۰۵ - جلد سوم

شهریار از بخت بد خود و از رسم بد عهدی ایام نالیده و به روزهای گذشته خود
 اشک حسرت می ریزد، اشعار حزن انگیز وی نشانه ایست از سوز اشتیاق و شراره ایست
 از آتش سوزان یک عشق حقیقی برای عشق و محبت نمی توان حد و مرزی قائل شد. بهر
 حال، عشق همیشه و در همه حال زیباست. این اعجاز عشق است که ارزش هنر طبیعت
 را آشکار می سازد و آنرا به اوج می رساند.

اقبال من

تیره‌گون شد کوکب بخت همایون فال من
 آشنایا با تو گویم گریه دارد حال من
 با تو بودم ای پری روزی که عقل از من گریخت
 گر تو هم از من گریزی وای بر احوال من
 روزگار اینسان که خواهد بیکس و تنها مرا
 سایه هم ترسم نیاید دیگر از دنبال من
 قُمری بی‌آشیانم بر لب بام وفا
 دانه و آبم ندادی مشکن آخر بال من
 خرد و زیبا بودی و زلف پریشان تو بود
 از کتاب عشق اوراق سیاه فال من
 ای صبا گر دیدی آن مجموعه گل را بگو
 خوش پراکندی ز هم شیرازه آمال من
 کار و کوشش را حواله گر بود با کار ساز
 شهریسارا حل مشکله‌ها کند حلال من
 صفحه ۲۷۴ - جلد یکم

بمصدق کلام استاد:

باده عشق ایله صید ائيله دی صیاد منی
 نه قدر یالوار یرام ائيله میرآزاد منی
 رشته زلفی سالیب بؤینوما زنجیر کیمی
 عشق بسازارینا چکدی او پریرزاد منی
 چرخ دیونسون فلکین قویمادی بیر راحت اولام
 گستدی باشیما هوا ائيله دی فرهاد منی

شاعر دلخسته، عشق آتشین خود را هرگز فراموش نخواهد کرد، حتی به یک نگاه وی نیز از گوشه و کنار راضی است. سرگذشت غم‌انگیز خود را حواله به تقدیر الهی نموده به رضای خدا راضی می‌شود.

ماه سفر کرده

تا صبح من و شمع نخفتیم ولیکن
 شرح شب هجر تو نگفتیم کماهی
 زان خاطره تا خون نشود خاطرم ای شوخ
 دیگر نگذشتم به خیابان رفاهی^۱
 چشمی برهت دوخته‌ام باز که شاید
 باز آیی و برهانیم از چشم براهی
 دل گرچه مدام هوس خط تو دارد
 لیک از سو خوشم با نظرگاه بگاهی
 تقدیر الهی چو پی سوختن ماست
 ما نیز بسازیم به تقدیر الهی
 تا خواب عدم کی رسد ای عمر شنیدیم
 افسانه این بی سر و ته قصه واهی
 صفحه ۲۲۸ - جلد یکم
 دل بستن به دلداری هزار بار آسانتر از دل‌کندن از اوست. دوری و فراق عشقهای
 جاودانی را شدیدتر می‌کند، مانند باد که شمع را خاموش می‌کند، ولی آتش سوزان را
 شعله‌ور می‌سازد. در آثار منظومه جهان هیچ کلمه‌ای بقدر کلمه عشق تکرار نشده است
 و از این لطیفتر کلمه‌ای وجود ندارد.

۱ - خیابان رفاهی، خیابانی است زیبا که بین مخبرالدوله و لاله‌زار بموازات کوچه برلن واقع شده است و مرکز فروش آینه شمعدان و لباس عروسی است.

پری

آن کبوتر ز لب بام وفا شد سفری

ماهم از کارگه دیده نهان شد چو پری

باز در خواب سر زلف پری خواهم دید

بعد از این دست من و دامن دیوانه سری

منم آن مرغ گرفتار که در کنج قفس

سوخت در فصل گلم حسرت بی‌بال و پری

خبر از حاصل عمرم نشد آوخ که گذشت

اینهمه عمر به بی‌حاصلی و بی‌خبری

دوش غوغای دل سوخته مدهوشم داشت

تا بهوش آمدم از ناله مرغ سحری

باش تا هاله صفت دور تو گردم ای ماه

که من ایمن نیم از فتنه دور قمری

سرو آزادم و سر بر فلک افراشته‌ام

بی‌ثمر بین که ثمر دارد از این بی‌ثمری

شهریارا بجز آن مه که بری گشت ز من

پری اینگونه ندیدیم ز دیوانه بری

صفحه ۲۴۴ - جلد یکم

شاعر گرانقدر استاد شهریار درباره عشق چنین می‌گوید:

لازمه عشق حقیقی، خودشناسی است، عشق تشعشع ذات الهی است، اما مراتب مختلف دارد، عشق در سنین مختلف محدوده‌های مختلفی دارد. انسان کامل این محدوده را بزرگ و بزرگتر می‌کند، نظیر سعدی شیرازی که می‌گوید:

"عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست"

با این وصف می‌توان گفت: که من با عشق زاده شدم - با عشق زندگی کردم و با عشق

هم جان خواهم داد، طبعاً اشعار من هم انعکاس از روحيات واقعي خودم هست.

بقول خواجه حافظ شیرازی:

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر

یادگاری که در این گنبد دوار بماند

ترانه محزون

چون نای دل نوای غم عشق سر کند	یارب چها که با من خونین جگر کند
دوشم نخفت دیده ز غوغای دل که کاش	امشب دگر فسانه غم مختصر کند
بیچاره باغبان تو، ای بی ثمر نهال	کو بی ثمر پیای تو عمری هدر کند
دیشب میان گریه دل دردمند را	گفتم خیال روی تو ز سر بدر کند
رخت از دلم به بند که طوفان اشک و آه	خواهد که آشیان تو زیر و زیر کند
عمری متیم خاک سرکوی خویش را	یکدم بیا و بدرقه کن تا سفر کند
ترسم که بعد مرگ من ای بیوفا رفیق	هرکس که دید حال تو این نغمه سر کند
(دیدی که خون ناحق پروانه شمع را	چندان امان نداد که شب را سحر کند)

صفحه ۲۳۴ - جلد یکم

استاد شهریار که خاطره نخستین عشق خود را نمی توانست فراموش کند، از دور و نزدیک جویای حال دلدار از دست رفته اش بود، تا بالاخره متوجه زندگی اسفبار داخلی او شده، بسیار متأثر می شود، در حال تأسف اشعاری تحت عنوان "انتقام عشق" می سراید.

انتقام عشق

مایل شده ماهم به جفاکارتر از خویش	دل داده به دلدار آزارتر از خویش
شوخی که هزاران چو منش بود گرفتار	می بینمش امروز گرفتارتر از خویش
چندان بگرفتار خود آن شوخ جفا کرد	تا گشت گرفتار جفاکارتر از خویش
آن نرگس بیمار که خود داشت پرستار	رفته به پرستاری بیمارتر از خویش

بودم سر راه، دل افکارس، که او را
گلپای جهان شد همه در دیده من خار
آزردن او لیک سزاوار نباشد
تا طبع مرا لعل لبش دید بدل گفت

دیدم سر راه، دل افکارتر از خویش
تا دیدمت ای گل بجهان خوارتر از خویش
کانشوخ ندیده است سزاوارتر از خویش
این بود که دیدیم وفادارتر از خویش
صفحه ۲۳۸ - جلد یکم



۳- سالهای ناکامی (۱۳۲۰-۱۳۰۸)

ناراحتی افکار و گرفتاری عشق نافرجام و بی سر و سامانی، شهریار را از ادامه تحصیل باز داشت و دانشکده پزشکی نظام را که بیش از یک سال به اخذ دکترا نمانده بود بالاچار ترک گفت و بطور تهدید و تبعید ناچار گردید که تهران را ترک گوید و در ۲۶ سالگی در ثبت اسناد شهرستان نیشابور مشغول کار شد.

شهریار در نیشابور با استاد کمال الملک نقاش معروف که او نیز در تبعید بسر می برد آشنایی پیدا کرد. اغلب زوار شهر مشهد که اهل علم و معرفت بودند در بازگشت از زیارت بدیدن استاد کمال الملک می رفتند، همانجا بود که شهریار نیز با بیشتر آنان آشنا شد.

استاد شهریار پس از سالها اقامت در نیشابور و دوری از تهران که دوران جوانی و سالهای شیرین زندگی خود را در آنجا گذرانده بیاد روزهای خوش گذشته و دوران تحصیلی افتاده و اشعاری بدین مضمون سروده است.

بیاد تهران

خوشا تهران و طرف لاله زارش	خرامان شاهدان گلعدارش
خوشا نزهتگه شیران که خیزد	خروش بلبل از هر شاخسارش
بکوی بهجت آبادم سلامی است	صباگر افتد از آن سو گذارش
کجا شد شاهد عشق و جوانی	خدا را حیلتی یاران به کارش
خوشا راز و نیاز عشقبازی	خوشا سوز و گداز انتظارش
چه جای وصل و آن شبهای مهتاب	خوشا هجران و آن شبهای تارش
رسد گر نامه شوقم به یاران	نگهدارند از من یادگارش
اگر چه یار من نامهربان بود	خدای مهربانان باد یارش
خدایا یار بی مهمم بیخشای	بچشم عاشق شب زنده دارش
اگر بر دل غباری دارد از من	به اشک از دل فرو شویم غبارش

دلم دارد هوای کسوی یاران
 اگر فرصت بود از روزگارش
 سلام من به یار دلنوازی
 که بنوازد سلام شهریارش
 صفحه ۱۳۵ - جلد یکم

استاد در این سفر چهار ساله رنج بسیار کشید، از وطن آواره از دوستان مهجور،
 همنشین با مردم بی تفاوت، با دلی رنجه و جانی رنجور این ابیات را می‌سراید.

غروب نیشابور

قبر خیام بحالی مفلوک
 اوftاده است بکنجی متروک
 جا که خیام چنین مظلوم است
 حال این بنده دگر معلوم است
 فکر کردم که هم الساعه دگر
 از همه چیز کنم صرفنظر
 همره قافله تهران بروم
 جان بکف در پی جانان بروم
 باز عقل آمد و شد حایل من
 سخت بگرفت عنان دل من
 آن ستمکار اگر یار تو بود
 چه در این کوه و کمر کار تو بود
 قدردانی تو چون نتوانست
 باز هم قدر نخواهد دانست
 خاطراتم همه سان می‌دادند
 به تنم سخت تکان می‌دادند
 دل ز مهر رخ جانان کردند
 نتوان، لیک توان جان‌کندن
 گفتم این پرده نه بینم بهتر
 باز دوری بگزینم بهتر
 صفحه ۴۲۱ - جلد یکم

استاد شهریار در سال ۱۳۱۳ شمسی زمانی که در نواحی خراسان بود خبر فوت
 پدرش به وی رسید.

استاد درباره فوت پدرش چنین می‌گوید:

پدر من مرحوم حاج میراسمعیل خشگنابی سیدی بود خوش‌سیما که در برخورد اول
 اصالت و نجابتش نمایان بود. قدی متوسط و اندامی موزون و موقر، بیانی شیوا و نگاهی
 نافذ داشت، بسیار کریم‌النفس و بزرگ‌منش بود، عده افراد خانواده‌اش سی چهل نفر

بودند، سفرهٔ محضرش نیز همیشه برای شهری و روستایی گسترده بود.

خط خوب می نوشت، شعر نمی ساخت ولی بسیار دوستدار شعر و موسیقی و مشوق هر نوع هنر بود. معمولاً بسیار صبور و حلیم النفس اما بندرت هم بشدت عصبانی می شد و در آنحال موهای سر و صورت، سیخ و چشمانش سرخ می شد.

در فن خود که امور حقوقی و قضایی باشد، متبحر بود، تا می توانست دعاوی را با صلح و صفا خاتمه می داد، چه بسا موکلین پولدار را که ذیحق تشخیص نداده بود، با تغیر و تشدد از خود دور می کرد و چه بسا موکلین بی بضاعت را مجانی پذیرفته و حتی مخارج منزلشان را هم از جیب خود می داد.

حقاً عمری را صرف دفاع از حقوق مظلومان کرد، ظاهراً معاشر همه کس ولی باطناً بسیار متدین و پرهیزکار بود، قولش نزد علمای وقت سندیت داشت.

آنچه که من بیاد دارم، پدرم چندین بار از خدا خواسته بود که فوتش در شب قدر باشد، همین طور هم شد.

در سال ۱۳۱۳ شمسی روز دوشنبه دهم دیماه مطابق با ۲۳ ماه مبارک رمضان سال ۱۳۵۲ قمری پس از مراسم شبهای احیاء دو ساعت به اذان صبح مانده بمرض سکنه و در حالیکه تبسم بر لب داشت از دنیا رفت.

پس از مراسم عزاداری در تبریز، جنازهٔ او را به شهر مقدس قم برده و در آنجا بخاک سپردند.

همان شب من در یکی از دهات خراسان بودم، در خواب دیدم، پدرم روی کرهٔ ماه ایستاده در حرکت است، در حالیکه نور ماه تا سینهٔ او را پوشانده بود، می خندید و صدای خندهٔ او در افقها منتشر می شد.

تا بیدار شدم، پیرمرد مؤذن گفت: "الله اکبر" اذان صبح بود، چراغ بادی را روشن کرده و در حال اضطراب از دیوان حافظ فالی زدم، غزلی آمد که عجباً تا آن شب به چشمم نخورده بود، بیت اول و سومش این بود:

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
بعد از این نور به آفاق دهم از دل خویش که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد

دو روز بعد تلگراف فوت پدرم بدستم رسید.

شهریار در اشعار معروف "حیدربابا" در مورد پدرش چنین می‌سراید:

منیم آتام سفره‌لی بیر کیشیدی ائل الیندن توتماق اونون ایشیدی

گۆزه لرین آخره قالمیشیدی

اونان سورا دونرگه لر دؤنوبلر محبتون چراغلاری سؤنوبلر
ترجمه فارسی:

پدرم از سفره گشادگان بود با ایل و قبیله مهربان بود

از نسل خوبان آخرینشان بود

با رفتنش زمانه زیر و رو شد چراغ‌های محبت کم‌سو شد

استاد شهریار از سال ۱۳۱۰ تا سال ۱۳۱۴ شمسی در نیشابور و در نواحی مختلف خراسان بود، در این سال با حال پریشان به تهران مراجعت نمود. استاد می‌گوید: پس از آنکه به مشهد رفتم، مدتها در آن شهر سرگردان و مصاحب دل‌سوختگان بودم.

شمه‌ای از سرگذشت عشق نخستین شهریار:

پس از کشته شدن تیمورتاش، چراغعلی خان پسر عموی رضاشاه از پری خانم درخواست ازدواج کرد چراغعلی خان بهلوی معروف به امیراکرم که درجه سرتیپی داشته و چهارراه امیراکرم فعلی بنام اوست، شخصی بود مقتدر و با نفوذ.

چراغعلی خان پس از چندی فوت می‌کند و همسر جوان و زیبایش را بیوه و تنها می‌گذارد و پری خانم به خانه پدری باز می‌گردد.

اختلاف رضاشاه با پسرعمویش چراغعلی خان امیراکرم که منجر به درگذشت او می‌شود، داستانی دیگر است که شرح آن از موضوع این کتاب خارج است همین قدر باید بگوئیم که:

بس تجربه کردیم در این دار مکافات با آل علی هر که در افتاد و افتاد



بطوریکه ذکر شد، شهریار اسم واقعی معشوقه‌اش را کمتر به زبان می‌آورد و همیشه او را (پری) خطاب می‌کرد، حتی می‌گفت که حضوراً نیز او را (ثریا) خطاب نمی‌کردم. شهریار یکی دوبار با او ملاقات کرده و با هم مکاتبه داشتند.

پری خانم بعدها در نامه‌ای که به شهریار نوشته این موضوع را مطرح کرده بود. "... شهریار یادتان هست، زمانی که به نیشابور تبعید شده کمال الملک را نیز آنجا زیارت کرده بودید. دوستان ترا به تهران آوردند، سر و صورتی ژولیده چون درویش داشتید و برای معالجه بیماریت تو را در بیمارستان بستری کرده بودند، من سراغ تو را گرفته بعبادتت آمدم. می‌گفتی امید زنده ماندن ندارم و از خود قطع امید کرده بودی، مرا در آغوش کشیدی و هر دو اشک می‌ریختیم و گفתי تو مرا دوباره زنده کردی و بعد ... بعد آن غزل زیبا را ساختی و شور و غوغا در تهران افکندی ..."

آن غزل زیبا بنا به گفته شهریار این غزل بود:

حالا چرا؟

آمدی جانم بقریانت ولی حالا چرا
بی‌وفا حالا که من افتاده‌ام از پا چرا
نوشدارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی
سنگدل این زودتر می‌خواستی، حالا چرا
عمر ما را مهلت امروز و فردای تو نیست
من که یک امروز مهمان توام فردا چرا
نازینا ما به ناز تو جوانی داده‌ایم
دیگر اکنون با جوانان ناز کن با ما چرا
وه که با این عمرهای کوتاه و بی‌اعتبار
این همه غافل شدن از چون من شیدا چرا
شور فرهادم به پرسش سر بزیر افکنده بود
ای لب شیرین جواب تلخ سر بالا چرا

ای شب هجران که یک دم در تو چشم من نخفت
 آسمان چون جمع مشتاقان پریشان می کند
 در شگفتم من نمی پاشد ز هم دنیا چرا
 در خزان هجر گل ای بلبل طبع حزین
 خامشی شرط وفاداری بود غوغا چرا
 شهریارا بسی حبیب خود نمی کردی سفر
 این سفر راه قیامت می روی تنها چرا
 صفحه ۱۸۴ - جلد یکم

آهنگ زیبای استاد خالقی و صدای دلنشین ینان، این شعر را جاودانی کرده است.
 عیادت و ملاقات تکرار می شود. پری خانم این دفعه با دسته گل بدیدار شهریار
 می شتابد. شهریار با دیدن عشق گمشده اش جان تازه بخود می گیرد، در عالم عشق، هیچ
 عشقی خوشتر و لطیفتر از عشق خدادادی نیست.
 بقول سعدی شیرازی:

گفته بودم چو بیایی، غم دل با تو بگویم چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی

ماه بر سر مهر

چه شد که بار دگر یاد آشنا کردی چه شد که شیوه بیگانگی رها کردی
 بقهر رفتن و جور و جفا شعار تو بود چه شد که بر سر مهر آمدی وفا کردی
 منم که جور و جفا دیدم و وفا کردم تویی که مهر و وفا دیدی و جفا کردی
 بیا که با همه نامهربانیت ای ماه خوش آمدی و گل آوردی و صفا کردی
 اگر چه کار جهان بر مراد ما نشود بیا که کار جهان بر مراد ما کردی
 هزار درد فرستادیم بجهان لیکن چو آمدی همه آن دردها دوا کردی
 صفحه ۲۶۴ - جلد یکم

شهریار پس از مدتی بستری شدن، از بیمارستان مرخص شده و بخانه برگشت و پس از بهبودی در سال ۱۳۱۵ شمسی با استخدام بانک کشاورزی درآمد.

پری خانم با قلبی محزون و پر از ندامت بسراغ شهریار می‌آید، ضمن گفتگو از گذشته حسرتبار، اظهار ندامت کرده در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود می‌گوید: بخدا قسم من تقصیر ندارم، من هرگز نمی‌خواستم از تو جدا شوم، مرا با زور و تهدید وادار کردند، من تا عمر دارم تو را فراموش نمی‌کنم و با تمام وجود ترا می‌خواهم، تو همیشه در قلب منی، مایلم بعقد ازدواج تو درآیم.

شهریار با چشم گریان و اندوه دل این بیت حافظ را بر زبان آورد:

من از ییگانگان هرگز ننالم که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

شهریار بفکر فرو می‌رود، پس از تفکر عمیق به تقاضای پری جواب مثبت نمی‌دهد و از این وصلت نابهنگام خودداری می‌کند، سرانجام پری خانم در واقع ثریا خانم با دلی افسرده و پر حسرت از دیار دلدادهاش بسوی سرنوشت خویش رهسپار می‌شود. هنگام خداحافظی باز هم این جمله را تکرار می‌کند:

"شهریار، تو همیشه در قلب منی"

این غزل استاد بازتاب زندگی اوست:

نالۀ ناکامی

برو ای تُرک ^۱ که ترک تو ستمگر کردم	حیف از آن عمر که در پای تو من سر کردم
عهد و پیمان تو با ما و وفا با دگران	ساده دل من که قسم‌های تو باور کردم
بخدا کافر اگر بود به رحم آمده بود	زانهمه ناله که من پیش تو کافر کردم
تو شدی همسر اغیار و من از یار و دیار	گشتم آواره و ترک سر و همسر کردم
در و دیوار بحال دل من زار گریست	هر کجا نالۀ ناکامی خود سر کردم
پس از این گوش فلک نشنود افغان کسی	که من این گوش ز فریاد و فغان کر کردم

۱- واژه تُرک در اینجا بمعنای زیبا می‌باشد.

ای بسا شب بامیدی که زنی حلقه بدر
دیده را حلقه صفت دوخته بر در کردم
شهریارا بجفا کرد چو خاکم پامال
آنکه من خاک رهش را بسر افسر کردم
صفحه ۲۷۲ - جلد یکم

عشق، این خواب خوش زندگانی، رؤیای فراموش نشدنی. برای عاشق فرق نمی‌کند شب است یا روز، همه جا برای او خانه عشق است. زندگی با تمام جلوه‌های تلخ و شیرینش در غزلیات شهریار خودنمایی می‌کند، خاطرات زندگی شهریار در خلال اشعارش به کرات خوانده می‌شود، اشعار او به تنهایی بخشی بزرگ از زندگی شاعر را روایت می‌کند.

بازار شوق

یاد باد آنکه جز بروی منش دیده وا نبود
وان سست عهد جز سری از ما سوا نبود
امروز در میانه کدورت نهاده پای
آن روز در میان من و دوست جا نبود
کس دل نمی‌دهد به حبیبی که بی وفاست
اول حبیب من بخدایی وفا نبود
دل با امید وصل بجان خواست درد عشق
آن روز درد عشق چنین بی‌دوا نبود
از من گذشت و من هم از او بگذرم ولی
با چون منی بغیر محبت روا نبود
سوزی نداشت شعر دل‌انگیز شهریار
گر همره ترانه ساز صبا نبود
صفحه ۱۹۱ - جلد یکم

شهریار غزل گوهر فروش را در این باره سروده است و شرح عشق نافرجام خود را تا حدودی در این غزل بیان داشته و خواسته بگوید که شکست پیمان و نقض عهد از شریعت و آیین انسانیت و قاموس مردمی فرسنگها بدور است.

گوهر فروش

یار و همسر نگرفتم که گرو بود سرم
تو شدی مادر و من با همه پیری پسر
تو جگر گوشه هم از شیر بریدی و هنوز
من بیچاره همان عاشق خونین جگر
من که با عشق نراندم بجوانی هوسی
هوس عشق و جوانی است به پیرانه سرم

پدرت گوهر خود تا به زر و سیم فروخت
عشق و آزادگی و حسن و جوانی و هنر
تا بدیوار و درش تازه کنم عهد قدیم
تا از آن دگری، رو که مرا یاد تو بس
خون دل موج زند در جگرم چون یاقوت

شهریارا چکنم لعلم و والا گهرم
صفحه ۱۴۴ - جلد یکم

تمام لحظات عشق، زیبا و دوست داشتنی اند. نخستین دیدار، نخستین کلام عاشقانه زیبا هستند. اشک شوق، طپش قلب در سینه، با شکوه ترین حوادث دوران عشق و عاشقی است. اشکی که دست دلدار آنرا پاک کند، زایل شدنی نیست.

شهریار نیز در مکتب عشق شاگرد مستعدی است که دلی آماده مهر ورزیدن و جانی قابل سوختن دارد.

افسانه شب

ماندم بچمن شب شد و مهتاب برآمد
تصویر خیال تو (پری) کرد تجلی
چون غنچه دل تنگ من آغشته بخون شد
از کید مه و مهر براحث نکند خواب
کی بوده وفا، یاد حریفان مکن ای دل

سیمای شب آغشته به سیماب برآمد
چون شمع بخلوتنگه اصحاب برآمد
تا یادم از آن نوگل سیراب برآمد
آنکس که در این منزل ناباب برآمد
پندار که آن واقعه در خواب برآمد

صفحه ۲۴۳ - جلد یکم

شهریار شرح حال خود را در این سه بیت شعر خلاصه کرده است:

افسانه عمرم آورد خواب
عمری که نبود خواب دیدم
در سیل گذشت روزگاران
امواج به پیچ و تاب دیدم
از عشق و جوانیم چه پرسی
من دسته گلی بر آب دیدم

دل بدرقه با نگاه حسرت

صفحه ۵۳ - جلد یکم

شهریار در سال ۱۳۱۶ شمسی (۱۹۳۷ میلادی) در ۳۲ سالگی برای دیدار خویشاوندان و منسوبان برای چند روزی به تبریز رفتند و در بین راه تهران - تبریز این غزل پرسوز را ساختند:

بازگشت به وطن

گشوده‌ام پر و بال سفر هوای وطن را
درآی قافلهٔ همراهان بکوه و در و دشت
دیار خویشتن از آن شناختم که شنفتم
بشکر آنکه بیار و دیار باز رسیدیم
گشود بلبل طبعم دهن به نغمه چو دیدم
خوش آن بود که سرود من و نسیم بهاران
چو هاله حلقه زنان خواهران بدور سر من
تو شهریار بر آنی که غم ز دل بزدائی
که آشیان بچمن خوشتر است مرغ چمن را
فکند غلغله شوق بازگشت وطن را
از این نسیم روان بخش بوی مشک ختن را
بدوستان کهن نو کنیم عهد کهن را
بخیر مقدم من غنچه باز کرده دهن را
بهم شوند و برقش آورند سرو و سمن را
ز اشک ریخته بر روی ماه عقد پرن را
کنار سبزه و آب بجوی وجه حسن را
صفحه ۲۲۲ - جلد یکم

شهریار پس از رسیدن به تبریز در ماتم پدر گریست و این ابیات را در ماتم پدر سرود.

در ماتم پدر

ای جان سپرده در وطن خویشتن غریب
گفتم عصای دست تو باشم ولی چه سود
من آرزوی دیدن روی تو داشتم
تو آرزوی دیدن من میبری بخاک
آوخ که کرد بازی ایام غافلیم
اهل گذشت بودی و بخشنده و کریم
جانم بماتمت رود از تن بدر ولی
وی مانده با همه بدری بی پسر پدر
پایم بگل فرو شده خاکم بسر پدر
رفتی و ماند داغ توام بر جگر پدر
من هم ترا بخواب بینم مگر پدر
تا با خبر شوم ز تو آمد خبر پدر
جرم پسر بخش و ز من درگذر پدر
داغ توام نمیرود از دل بدر پدر

پیش از طلوع فجر شب قدر سوی عرش روح تو با ملائک بگشود پر پدر
کی مرده‌ای که نام تو زنده است جاودان ای در جهان به نیکی و بخشش سحر پدر
صفحه ۳۳۶ - جلد یکم

شهریار به کرات از پدر و مادر خود در اشعارش یاد می‌کند و در اغلب آنها نیز به سهمی که هر یک در شکل دادن ذوق و قریحه‌اش داشته‌اند، اشاره می‌کند. مادر شاعر سهم بیشتری را در تربیت ذهنی شاعرانه او داشته، طبق معمول، بیشتر از پدر مورد علاقه و الفت شاعر بوده است. لالایی‌های مادر به ترکی شاید نخستین بارقه‌های شعر را در دل و جان شاعر برافروخته باشد و قصه‌هایی که بعد از سالهای لالایی برای او گفته، آن آتش را دامن زده باشد. اگر پدر شاعر بر تخت حرمت شاعر آرمیده است، مادرش در حیات و وسیع غم و شعر و خیال شاعر زنده است، شیرزنی که بروایت شاعر حتی پس از مرگ نیز پوستاری از حال فرزند را رها نمی‌کند.

آری شهریار فرزند آن پدر و این مادر بوده است، نخستین درسها را از پدر گرفته و نخستین تأثیرهای شاعرانه را از مادر پذیرفته و سپس از خرمن انبوه طبیعت و زندگی شیرین روستایی، داشته‌های ذهن تند و تیزش را غنی و غنی‌تر کرده است و آنگاه زبان به شاعری گشوده است.

شهریار و شعر و موسیقی:

استاد شهریار یک شاعر موسیقیدان بود و سه‌تار را استادانه می‌نواخت. شب و روز هنگام تنهایی با سه‌تار خود راز و نیاز می‌نمود و احساسات خود را وسیله سه‌تار ترنم می‌کرد. شهریار با این افکار، اشعار خود را به زبان موسیقی سروده است. شهریار چند تا سه‌تار داشت که بی‌نظیر بودند از جمله یکی از آنها را مرحوم استاد ابوالحسن صبا به او داده بود. شاعر نامدار آذربایجانی "بختیار و هاب‌زاده" در مورد شعر و موسیقی چنین بیان

می‌دارد:

هر شاعر بایستی با زبان موسیقی و احساس آن آشنایی داشته باشد، همانطوریکه یک نوازنده بایستی با شعر و ادبیات آشنا باشد، در غیر اینصورت هیچکدام در کارشان موفق نخواهند شد.

استاد شهریار در طول عمر خود از دو هنر شعر و موسیقی برخوردار بود. او این جمله را همواره به زبان می‌آورد:

"شعر بدون موسیقی، شعر نیست"

اشعار شهریار با موسیقی هم‌آهنگ است، او اسرار دل خود را ماهرانه در پشت پرده‌های موسیقی آشکار می‌ساخت.

بتهوئن موسیق‌دان مشهور آلمانی می‌گوید: موسیقی حالت درک و کشفی است که از هر فلسفه‌ای برتر است، کسی که به اعماق معانی موسیقی راه یابد، از بسیاری گرفتاریهای روحی رهایی خواهد یافت.

موسیقی با بیان موزون آسمانی خود، زندگانی را توصیف می‌کند، اما زندگانی زیبا و پاک را که بیش از هر چیزی در طبیعت و فطرت بشر تأثیر می‌گذارد

سه‌تار من

نالد بحال زار من امشب سه‌تار من
ای دل ز دوستان وفادار روزگار
در گوشه غمی که فراموش عالمی است
رفت و با خزان سرشکم سپرد جای
آخر قرار زلف تو با ما چنین نبود
اختر بخت و شمع فرو مرد و همچنان
یک عمر در شرار محبت گداختم
من شهریار ملک سخن بودم و نبود

این مایه تسلی شبهای تار من
جز ساز من نبود کسی سازگار من
من غمگسار سازم و او غمگسار من
ماهی که آسمان بریود از کنار من
ای مایه قرار دل بیقرار من
بیدار بود دیده شب زنده‌دار من
تا صیرفی عشق چه سنجید عیار من
جز گوهر سرشک در این شهر بار من

صفحه ۲۴۰ - جلد یکم

استاد شهریار که قبلاً در مجالس احضار ارواح شرکت می‌کرد، در این هنگام این افکار و اعمال را با تلاش بیشتری دنبال نمود تا اینکه در سال ۱۳۱۹ شمسی در ۳۵ سالگی داخل جرگه درویش گردید و سیر و سلوک این مرحله را بسرعت طی کرد و در تمام این مراحل اشعاری بفراخور حال و موقع سروده که در دیوانش منتشر شده است. استاد نخست در خیابان ناصر خسرو، کوچه روبروی دارالفنون منزل داشت. بعد در خیابان پامنار، منزل اجاره کردند. از سال ۱۳۲۰ بحد در خیابان ظهیرالاسلام و سپس در خیابان ژاله و آخر سر در خیابان پیروزی پشت چهارصد دستگاه، خیابان فلاح خانه‌ای خریدند و در آنجا سکونت نمودند.

سال ۱۳۲۲ شمسی بود که بیماری خانمانسوز تیفوس در تهران و سایر شهرهای ایران شیوع پیدا کرد و عده زیادی را از بین برد.

برادر شهریار بنام سیدرضی بهجت تبریزی بر اثر بیماری درگذشت و چهار فرزند خردسال از خود باقی گذاشت. شهریار از فرزندان برادرش چون جان شیرین مراقبت و نگهداری نمود و در سال ۱۳۳۲ که می‌خواست به تبریز برود آن خانه را با اثاث منزلش به فرزندان برادرش واگذار نمود.

شهریار در سوگ برادرش مرحوم سیدرضی اشعار زیر را سروده است:

رفت از برم چو جان عزیز آن برادرم	آوخ از آن برادر با جان برابرم
چون گنج خسروانش آورده بود باد	آوخ که گشت باد بر آن بادآورم
بستند بار او چو بماشین، گذاشتند	بار غمی بروی دو صد بار دیگرم
گوشم در انتظار موتور، بود و ناگهان	هنگامه طپیدن دل خاست در برم
چرخ بگردش آمد و کرد آن ستمگری	کز یاد رفت گردش چرخ ستمگرم
برخاست گرد و خاک چو آه منش ز پی	بنشست از آن غبار ملالت بخاطرم
نی‌نی بچشم سر همه دیدم که گرد و خاک	از پای چرخ بر شد و بنشست بر سرم
بگرفت آسمان چو دل تنگم و گریست	همچشمی آمدش بمن و دیده ترم
چون نامه‌های تسلیت دوستان بریخت	پروانه‌های برف ز هر بام و هر درم

رفت از برش برادر و می‌گفت شهریار
 آوخ از آن برادر با جان برابریم
 صفحه ۲۶۳ - جلد یکم

آشنایی شهریار با نیما شاعر نامدار:

نیما پدر شعر نو، نامش علی شهرت اسفندیاری فرزند ابراهیم خان نوذری، معروف به نیما در ۲۱ آبان ۱۲۷۶ در (یوش) از توابع شهرستان نور مازندران پای بعرضه وجود گذاشت.

خواندن و نوشتن را نزد آخوند سخت‌گیر دهکده فراگرفت. در ابتدای نوجوانی که ۱۲ سال بیشتر نداشت، همراه خانواده به تهران آمد و برای یادگیری زبان فرانسه وارد مدرسه فرانسویها در تهران شد. از حسن اتفاق، یکی از معلمانش (استاد نظام وفا) شاعر معروف بود که با اخلاق و رفتار خویش نیما را بخود جلب می‌کرد و نیمای جوان بعالم شعر و شاعری قدم گذاشت.

از زندگی خصوصی نیما همانقدر می‌دانیم که چندان تفاوتی با زندگی شهریار نداشت. در جوانی به دختری دل باخت که هم کیش او نبود و چون کیش او را نپذیرفت، رشته محبت آنان از هم گسیخت.

نیما با شکست در نخستین عشقش با دختر کوهستانی بنام صفورا آشنا شد. پدر نیما مایل بود که او با صفورا ازدواج کند ولی چون پدر و مادر صفورا مایل نبودند دخترشان از آنها جدا شود، ناچار کارشان بجدائی کشید.

نیما برای رهایی از عشق صفورا روی به شعر و هنر آورد، بیشتر اوقات خود را به سخنان ملک الشعرای بهار و علی اصغر حکمت مشغول می‌ساخت. بدین ترتیب زمینه شعر و هنر در وجود او مایه گرفت.

سرانجام با دختری بنام عالیه جهانگیری ازدواج نمود.

نیما برای زنده نگاهداشتن زبان مادری اش (طبری) اشعارش را به آن زبان سروده و نام آنرا (روجا) گذاشته است که به زبان محلی بمعنای ستاره صبح و راهنمای کاروانان و

مسافران گفته می‌شود.

تا اینجا معلوم می‌شود که سرگذشت شاعر بزرگوار نیما با سرنوشت استاد شهریار تا حدودی با هم مطابقت دارد و این موضوع را می‌رساند که لازمه شاعر شدن، داشتن انگیزه و وجود کاتالیزوری است که از شکست و ناکامی در عشق نخستین و درد هجران و محرومیت سرچشمه می‌گیرد.

شهریار برای ملاقات نیما به مازندران می‌رود و در نزدیکی (یوش) سراغ او را می‌گیرد. اما موفق بدیدار نیما نمی‌شود، ناگزیر یک نسخه از دفتر غزلهایش را که در آن زمان تازه انتشار داده بود، همراه یادداشتی برای نیما می‌گذارد و باز می‌گردد. آشنایی و ملاقات این دو شاعر بعدها در کتابفروشی و انتشارات (معرفت) که در آن زمان در تهران میدان توپخانه اول لاله‌زار قرار داشت، اتفاق افتاد. آنان اشعاری چند نیز در خطاب به یکدیگر سروده‌اند، از جمله (منظومه به شهریار) از نیما و (دو مرغ بهشتی) از شهریار.

قسمتی از نامه نیما به شهریار

تهران - ۲۷ تیرماه ۱۳۲۳ شمسی

شهریار عزیز

منظومه‌ای را که به اسم شما ساخته‌ام، فرستادم، زبان این منظومه، زبان من است و با طرز کار من که رموز آن در پیش خود من محفوظ است، اگر عمری باشد و فرصتی بدست بیاید که بنویسم مخصوصاً از جهت فرم، آنچه به آن ضمیمه می‌شود و از خود اشعار پیداست و مخلص شما، گناه آنرا برای خود و هفت پشت خود به گردن گرفته، شکل بکار بردن کلمات است، برای معنای دقیق‌تر که در ضمن آن چنان اطاعتی مانند اطاعت غلام زرخرد نسبت به قواعد زبان در کار نیست و در واقع با این کار که در شعرهای من انجام گرفته، قواعد زبان کامل شده و پا به پای این کمال، کمالی برای زبان بوجود آمده است.

چشمداشت عمده اینست که این هدیه ناقابل را بمنزله برگ سبزی که درویش به آستان ملوک هدیه می‌برد از دوست خود بپذیرید، این نمونه، کار من نیست، این نمونه صفای من است.

دوست شما - نیما یوشیج



۴- سالهای تلخ و شیرین زندگی (۱۳۳۳-۱۳۲۰)

شهریار می گوید:

از شهریور سال ۱۳۲۰ شمسی (۱۹۴۱ میلادی) از ۳۶ سالگی بی‌عده که دوران بیماری و نومی‌دی و انزوای من آغاز شد، از سال ۱۳۲۶ بی‌عده شدت بیشتری یافت. در این سال مادرم برای پرستاری من به تهران آمد و مدت پنج سال پیش من ماند و در این مدت زحمت بسیار کشید و از جان خود مایه گذاشت تا من سلامتی خود را بازیابم، یادگارهای شیرین گذشته دست در دست مادرم، بزم عیش نهانی برای من ساخته و داروی شفابخشی در کامم می‌ریختند.

دوران بیماری من یک تحول روحی بود که بر اثر آن از هوسکهای دنیوی بیزار و هر چه را که بیشتر دوست می‌داشتم، همه را ایثار کردم.

شهریار دچار هیجانات روحی شده بود، از دوستان و آشنایان دوری می‌جست، تنها فکر و ذکرش عبادت و تلاوت قرآن کریم بود.

این حالت چند سال طول کشید، اغلب این جمله را بر زبان می‌آورد: مرد خدا و مؤمن حقیقی باید امتحان بدهد و امتحان من بسیار سخت است.

سرانجام در اوایل سال ۱۳۳۱ شمسی در سن ۴۷ سالگی هیجانات روحی شهریار تخفیف یافت و آنگاه می‌گفت: "امتحان من تمام شده است و علم قرآن را یافته‌ام"

استاد شهریار منظومه حیدربابا را بنا به خواست و تمایل مادرش در تهران سرود، چه آنکه یکروز مادرش به وی گفت: پسر من اینهمه شعر در فارسی داری و من هیچکدام آنها را نمی‌فهمم، حیف است به زبان مادری، زبانی که من کلمه به کلمه آنرا بر زبان تو آوردم یا بقول معروف، مادران حتی زبان فرزندان لال خودشان را هم می‌فهمند، برای چه من زبان شعر تو را نمی‌فهمم؟

خاطراتی که مادرش از زمان گذشته و از ایام کودکی وی بازگو می‌کرد، با اینکه مدت سی سال شاعر از موطنش دور مانده بود، گویی گنجینه‌ای را سالهای سال دست نخورده در گوشه‌ای از وجودش به ودیعه گذاشته و سپس چون هنگام در رسیده چنین تر و تازه

به کارش زده است، انگار که در این مدت و در این سالهای طولانی، زمان ایستاده بود و اکنون که باز بحرکت درآمده، ذهن خلاق شاعر با زلالی کم‌نظیر تمام خاطرات سالهای کودکی به همان شکل و شمایل که بودند در منظومه حیدربابا چون خورشید درخشان نمایان گردیده است.

شهریار می‌گوید:

با شعر الفتی دیرینه و عهدی قدیم داشتم و هر قطعه جانسوزی را بقیمت داغ عزیزی بدست آورده بودم. در آستان وداعش نیز اشک حسرت ریختن امری طبیعی بود، آخرین کوبه اشک وداعم منظومه حیدربابا و قطعه شعر "ای وای مادرم" را بوجود آورد. حیدربابا، اسم کوهی است و بروی دهکده (قیش قورشاق) با گهواره خاطرات من که در کنار رودخانه در فاصله میان قره چمن و دهکده شنگل آباد واقع شده است. در آن منظومه از زمان کودکی و از اوضاع و احوال پنجاه سال قبل (۱۲۹۲ شمسی) زادگاه و زیستگاهم سخن رفته و گذشته‌های تلخ و شیرین را همانند پرده سینما مصور و مجسم ساخته است.

آقای لطف‌الله زاهدی نگارنده بیوگرافی استاد در مورد تلخ‌ترین خاطره شهریار چنین می‌نویسد: تلخ‌ترین خاطره‌ای که از شهریار بیاد دارم، مرگ مادر اوست که در روز سه‌شنبه ۳۱ تیرماه ۱۳۳۱ شمسی (۱۹۵۲ - ۲۲ ژوئیه) اتفاق افتاد، همان روز در اداره باینجانب مراجعه کرده با تأثر فوق‌العاده خبر شوم مرگ مادرش را اطلاع داد، باتفاق به بیمارستان هزار تختخوابی رفته جنازه مادرش را تحویل گرفتیم بعد به شهر قم برده و بخاک سپردیم.

حالتیکه از آن مرگ به شهریار دست داده در منظومه "ای وای مادرم" کاملاً نمایان است.

ای وای مادرم

او پنجسال کرد پرستاری من
 در اشک و خون نشست و پسر را نجات داد
 اما پسر چه کرد برای تو؟ هیچ، هیچ
 تنها مریضخانه، بامید دیگران
 یک روز هم خبر، که بیا او تمام کرد



در راه قم بهر چه گذشتم عبوس بود
 پیچید کوه و فحش بمن داد و دور شد
 تنها طواف دور ضریح و یکی نماز
 یک اشک هم بسوره یاسین من چکید
 مادر بخاک رفت



این هم پسر که بدرقه اش می کند بگور
 یک قطره اشک، مزد همه زجرهای او
 اما خلاص می شود از سرنوشت من
 مادر بخواب، خوش
 منزل مبارک



باز آمدم بخانه چه حالی، نگفتنی
 دیدم نشسته مثل همیشه کنار حوض
 انگار خنده کرد ولی دلشکسته بود
 بردی مرا بخاک سپردی و آمدی
 تنها نمی گذارمت ای بینوا پسر

اما خیال بود، ای وای مادرم

مادر

باری روان مادر از آنسوی مرگ نیز
 بس دیده‌ام که سایه‌ای از مادرم غمین
 بس دیدمش بخواب که دستی بگیسوان
 مادر فرشته‌ایست کش آهنگ لایلی
 گهواره آن کجاوه که بندد قطار عمر
 جز کودک یتیم چه داند که در جهان
 دریای مهد مادری از شهریار پرس

ما را بروز محنت و غم یار و یاور است
 بر هاله چراغ و بخار سماور است
 دست دگر بدامن دادار داور است
 قدسی‌ترین پیام خدا و پیامبر است
 و آهنگ زنگ قافله لالای مادر است
 بی‌مادری چه فاجعه‌ای رقت‌آور است
 کو سینه‌اش سفینه غواص گوهر است

صفحه ۱۷۸ جلد سوم

آشنایی بویوک نیک‌اندیش با استاد شهریار:

استاد شهریار خانه مسکونی خود را که در خیابان فلاح حوالی چهارصد دستگاه
 خیابان پیروزی قرار داشت و مادرش در همان خانه پرستاری او را بر عهده داشت، پس
 از فوت مادرش، آن خانه را با اثاث منزل به فرزندان برادرش واگذار نموده خود به تبریز
 عزیمت نمود.

چند روز پس از ورود استاد به تبریز برای تجلیل ایشان در یکی از سالن‌های تبریز
 مجلسی ترتیب یافت که استاد در آن مجلس در حضور اکثر شخصیت‌های ادبی و فرهنگی
 آن زمان غزل معروف زیر را خواندند که از سرزمین آذربایجان و از وطنش و هویت
 ملی‌اش و از فرهنگ غنی سرزمینش سخن میراند.

آذربایجان

پر می‌زند مرغ دلم با یاد آذربایجان
 خوش باد وقت مردم آزاد آذربایجان

آزادی ایران ز تو آبادی ایران ز تو
 آزاد باش ای خطه آباد آذربایجان

در مکتب عشق وطن جان باختن آموخته
 یارب که بوده است از ازل استاد آذربایجان
 اشک ارومی بین که با خون دل سلماس و خوی
 دریا شد و بر می‌کند بنیاد آذربایجان
 تا چند در هر بوم و بر آواره‌اید و در بدر
 دستی بهم این نامور اولاد آذربایجان
 بر زخم آذربایجان هان شهریارا مرهمی
 تا شادگردانی دل ناشاد آذربایجان
 صفحه ۱۶۵ - جلد یکم

در آن سالن، آن روز من (نیک اندیش) نیز حضور داشتم، قلم از توصیف آنچه در آن سالن گذشت عاجز و قاصر است. چه حال و شوری بر پا بود و همه دهان به تمجید و تحسین گشوده بودند.

آری برای اولین بار استاد را در آنجا زیارت کردم. استاد از وقتی که به تبریز تشریف آورده بودند در محله "ششگلان" منزل یکی از خویشان خود سکونت داشتند. سپس بخانه کوچکی که بانک کشاورزی در خیابان امام (پهلوی سابق) خریده بود، نقل مکان کردند، این خانه بین میدان ساعت و خیابان طالقانی در کوچه‌ای قرار داشت. بعداً به مقصودیه نقل مکان نمودند.

هر روز مانند سایر شیفتگان بر سر راهشان می‌ایستادم تا آنگاه همراه رفیق صمیمی‌شان آقای تقویمی به اداره راه تشریف می‌بردند. شاید توفیق دستبوسی‌شان را بیابم. تا بخت با من سازگاری نمود. روزی هنگام ظهر بر حسب تصادف با هم روبرو شدیم، با دلی آکنده از شوق جلو رفته و عرض ادب کردم، با من دست داد، دستش را گرفته و بوسیدم. استاد با محبت فراوان از من احوالپرسی نمود، من فقط می‌خواستم چند دقیقه‌ای در خدمتشان باشم ولی استقبالی که از من کردند، این چند دقیقه را به بیشتر از یک ساعت کرد، وقتی متوجه شدند که کارمند بانک هستم، درباره کار بانکی

بیشتر سؤال کردند و اینکه خودشان چگونه به استخدام بانک کشاورزی درآمده بودند، توضیح دادند.

وقتی می‌خواستیم از همدیگر جدا شویم، استاد مرا بخانه خویش دعوت فرمودند و متذکر شدند که هر وقت فراغت حاصل شد سری بخانه‌شان بزنم.

از آن به بعد هر وقت که بخانه‌شان می‌رفتم، شخصاً در را برویم باز می‌کردند، بعدها چنان انس گرفتیم که کسی از من نزدیکتر به استاد نبود بطوریکه در جلد دوم دیوانشان با دستخط خود، بنده را نزدیکترین دوست و رفیق شفیق خود مرقوم فرمودند. تا اینکه با مختصر اختلافی که ناشی از حساسیت زیاد به مسایل بود بین من و شهریار جدایی افتاد، چرا که بر سر پیمان دوستی با شهریار بودن تا اندازه‌ای دشوار است.

پس از سالها دوری و فراق روزی از روزها که آتش اشتیاق دوست سراپای وجودم را می‌سوزاند دیوانه‌وار از در بیرون زدم و همچنان که می‌رفتم، یکباره خود را جلو خانه استاد یافتم و بی‌اختیار در را زدم، جوابی بگوشم نرسید، اما در باز شد و قد خمیده استاد آشکار گردید. آری خود او بود، همین که چشمش بمن افتاد، سلام کرده و عرض ادب نمودم، با روی خوش ولی با احساس تعجب مرا در آغوش کشید و عین کلامش این بود:

"نیک اندیش زمان بعقب برگشته یا چی شده که یادی از ما کرده‌ای؟"

داخل حیاط منزلشان هر دو گریستیم و گریستیم ... این بار گریه درد مرا دوا بود. وارد اطاق شدیم، شکوه و گلایه را کنار گذاشتیم، از گذشته صحبت کردیم.

استاد فرمودند: با این احساس، این مدت دوری را چگونه تحمل کردی؟ من که در عمر خود به دوری دوستان عادت کرده‌ام.

گفتم استاد احساسات خویش را در مدت دوری از شما به زبان آذری در شعری سروده‌ام اگر اجازه بفرمایید، می‌خوانم.

ایش بئله دوشدی

بیر گون منیله یار آراسیندا گله دوشدی
 اولمازدی گلایه آرادا ایش بئله دوشدی
 تاب ائتمزیدیم آیریلیغا بیرجه دقیقه
 گوندن گونه، آیدان آیا، ایلدن ایله دوشدی
 چوخ سعی ائله دیم دوشمیه بلکه دیله دردیم
 اما نه قیلیم چاره کی، دیلدن دیله دوشدی
 آسان سانیردیم من مسکین غم عشقی
 ساقی منه قیل چاره، ایشیم مشکله دوشدی
 دوشدون یادیما آی گونه بنزری نگاریم
 گلشنده گوزوم بولبوله تازه گوله دوشدی
 گوز یاشیم آخیب سیل کیمی سسلندی باسیلدی
 فریاده یشتین نازلی نگاریم سئله دوشدی
 گوز یاشی کیمی سالما منی گوزدن اماندی
 بیردن گۆره سن اوغرووا اوغری دله دوشدی
 این اشعار را تازه به پایان رسانده بودم که ناگاه استاد فرمود: در مقطعش این بیت را فوراً
 بنویس:
 تک قویما گولوم شهریار ی گل گشته یؤخلا
 بیردن گۆره سن تاپدی اجل فاصله دوشدی

وقتی که این بیت آخر را یادداشت کردم، هر دو گریستیم.

حیدر بابایه سلام

در اسفندماه سال ۱۳۳۲ شمسی (۱۹۵۳ میلادی) مردم شریف آذربایجان از شاعر

نامدار خود هدیه‌ای بی‌نظیر به رسم عیدی دریافت کردند، این عیدی منظومه معروف "حیدربابایه سلام" بود با حجمی کوچک و با محتوای بسیار - بسیار بزرگ، بخط میرزا طاهر خوشنویس که هزینه چاپ آنرا آقای حسن تقویمی متقبل شده و آقای مهدی روشن ضمیر و آقای عبدالعلی کارنگ هر یک جداگانه مقدمه‌ای برای آن نوشته بودند. خود استاد نیز توضیحاتی بطور خلاصه درباره این منظومه نگاشته و تقدیم ملت قهرمان آذربایجان کرده بود.

منظومه "حیدربابا" از معروفترین آثار ادبی استاد شهریار است و بیش از آثار دیگر استاد مورد مقبول قاطبه اهالی آذربایجان قرار گرفته است. خاطرات فراموش نشدنی ایام کودکی که سرشار از لطف و صفای زندگی در دامان طبیعت است، در موفقیت این اثر جاویدان که به ۷۵ زبان دنیا ترجمه و منتشر شده، بسیار مؤثر بوده است.

ازدواج استاد و تشکیل خانواده:

شهریار تا سال ۱۳۳۲ شمسی همسر اختیار نکرده بود ولی تکفل عائله سنگینی را بر عهده داشت، البته به این خاطر تا سن ۴۸ سالگی ازدواج نکرد. گفتیم که بعد از مرگ برادرش و سرپرستی چهار فرزند او را بعهده گرفت که کوچکترین آنها چند ماه بیشتر نداشت، شهریار مانند یک پدر دلسوز و عموی مهربان از آنان نگهداری می‌کرد.

در سال ۱۳۳۲ استاد شهریار، بعد از سی و سه سال دوری از تبریز بزادگاهش بازگشت، هنگام بازگشت حتی نزدیکترین دوستان و آشنایان خود را از آمدنشان به تبریز آگاه نساخت. با اینکه هیچکس را خبر نکرده بود، اهالی تبریز پس از خبردار شدن از ورود استاد چه مجالس و محافلی که برپا نکردند، جوانان بر سر راه استاد ساعتها ایستاده بودند تا چهره شاعر افسانه‌ای و محبوبشان را از نزدیک ببینند.

یکسال از ورودش به تبریز نگذشته بود که نوه عمه‌اش (عمه سیاره) بنام خانم عزیزه عبدالخالقی که با استاد ۲۷ سال تفاوت سنی داشت، ازدواج نمود، اگر چه در آغاز تصمیم به ازدواج نداشت و می‌گفت که سن ازدواجم سپری شده است، با این حال این

از دواج انجام گرفت و شهریار سر و سامانی یافت.

دوشیزه عزیزه عبدالخالقی معلمه بود و شغل فرهنگی داشت و در شهر تبریز تدریس می نمود و پس از تولد نخستین فرزندش شهرزاد، شغل شریفش را ترک گفت و به خانه داری و تربیت فرزندان خود پرداخت.

ثمره این وصلت دو دختر و یک پسر بنامهای شهرزاد، مریم و هادی می باشند. شیرین ترین خاطره برای شهریار بنا به نوشته آقای لطف الله زاهدی وقتی است که با دختر سه ساله اش شهرزاد مشغول صحبت است، شهرزاد برای پدر ۵۲ ساله اش نعمتی است بزرگ، وقتی که شهرزاد با لهجه آذری شعر و آواز می خواند، شهریار نمی تواند کثرت خوشحالی و شادی خود را مخفی بدارد.

حقوقی که شهریار دریافت می داشت، با توجه بعائله سنگینی که متکفل آن بود، بسیار ناچیز بنظر می رسید و تنها روح درویشی و مناعت طبع و توکل او بود که چرخ زندگی او را می چرخاند. در این مورد موضوعی که قابل توجه است، مراتب شکرگزاری بی حد و حساب اوست که هیچگاه از آن غفلت نمی ورزید.

شهریار از محل وامی که بانک کشاورزی به کارمندان خود می داد، منزل کوچک قابل سکونایی در یکی از کوچه های منشعب از خیابان امام کمی پایین تر از میدان ساعت بنام کوچه یخچال در تبریز به قیمت بیست و چهار هزار تومان خریداری نمود که هیجده هزار تومان آنرا به بانک بدهکار بود و ماهیانه اقساط آنرا از محل حقوقش به بانک کشاورزی می پرداخت.

شهریار و همسرش بعلت اختلاف سن گاهی با هم بگومگوهای داشتند که این بگومگوها از اشعار "بلالی باش" استاد مشهود است و شرح گفتگوی شاعر و همسر او و گله ها و شکوه و شکایت های اینان را از یکدیگر باز می گوید:

بلالی باش

یار، گونومی گوی اسگیبه دوتدی کی، دور منی بؤشا
جوتچی گو روبسن او کوزه، او کوزقو یوب بیزووقوشا؟

سن اللینی کچیپ یاشین، من بیراؤ توز یاشیندا قیز
 سؤیله گوروم اؤتوز یاشین، نه نسبتی اللی یاشا؟
 سن یثره قویدون باشووی، من باشیما نه داش سالیم
 بلکه من آرتیق یاشادیم، نئیه ملی؟ دئدیم یاشا
 بیرده بلالی باش نهچون یانینا سوپورگه باغلا سین؟
 بؤرکی باشا قویان گرک، بؤرکه ده بیر یاراشا
 بیرده کبین کسيلمه میش، سن منه بیرسؤز دئمه دین
 یوخسا جهازیمدا گرک، گلئیدی بیر حوققا ماشا
 دئدیم: قضا گلیب تاپیب، بیرایش ایدی اولوب کچیپ
 قوربانام او آلاگوز، حیرانام او قلم قاشا
 منکی، اؤزومده بیر گناه گورمه بیرم، چاره نه دیر؟
 پیس بشرین قایداسی دیر، یاخشینی تاپسا دولاشا
 دوستا مروت ائتمه لی، دوشمنیله کچیمنه لی
 قایدا بودور، حیف دگیل بشریولون آزیب چاشا؟
 من ده سنین دای اوغلونام، سنده منیم بییم قیزی
 گؤنول باخیر ساگونشه، گؤزده گرک دیر قاماشا
 ایندی بیزیم مارال کیمی، اوچ بالامیز واردی، گرک
 آتا - آنا ساواشسادا، بونلارا خاطر باریشا
 هرکیشی یه عیالی ده، اؤزجانی تک هؤروکله نیب
 هدیه ده اولماز ائله سین، عیالی قارداش، قارداشا
 بو دنیا بیر یول کیمی دیر، بیز آخرت مسافری
 کجاوه ده هاماش گرک اؤز هاماشیلن یاناشا
 آخرتی اولانلارین، دنیاسی غم سیز اولمیوب
 سئل ده گلر آخار کچهر، آما گرک آشیب، داشا
 مثل دی (یترکی، برک اولوراؤکوز - اؤکوزدن اینجیور)

هئی داریلیر، اییین قیرا، یولدا شیلایر ساواشا
 بیزیم روزگار یمیز یاماندی، بیزده عیب یوخ
 بلکه وظیفه دیر بشر قونشولا ریلن قونوشا
 حق حیات یوخ داها بیزلره، چوخ بؤیوک باشی
 زندانمیزدا حقیمیز، بیر باجا تاپساق، تاماشا



آمما اونون شماتتی، اللها خوش گلمیوین
 گتندی، منیم حیاتیمنی ووردی داشا، چیخدی باشا

صفحه ۱۳۰ - ۱۷۷ کلیات اشعار ترکی شهریار

سایه و استاد شهریار:

در بین دوستان استاد شهریار چند نفر بودند که با لطف و محبت های خود دل شاعر را تسخیر کرده بودند، یکی از این دوستان سید ابوالقاسم شهیار بود که همشهری شهریار و از اعضاء دربار آن زمان بود و شهریار توسط ایشان با بعضی از شخصیت های آن روز آشنا شدند.

یکی دیگر از دوستان، مرحوم ابوالحسن خان صبا بود که شاید هر جا شهریار نامی از باد صبا در اشعارش آورده احتمالاً بخاطر همنامی باد صبا با نام استاد صبا بوده است. از دوستان دیگری که شهریار آنها را عزیز می داشت، مرحوم نیما یوشیج، امیر فیروز کوهی، و لطف الله زاهدی و تفضلی که شهریار بنامشان اشعاری در دیوانش آورده است.

یکی دیگر از دوستانش هوشنگ ابتهاج (سایه) شاعر معروف معاصر بود، سایه از رفتن شهریار به تبریز ناراحت شد، یکی دو سال بعد برای دیدار شهریار همراه یکی از دوستانش عازم تبریز گردید، چون اولین بار بود که به تبریز قدم می گذاشتند، با زحمت زیاد منزل شهریار را پیدا کردند، هنگامی که دنبال پیدا کردن خانه شهریار بودند، غزلی ساختند که مطلعش این بود:

ای دل بکوی او ز که پرسم که یار کو
در باغ پر شکوفه که گوید بهار کو
وقتی پس از زحمت زیاد منزل شهریار را پیدا می کنند، در را می زنند، شهریار خودش
در را باز می کند و تا سایه را می بیند، او را در آغوش کشیده و این مصراع از بیت حافظ را
می خواند:

دیدار میسر و بوس و کنار هم
و سایه فی البداهه می گوید:

از شهر شکوه دارم و از شهریار هم
شهریار بیتی دیگر از حافظ می خواند:

رواق منظر چشم من آشیانه توست
کرم نما و فرود آکه خانه خانه توست
ملاقات غیرمنتظره وجه و شور و حال عجیبی ایجاد کرده بود، افسوس که فردای آنروز
می بایستی می رفتند. در هر صورت فردای همان روز که شهریار ایشان را بدرقه می نمود
و از هم جدا می شدند، یک صحنه بیاد ماندنی بود، اشک در چشمان هر سه، حلقه زده
بود، همدیگر را در آغوش کشیدند و از هم خدا حافظی نمودند.

شهریار بخاطر مهمانانش و ورود آنها به تبریز غزلی تحت عنوان "کاروان شوق"
ساخت و برای سایه ارسال نمود، سایه نیز غزلی تحت عنوان "شهریارا تو بمان" ساخت
و برای شهریار فرستاد.

شهریارا تو بمان

با من بی کس تنها شده، یارا تو بمان	همه رفتند از این خانه، خدا را تو بمان
من بی برگ و خزان دیده دگر رفتی ام	تو همه بار و بری تازه بهارا تو بمان
شهریارا تو بمان بر سر این خیل یتیم	پدرا، یارا، اندوه گسارا، تو بمان

جواب شهریار به این شعر "سایه" چنین بود:

سایه جان رفتی استیم بمانیم که چه؟	زنده باشیم و همه روضه بخوانیم که چه؟
درس این زندگی از بهر ندانستن ماست	این همه درس بخوانیم و ندانیم که چه؟

خود رسیدیم بجان، نعلش عزیزی هر روز
ما، طلسمی که قضا بسته ندانیم شکست
شهریارا دگران فاتحه از ما خوانند
دوش گیریم و بخاکش بسپاریم که چه؟
کاسه و کوزه سر هم بشکانیم که چه؟
ما همه از دگران فاتحه خوانیم که چه؟

صفحه ۹۳۸ - جلد دوم

ابوالحسن خان صبا در بهار سال ۱۳۳۶ شمسی به تبریز رفت صبا می گفت که منزل شهریار را بلد نبودم، یک تابلو که روی آن نوشته شده بود "هنرکده" نظرم را جلب نمود، با خود گفتم بروم ببینم مدیر این هنرکده حتماً هم من و هم شهریار را خواهد شناخت و مرا به خانه شهریار راهنمایی خواهد کرد.

وقتی داخل هنرکده شدم، عکس خودم، توجه مرا به خود جلب نمود که به دیوار نصب شده بود. دیدم مدیر هنرکده مرا بجا نیاورد. منزل استاد شهریار را پرسیدم، دیدم که نه تنها منزلش، بلکه خود شهریار را هم نمی شناسد، بر حیرتم افزوده شد، گفتم: می بخشید، صاحب آن عکس کیست؟ (اشاره به عکس خودم کردم) گفت: استاد صباست، مدتی است که فوت نموده است، گفتم: متشکرم خیلی ممنون، من نمی دانستم، خدا حافظ.

روزی که استاد صبا در تبریز از شهریار جدا می شد، هر دو چنان گریستند که گفتمی به هر دو الهام شده بود که این آخرین دیدارشان است.
بعد از فوت استاد صبا، شهریار غزل معروف "صبا میمیرد" را ساخت.

صبا میمیرد

عمر دنیا بسر آمد که صبا میمیرد
صبر کردم به همه داغ عزیزان یارب
ورنه آتشکده عشق کجا میمیرد
غسلش از اشک دهید و کفن از آه کنید
این صبوری نتوانم که صبا میمیرد
این عزیزی است که با وی دل ما میمیرد
آنکه شد زنده جاوید، کجا میمیرد؟
شهریارا نه صبا مرده، خدا را بس کن

صفحه ۳۰۶ - جلد یکم

روزی استاد شهریار بنا به دعوت خانم منتخب (همسر صبا) برای دیدن دختران

مرحوم صبا بنامهای غزاله و ژاله به خانه‌شان رفت، هیکل صبا که مجسمه‌ساز معروفی در ساختن آن زحمت زیادی کشیده بود، نظر استاد را بخود جلب نمود، با دیدن مجسمه، شهریار سخت اندوهگین شد و گریه را سر داد و حاضرین را متأثر ساخت و اولین کلامش را به خانم منتخب با شعر چنین گفت:

بانو صبا

ای منتخب بداغ صبا جون چه میکنی	لیلای من به حسرت مجنون چه میکنی
خاتون خانه حرمتش از خان خانه است	چون خان بخانه نیست تو خاتون چه میکنی
بی ژاله و غزاله و رکسانه پشت چرخ	با دور چرخ و گردش گردون چه میکنی
گیرم ترا خزینۀ قارون دهد جهان	بی عشق، با خزینۀ قارون چه میکنی
من هم که خون جگر شدم آخر تو هم بگو	ای شهریار با جگر خون چه میکنی

صفحه ۶۸۳ - جلد یکم

در جستجوی پدر

شهریار می‌گوید:

پس از سالها دوری وقتی به تبریز برگشتم، سه سال تمام توانستم به خانه پدری سری بزنم تا اینکه بعد از سه سال که اولین فرزندم سه ساله بود در سال ۱۳۳۶ دست او را گرفته و به اتفاق به خانه پدرم که در ۱۶ سالگی آنجا را ترک کرده بودم رفتیم. *

خانه نزدیک پل قاری (قاری کؤرپوسی) و پشت دانشسرای فعلی و تالار تربیت و نزدیک چای کنار بود، وقتی وارد شدیم، خاطرات تجدید شده روحم را عذاب می‌داد. پدر و مادر و دوستان دوران کودکیم جلوی چشمانم مجسم می‌شدند، تحسر عمیقی به من دست داده بود، این تحسر و تأسف عمیق را در مقدمه‌ای برای "قطعه مومیائی" بیان کردم.

مقدمه "قطعه مومیائی" بقلم استاد شهریار:

بعد از سی و پنج سال دوری به موطن اصلی خود تبریز برگشته‌ام، به یک مومیائی

مانده‌ام که بعد از قرن‌ها زنده شده باشد، در اطراف خود هیچ چیز آشنایی نمی‌بینم حتی یک خشت، همه رفته‌اند، همه.

سایه و شبخ گذشتگان را احساس می‌کنم که بسرعت خیال از در و دیوار پریده و از من رو پنهان می‌کنند، انگار زیرگوشی حرف‌هایی می‌زنند، اما تا بگوش من برسد، کلمات کاملاً محو شده باشد.

می‌گویند: چه جانی سخت داشته که هنوز هم زنده است، اما چه می‌دانم شاید آنها هم مثل من از گور بلند شده و روی دوباره دیدن این مردم را ندارند، شاید همه داریم از محشر یا پل صراط می‌گذریم تا بالاخره از یک جهنم دیگر یا از بهشت سر در بیاوریم. حالائی‌ها همه بیگانه‌اند، خیال می‌کنم آنها هم مرا با عبا و لباده قرن‌ها پیش دیده و بنظرشان از عجایب مخلوقات هستم که فقط بجشم وحشت و نفرت در آنها بشود دید، هاج و واج مانده‌ام از میان مردم گریخته و به کوچه‌ها و پس کوچه‌ها پناه می‌برم، شاید به سراغ منزل سابق پدری می‌روم، بامیدی که گذشته‌ها و خوشی‌های من آنجا مانده باشند. می‌گویم: شاید به آنها دست یافتیم و باز هم بله.

اما کو؟ کجا؟ همه جا و همه کس باز غریبه و بیگانه، باز منم و همان بهت و سرگیجه و وحشت و تنهایی، نگاهی بصورت مردم می‌کنم، عجب، گمشده‌های من پیش اینهاست، از خنده‌ها و شادبهای دوران بچگی و جوانی گرفته تا شکل و شمایل من، همه را اینها برداشته‌اند، انگار گوشت قربانی قسمت کرده باشند، نه آب و رنگ، نه چشم و ابرو و نه هیچ برای من باقی نگذاشته‌اند، افسوس، افسوس.

در جستجوی پدر

دلتنگ غروبی خفه بیرون زدم از در	در مشت گرفته مچ دست پسر مرا
یارب به چه سنگی زنم از دست غریبی	ایسن کلهٔ پوک و سر و مغز پکر مرا
هم در وطنم بار غریبی بسر دوش	کوهی است که خواهد بشکافد کمر مرا
من مرغ خوش آواز و همه عمر به پرواز	چون شد که شکستند چنین بال و پر مرا
گفتم به سر راه همان خانه و مکتب	تکرار کنم درس سنین صفر مرا

کانون پدر جویم و گهواره مادر
 درها همه بسته است و برخ گرد نشسته
 یک بار قرار از کف من رفت و نهادم
 صوت پدرم بود که می‌گفت: چه کردی
 فی‌الجمله شدم ملتمس از در به دعائی
 ناگه پسرم گفت چه میخواهی از این در
 کان گهرم یابم و مهد هنرم را
 یعنی نرنی در که نیابی اثرم را
 بر سینۀ دیوار در خانه سرم را
 در غیبت من عائلۀ در پدرم را
 کز حق طلبد فرصت صبر و ظفرم را
 گفتم پسرم بوی و صنای پدرم را
 صفحه ۳۵۹ - جلد یکم

(شهریار در این اشعار دخترش شهرزاد را پسر خطاب کرده است)

شهریار و روز بزرگداشت مولانا جلال‌الدین رومی:

در روز ۲۸ آبان سال ۱۳۳۶ شمسی از طرف دانشکده ادبیات دانشگاه تبریز تصمیم گرفته شد که بیادبود عارف و شاعر بزرگ ایران "جلال‌الدین مولوی" مراسم بزرگداشت برگزار نمایند و این روز را (روز مولانا) نامگذاری کردند.

یک روز مانده به روز جشن، دکتر منوچهر مرتضوی و شاعر گرانقدر یدالله مفتون حضور استاد شهریار رسیده ضمن اطلاع خواهش می‌کنند که با شرکت خودشان در این جشن، اساتید و مردم تبریز را شاد و روح مولانا را مسرور نمایند.

استاد شهریار از اینکه موضوع را دیر به اطلاع رسانده بودند و چندان فرصتی برای ساختن شعری به مولانا نمانده بود، گله‌مند و ناراضی بودند، ناچار شرکت خودشان را در برگزاری مراسم روز مولانا اعلام نمودند.

استاد توانست یک شبه یک مثنوی ۱۲۲ بیتی بسازد، در این دانشکده، اساتید بزرگ چون جنابان نوایی، بازرگان، قاضی طباطبایی، دکتر خیامپور، ترجانی زاده، عبدالعلی کارنگ، دکتر منوچهر مرتضوی ادیب طوسی سمت استادی داشتند.

استاد شهریار در ردیف جلو در میان اساتید قرار گرفته بودند، اساتید محترم هر یک بفرخور حال و در خور شأن مولانا سخن راندند و نکته‌ها گفتند تا نوبت به شهریار مُلک سخن رسید تا آن لحظه هیچکس نمی‌دانست که شهریار برای مولانا شعری ساخته

است.

استاد با قیافه‌ای خاص خود پشت میکروفون قرار گرفت و سخن را چنین آغاز کرد: این شعر در یک شب ساخته شده (دیشب) و سپس شعر مولانا را در خانقاه شمس تبریزی خواندند.

مجلس چنان حالتی داشت که همه مسحور شده بودند، شهریار شعر نمی‌خواند، بلکه سحر می‌کرد. سکوت همه سالون را فرا گرفته بود.

نسخه شعر را که ۱۲۲ بیت بود از وی گرفته و تکثیر کردند و یک نسخه هم به نویسنده نامی ایران استاد محمد علی جمال‌زاده که مقیم سویس بودند، فرستاده شد.

مثنوی استاد شهریار

بمناسبت روز مولوی

میرسد هر دم صدای بالشان	میرویم ای جان باستقبالشان
شهر تبریز است و مشکین مرز و بوم	مهد شمس و کعبه ملای روم
شهر ما امشب چراغان می‌کند	آفتاب چرخ مهمان می‌کند
جاودان است این کتاب مثنوی	جاودان باش ای روان مولوی
شمس چون تبریزی و از آن ماست	روح ملا هم یقین مهمان ماست
شهریارا طبع دلکش داشتی	وقت مهمانان خود خوش داشتی

صفحه ۴۱۵ - جلد یکم

نامه‌ای از یک نویسنده بزرگ - استاد محمد علی جمال‌زاده:

با نهایت احترام و امتنان وصول مرقومه سوم آذر ۱۳۳۶ را در باب (روز مولانا) و هدیه دانشکده ادبیات تبریز را بعرض می‌رساند. این رساله مشتمل بر سه مقاله و دو قطعه شعر است و از مطالعه آنها هم تمتع و سود بسیار و هم لذت فراوان بردم، از یکصد و هفده بیت قطعه سر تا پا لطف و ذوق و وجد شهریار هیچ یک را سست و ضعیف نیافتم بلکه هر یک را از دیگری بهتر و شیواتر و وزین‌تر و پر معنی‌تر دیدم و بر طبع شاعر

تبریزی که مایه افتخار زبان فارسی گردیده است، از جان و دل آفرین خواندم.

در باب قطعه شهریار نامدار هر چه بگویم کم گفته‌ام و واقعاً جا دارد بگویم:

شرح شورانگیز عشق شهریار در غزل می‌پیچد و سیم سه‌تار

سید محمد علی جمال زاده،

ژنو، ۱۷ دی ۱۳۳۶، ۷ ژانویه ۱۹۵۷

جشن دانشگاه تبریز

در ۱۶ اسفندماه ۱۳۳۷ شمسی اداره کل فرهنگ آذربایجان شرقی جشنی بمناسبت تجلیل از شهریار با نام "روز شهریار" برگزار کرد مرحوم پژمان که خود از شاعران نام‌آور و چیره‌دست بود، غزل روز شهریار را ظاهراً بمناسبت همان مراسم سروده است، استاد شهریار نیز در این جشن اشعاری که ساخته بودند، خواندند.

جشن دانشگاه تبریز

زینهمه جشنی که جایز گاه هست و گاه نیست	هیچ جشنی هم بجا چون جشن دانشگاه نیست
چون سرود جشن دانشگاه را سر می‌کنند	جز دعای خیر بانی تحفه افواه نیست
جشن دانشگاه تبریز است و شبهای عزیز	گر به می‌شوئیم دفتر جای هیچ اکراه نیست
کوی دانشگاه کاخی چون فلک خواهد بلند	آسمان معرفت بی‌خیمه و خرگاه نیست
دانش‌آموزان ز هر سو رو بدین کاخ آورند	کاروان کعبه نورالهدی گمراه نیست
طایر همت پیام دولتم پسر می‌زند	ورنه دیوار فضیلت اینقدر کوتاه نیست
روزگار اعمال مردم را نظارت می‌کند	یک خطا در چشم این مأمور کاراگاه نیست
شهریارا دانش از دانشوران خیزد، خموش	ما فقیران را بگنج فضل و دانش راه نیست

صفحه ۱۶۶ - جلد یکم

از وزارت فرهنگ

به اداره فرهنگ آذربایجان شرقی

آرزومند بودم که فرصتی دست می‌داد تا در مجلس تجلیل از استاد شهریار شاعر عالیقدر و شیرین سخن معاصر شرکت می‌کردم و مراتب قدردانی خود و دستگاه فرهنگی کشور را حضوراً بایشان و همشهریان گرامی ایشان ابراز می‌داشتم، حال که متأسفانه بعلت تراکم وظایف اداری توفیق حصول این آرزو نصیب نشده، آقای مدیرکل فرهنگ آذربایجان شرقی از طرف اینجانب مأموریت دارند در مراسمی که بدین منظور در شهر باستانی تبریز برگزار می‌شود، شرکت فرمایند و بپاس خدمات ذیقیمت استاد شهریار به شعر و ادب پارسی، یکی از مدارس تبریز را بنام شهریار نامگذاری کنند و یک قطعه نشان سپاس از درجه اول بنام وزارت فرهنگ بایشان هدیه نمایند.

استان آذربایجان همانطور که در ادوار گذشته مهد پرورش شعرای نامدار و رادمردان فداکار بوده، در تاریخ معاصر نیز مکتب گرم ادب و هنر ایرانی و الهام‌بخش شعر پارسی است، اگر در ادوار پیشین شعرایی همچون نظامی و صائب و قطران در پی‌ریزی کاخ عظیم فرهنگ ایران کوشیده‌اند، خوشبختانه در حال حاضر نیز این کانون فروزان خاموش نگردیده و هنرمندانی هم اکنون در آسمان شعر و ادب ایران پرتو افشانی می‌کنند.

شعرا و فضلالی معاصر آذربایجان بخصوص استاد شهریار موجب سرافرازی ملت و مایه امید فرهنگ کشورند. اطمینان دارم که عنایات مردم غیور آذربایجان به پیروی از اسلاف نامدار و نیاکان پر افتخار خود، مشعل فضل و هنر را همیشه فروزان و نام کشور ایران را همیشه جاودان خواهند داشت.

وزیر فرهنگ - دکتر مهران

از اداره فرهنگ آذربایجان شرقی

در مورد: روز شهریار

آثار جاویدان فرهنگ و ادب ایران از نظر تعالیم عالیه دینی، اخلاقی، اجتماعی و هنری، چون خورشید تابان، منبع لایزال و گنجینه فناپذیری است که هر صاحب‌دل و صاحب‌نظری می‌تواند باندازه ذوق و استعداد خود از آن گنج شایگان بهره‌مند گردد. این آثار که ثمره کار و کوشش و نتیجه فکر و اندیشه و انعکاس تأثرات و تراوش طبع سلیم و ذهن وفاد دانشمندان و متفکرین ملت کهنسال ایران قرون و اعصار متمادی است، یکی از اصیل‌ترین و قدیمیترین و در عین حال جالبترین ادبیات دنیای متمدن امروز بشمار می‌رود.

نویسندگان و گویندگان ایرانی در هر عصر و زمانی با تصانیف شیوا و ترانه‌های دلنشین افکار و اندیشه‌های پیشینیان را که مرور زمان پرده فراموشی بر روی آنها کشیده به سبکی بدیع و اسلوبی نو متجلی ساخته‌اند و این تحول و تجدد در عین حال که باعث نضج و انسجام آن آثار شده، از لحاظ فکر و معنی نیز آنها را بسوی پیشرفت و کمال سوق داده است و روی این اصل پس از ظهور دین مقدس اسلام، قریحه و استعداد خاص ایرانی با استفاده از فرهنگ و تمدن باستانی و معارف اسلامی، محیطی بوجود آورد که در آسمان علم و ادب آن بتدریج ستارگان تابناکی چون ابن سینا، بهمنیار، فردوسی، نظامی، مولوی، سعدی، حافظ و صائب درخشیدن گرفت و هر روز بر عده آنها افزوده شد تا نوبت به استاد شهریار که امروز بجرأت می‌توان گفت وی از برجسته‌ترین مظاهر جهان شعر و پر فروغ‌ترین ستارگان آسمان ادب ایران بشمار می‌رود و آنانکه ادبیات شیرین فارسی را نیک می‌شناسند، او را نظامی، سعدی و حافظ امروز می‌خوانند و آثار وی را از نظر رعایت نکات اخلاقی و عرفانی و برانگیختن غرور ملی و حس میهن‌پرستی و نودوستی گل سر سبد ادبیات معاصر می‌دانند.

اداره فرهنگ آذربایجان شرقی در تجلیل از مفاخر ملت و با توجه بمقام والای شاعر ارجمند با موافقت جناب آقای دکتر مهران وزیر دانشمند فرهنگ، آموزشگاهی را بنام وی در تبریز نامگذاری نموده و بمنظور تجلیل از این شاعر نامدار مناسب‌تر تشخیص

داد که روز ۱۶ اسفندماه در تاریخ فرهنگ آذربایجان "روز شهریار" نامیده شود، اطمینان دارد که افکار بلند و اشعار آبدار استاد شهریار در تقویت روح دیانت و اخلاق و حس میهن پرستی این مرز و بوم بیش از پیش مفید و مؤثر خواهد بود.

رئیس اداره فرهنگ آذربایجان شرقی

علی دهقان

منظومه حیدر بابای دوم:

پس از انتشار حیدر بابای اول که نام زادگاه شاعر و کوه حیدر بابا را بلند آوازه ساخت، خویشان و بستگان و اهالی محل بدفعات بسراغ استاد آمدند و او را دعوت کردند و خواستار شدند، بعد از سالیان دراز که آن آبادی باصفا و پر برکت را ترک گفته است، حال بیاید و اوضاع فعلی را از نزدیک مشاهده کند و با شخصیت‌های اثر نخستین دیداری تازه کند و اثری دیگر در وصف اوضاع و احوال کنونی بسازد.

شهریار درخواست آنان را پذیرفته و پس از سی و هشت سال دوری و جدایی در سال ۱۳۳۷ شمسی در سن ۵۳ سالگی به زادگاه و موطن اصلی خود می‌رود، ولی همه چیز را دگرگون می‌یابد. زیباییهای گذشته در نظرش مجسم می‌شود، اما اثری از آنها بچشم دیده نمی‌شود، همه چیز یک نوع حالت فرسودگی پیدا کرده و می‌بیند دختران و پسرانی که می‌شناخته و اغلب همبازیهای ایام کودکی وی بودند، اکنون همه پیر و فرسوده شده‌اند و پیران نیز مرده‌اند.

چشمان زیبا و آهوش ننه قیز و سخنان شیرین و لبخند رخشنده دیگر آن طراوت و زیبایی جوانی را ندارد، اکنون دست رخشنده را نوه‌اش گرفته و راه می‌برد و ننه قیز صاحب عروس و داماد شده است.

قلب حساس شاعر سخت متأثر می‌گردد، شهریار این بار در زادگاهش دیگر آن عینک عالم جوانی را به چشم ندارد، بهشت گمشده خود را نمی‌یابد و نمی‌تواند آنچه را که در روزگاران خوش کودکی سپری کرده است، دوباره از نزدیک مشاهده نماید، ناچار است باز گردد و از حیدر بابای شاد و خرم، با تأسف و اندوه فراوان یک حیدر بابای ملول

و درمانده بسازد، بطوریکه شاعر با مشاهده کوه حیدربابا، به سخن درآمده و خطاب به حیدربابا چنین می‌گوید:

حیدربابا چکدون منی گتیردون یوردوموزا، یو وامیزا یتیردون

یوسفووی اوشاغیکن ایتیردون

قوجا یعقوب ایتمیشسمده تاپوبسان قوالیوب قورد آغزندان قاپوبسان



حیدربابا گلدیم سنی یۇخلیام بیرده یاتام قوجاغیندا یوخلیام

عمری قووام بلکه بوردا حاقلیام

اوشا قلیغا دئیم بیزه گلسین بیر آیدن گونلر، آغلار اوزه گولسن بیر



بین اثر جاویدان حیدربابای نخستین و منظومه حیدربابای دوم سی و پنج سال فاصله زمانی هست و در این مدت تغییرات دردآوری در این روستای کوچک تاریخی رخ داده است.

حیدربابا بوردا خیال میدانلاری گئیشدی داغلار داشلار بوتون منله تانیشدی

گؤرچک منی حیدربابا دانیشدی

بونه سسدور سن عالمه سالوبسان گل بیرگورک اؤزون هاردا قالوبسان



عاشیق دئیر بیر نازلی یارواریمیش عشقیندن اود لایوب یانار واریمیش

بیر سازلی - سؤزلی شهریار واریمیش

اودلار سؤنوب اونون اودی سؤنمیوب فلک چؤنوب اونون چرخ چؤنمیوب



هنگامیکه استاد شهریار در منزل با فراغ خاطر مشغول مطالعه و سرودن اشعار

بودند، اغلب اوقات مزاحمتی برای ایشان ایجاد می‌شد، بعضی اشخاص اعم از پیر و جوان که هوس شعر سرودن بسرشان زده بود، برای ارائه اشعارشان و تصحیح آنها که قافیه را باخته بودند، بدون اطلاع قبلی به سراغ استاد آمده و مصدع اوقات وی می‌شدند و ساعت‌های متوالی وقت استاد را گرفته و خاطر استاد را رنجیده می‌ساختند، استاد در این باره چنین سروده است.

اٲوده بیرایل آه چکرم خبر یوخ	اٲودن چیغام، من او یانا، یارگلی
تای توشلاریم، چؤلّه چیخاگون چیغار	من چیخاندا یاغیش گئشه، قارگلی
یازیق قوزوم آجلیغا دؤز دار یخما	بوگون، صاباح باهارگلی، یارگلی



بیزه گله - گلمه یه، بیرکال ایده	قونشو موزا هیواگلی، نارگلی
خان ائوینه، شیرگله قویروق بولار	بیزیم ائوه کورایت گله، هارگلی
خلقه قوناق گلی، گؤزو سورمه لی	بیزیم اٲودن کور گئشه میش، کارگلی



غمدن منیم بیر عینک وار گؤزومه	ابشیق، آیدین گون، گؤزومه، تارگلی
عشقیم دوشوب یادیمآ گؤزلر داشار	باهاردا سئل آتلانی، چایلا رگلی
چوخ شاعرین طبعی دنار بوزکیمی	شهریارین شعری ده قاینار گلی



صفحه ۱۳۵ - ۲۱۶ کلیات ترکی

شهریار درباره حیدربابای فارسی چنین می‌گوید:

منظومه حیدرباباکه به زبان محلی آذربایجان ساخته شده و امروز یکی از شاهکارهای هنری محسوب می‌شود، اکنون دو بار در تبریز به زبان پارسی ترجمه شده است.

یکی بقلم توانای دوشیزه پری جهانشاهی فرزند دوست محترم من جناب آقای خبیر جهانشاهی، دیگری به سعی و همت دوشیزه ناهید هادی فرزند دوست عزیزم جناب

آقای سعدالله هادی.

اکنون این ترجمه را که برای چاپ در جلد سوم دیوان خودم می‌فرستم، انتخابی است از هر دو ترجمه که اکثریت نسبی با ترجمهٔ اولی است، البته این کار صحیحی نبود، اما چون وقت تنگ بود، من با اجازهٔ هر دو دختر عزیزم این کار را کردم، البته اصالت هر ترجمه محفوظ و برای خود باقی است.

من چهل بند از ترجمهٔ اولی و بقیه را از ترجمهٔ دومی برداشتم، حیدربابا در ۷۶ بند تنظیم شده که اینک ترجمه:

(دو بند از ترجمهٔ دوشیزه پری جهانشاهی)

حیدربابا آن زمان که رعد و برق‌هایت شمشیربازی می‌کنند
و امواج رودخانه‌هایت غرش‌کنان رویهم می‌غلطند و می‌روند
و دخترانت صف بسته و به تماشای امواج دل داده‌اند
سلام می‌کنم به شما و به شوکت و قبیلهٔ شما
چه شود که نامی هم از من بیاید به سر زبان شما



حیدربابا آن زمان که جوجه کبک‌هایت مشق پرواز می‌کنند
و بچه خرگوشها از پای بوته‌ها خیز بر میدارند
وقتی که باغچه‌هایت غرق گل و شکوفه شده‌اند
اگر ممکن بود یادی هم از ما کن
بلکه دلی را که هرگز واشدنی نیست، شاد کنی



(دو بند از ترجمهٔ دوشیزه ناهید هادی)

حیدربابا درختانت قد کشیدند و بلند شدند
اما حیف که قد جوانانت خمیده

و گوسفندان پروارت گشنگی خوردند و لاغر شدند
سایه برگشت و آفتاب غروب کرد و هوا گرگ و میش شد
چشمان گرگ در تاریکی برق زد



شنیده‌ام چراغ خانه خدا روشن است
چشمه مسجدتان دایر شده است
زن و بچه ده راحت شده‌اند

الهی که دست و بال منصورخان بانی خیر درد نکند
هر کجا هست خدا یار و یاورش باشد



شهریار وقتی به تبریز آمد، از همه چیز قطع علاقه کرده، منزوی شده بود، از عشق و علاقه و از سه تارش خبری نبود، خیلی کم به مهمانیها می رفت، تنها به شعر گفتن در گوشه انزوا علاقه داشت، شعرهایی که می ساخت اکثراً عرفانی بودند و به عرفان خیلی نزدیک شده بود بطوری که گاهی خود و فرزندانش را نیز فراموش می کرد، شخصیهایی بودند که حاضر شدند همه گونه کمک در حق وی انجام دهند، ولی او هرگونه کمک های آنها را رد می کرد و با مناعت طبع بار زندگی را خود بدوش می کشید.

دوست صمیمی اش آقای حاج اکبر هریسچی کراراً از استاد خواسته بود که برایش گذرنامه ای تهیه کند تا اینکه به مکه و مدینه یا کشورهای دیگر مثل آلمان و اطریش و ایتالیا برود، ولی استاد هرگز این خواهش دوست عزیزش را قبول نکردند و در جواب ایشان گفتند:

رفتیم و گشتیم و به آرزوها رسیدیم، آخر چه؟

در سال ۱۳۴۲ شمسی کم کم در بروی آشنا و بیگانه بست، هیچکس را دیگر بحضور نمی پذیرفت و به هیچ جایی نمی رفت و به اشکال کسی را پذیرا می شد، نزدیکترین مصاحب و هم نشین وی من (بویوک نیک اندیش) بودم که به زندگیش

رسیدگی می‌کردم.

در باغ گلستان تبریز

از خاطرات آقای بویوک نیک اندیش

در یکی از روزهای پاییز سال ۱۳۴۴ که هوا داشت سردی می‌گرایید، داشتیم در کوچه پس کوچه‌های تبریز قدم می‌زدیم، من پیشنهاد کردم که اگر موافق باشید، به باغ گلستان سری بزنیم که پاییزی رؤیا برانگیز دارد و قدری در آنجا قدم بزنیم و از هوای لطیفش جانی تازه کنیم.

استاد قبول کردند و گفتند "بد هم نمی‌گویی، اشکالی ندارد برویم" قدم‌زنان باتفاق به باغ گلستان رفتیم، جایی که بچه‌ها چرخ سواری می‌کردند نشستیم، آب در جوی زیر پای ما حکایت از گذر عمر داشت و برگهای زرد پاییزی با نسیم ملایمی فرو می‌ریختند، استاد از این منظره سخت تحت تأثیر قرار گرفت - آهی کشید که گویی بهار شمیران را بیاد می‌آورد، هم چنین پاییز پارک بهجت‌آباد و خاطرات بیاد ماندنی و فراموش نشدنی دوران عشق و جوانی، بغض گلویش را می‌فشرد، حالتی در استاد احساس کردم گویی تمام خاطرات گذشته در مغزش جان گرفته بودند، در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، از من کاغذ و قلم خواست، فوراً تقدیم حضورش کردم و شروع کردند به نوشتن، گویی کسی به او دیکته می‌کرد و چنین نوشتند:

در باغ گلستان تبریز

خمار آن بهار شوخ شهرآشوب شمیرانم	خراب از باد پاییز خمارانگیز تهرانم
گرفته در دماغی خسته چون خوابی پریشانم	خدایا خاطرات سرکش یک عمر شیدائی
که اعضایم غل و زنجیر گشت و صبر زندانم	مگر کفاره آزادی و آزادگیها بود؟
به اشک توبه خوش کردم که می‌بارد بدامانم	شکفته شمع دمازم چنان خاموش شد کزوی
که تا آهی برد سوز و گداز من به یارانم	کجا یار و یاری ماند از بی‌مهری ایام
گذر بر چاه کنعان کن من آخر ماه کنعانم	بیا ای کاروان مصر آهنگ کجا داری

سرود آبشار دلکش پس قلعه‌ام در گوش شب پاییز تبریز است و در باغ گلستانم
گروه کودکان سرگشته چرخ فلک بازی من از بازی این چرخ فلک سر در گریانم
به نامردی مکن پستم بگیر ای آسمان دستم که من تا بودم و هستم غلام شاه مردانم
فلک گو با من این نامردمی بس کن که من سلطان عشق و شهریار شعر ایرانم
صفحه ۱۴۰ از کتاب خاطرات شهریار با دیگران

خانه جدید استاد

از بؤیوک نیک اندیش:

اوایل بهار سال ۱۳۴۵ شمسی بود که روزی طبق معمول بحضورشان رسیدم، استاد را مغموم و پریشان یافتم، عرض کردم مثل اینکه ناراحت هستید، فرمودند: "چرا ناراحت نباشم، سقف اطاق ترک خورده، می ترسم بچه‌ها زیر آوار بمانند" آن زمان استاد تنها دو دختر خردسال (شهرزاد و مریم) را داشتند، اضافه کردند که خانم بچه‌ها را به زیرزمین برده، از طرفی هزینه تعمیر نیز گران است. در جوابشان گفتم که مقصر خودتان هستید، گفتند: چرا؟ گفتم "با دستخطی به من اجازه فرمائید که این دیوان چهار جلدی را که در تهران کتابفروشی خیام چاپ کرده، یکجا و به اضافه چند قطعه شعر دیگر بنام (مجموعه پنج جلدی) به چاپ برسانم و حق تألیف را قبلاً بگیرم تا خانه را تعمیر کنیم" استاد قبول نکردند و گفتند که خیام رفیق قدیمی من است و اشعار مرا باید او به چاپ برساند. بالاخره اصرار و سماجی که بخرج دادم، استاد برای چاپ مجدد آثار چاپ شده‌شان رضایت دادند و دستخطی مرحمت فرمودند که با همکاری مدیر انتشارات سعدی در تبریز، این کار انجام گیرد.

تجدید چاپ انجام گرفت، استقبال مردم چنان بود که در عرض یک سال دوبار و هر بار ده هزار نسخه چاپ شد و بفروش رفت، مبلغ دریافت شده برای تعمیر منزل مؤثر افتاد.

در سال بعد استاد باز هم از بابت ساختمان سخت ناراحت بودند خانمشان نیز از این

بابت ناراحت‌تر از استاد بودند، زیرا افزون بر رطوبت و خرابی ساختمان، ساختمان بلند همسایه جلوی خانه را گرفته بود که مانع از تابش نور آفتاب می‌شد، چون نور خورشید به خانه نمی‌تابید، لذا خانه برای استاد حکم زندان را داشت که استاد این ناراحتی را در شعر "قوچاق نبی" اظهار نموده‌اند.

بالاخره درصدد برآمدیم که هرطور شده خانه را عوض کرده و استاد را از این ناراحتی برهانیم، در خیابان مقصودیه مقابل مسجد مدینه خانه‌ای پیدا کردیم ولی از آنجایی که قیمت آن نسبت به قیمت خانه قبلی که می‌خواستیم بفروشیم، گرانتر بود، مجبور بودیم کسری پول خرید خانه را از جای دیگر تأمین کنیم، لذا تصمیم گرفتیم که دوباره هم مجموعه پنج جلدی و هم جلد دوم دیوان فارسی که تا آن روز زیر چاپ نرفته بود و نیز جلد دوم حیدربابا را چاپ کنیم، لذا باز با انتشارات سعدی تبریز قرارداد بستیم و مبلغ پنجاه هزار تومان حق تألیف دریافت نمودیم ولی باز هم سی هزار تومان کسری داشتیم که آن را نیز از یکی از دوستان قرض گرفتیم که بعدها استاد آن مبلغ را باز پرداختند.

استاد به خانه جدید نقل مکان کردند، خانه جدید آفتابگیر و گلکاری شده و نیز دارای دو طبقه با سرویس کامل بود، در منزل جدید استاد نفسی تازه کردند و خانمشان نیز بسیار خوشحال بودند.

اکنون اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی این خانه را به موزه استاد شهریار تبدیل نموده است.

آشنایی استاد با بولود قره‌چورلو و محمد راحیم بیگ:

اواخر سال ۱۳۴۵ شمسی (۱۹۶۶ میلادی) بود. آقای بهروز دولت‌آبادی که مردی شریف و هنرمند باذوق و سرشار از لطف و صفاست و از خویشان نزدیک استاد شهریار می‌باشند و کتاب "بایاتیلار بایات اولماز" از تألیفات اوست، آن روز دو قطعه شعر آذری آورده و تقدیم استاد نمودند.

یکی از شعرها ساخته شاعر نامی محمد راحیم و دیگری ساخته شاعر گرانقدر آقای

بولود قره چورلو متخلص به "سهند" بود.

منزل استاد در آن ایام در کوچه‌ای بنام کوچه یخچال واقع در خیابان پهلوی نزدیک میدان ساعت سابق بود. تا آن روز استاد نه راحیم بیگ را می‌شناخت و نه بولود قره چورلو را، استاد شهریار نخست شعر محمد راحیم را خواندند که تحت عنوان "شهریارا بیر آجیق مکتوب" بود به مطلع:

یشته جوشدو طبعیم منه ساز وثرین	قیشلا یوخدور ایشیم منه یاز وثرین
ایاغی آلتینا شهریار یمین	سالماق ایچون قالی، پای انداز وثرین

صفحه ۲۴۲ کلیات ترکی شهریار

پس از اینکه استاد، اشعار محمد راحیم را تا آخر خواندند، اشعار مرحوم قره چورلو را تحت عنوان "شهریارا مکتوب" به مطلع زیر خواندند.

بیر الیمده قلم بیر الیمده کاغاذ	خیالیم بؤیلانیر دامدان دیواردان
باشیمدا یار باغی نین گزمک هاواسی	قاپیلار باغلیدور یول تاپیم هارادان؟

صفحه ۲۳۲ کلیات ترکی شهریار

اشعار بقدری با احساس و لطیف بودند که استاد تحت تأثیر آن قرار گرفته و اشک از چشمانش سرازیر شد. محمد راحیم در اشعارش از دوری شهریار شکوه داشت و از تبریز و روزگار گله‌مند، که این دوری و جدایی از برای چیست؟ چرا مهر و محبت را درک نمی‌کنند؟

اشعار سهند نیز بسیار متین توأم با لطافت و صمیمیت خاص بود، چنان از دل برآمده که انسان حقیقت را به افسانه تلقی می‌نمود، بعدها خدمات بی‌شائبه سهند حقیقت گفته‌هایش را به اثبات رساند.

استاد جواب سهند را با اشعار زیر پاسخ دادند.

سهندیه

شاه داغیم، چال پاپاغیم، ائل دایاغیم، شانلی سهندیم
باشی طوفانلی سهندیم



باشدا حیدرباباتک قارلا - قیرو ولا قاریشیسان
سون اپیک تئللی بولود لارلا افقده ساریشیسان
ساواشارکن، باریشیسان



گؤیدن الهام آلالی سرری سماواته دئیرسن
هله آغ کورکی بورون، یازدا یاشیل دون دا گئیرسن
قورادان حالوا یئیرسن

.....

صفحه ۶۹ کلیات اشعار ترکی

استاد جوابیه محمد راحیم بیگ را با اشعار زیر پاسخ دادند
آغ گؤیرچین، آغ قانادین آچارسان
دام، دیواردان بیر قووزانیب اوچارسان
اولدوز لانیب، باکی دئییه قچارسان
اؤپوشلری راحیم بیگه سپرسن
قارداشیمین بال دو داغین اؤپرسن

.....

آذرماه ۱۳۴۶

صفحه ۹۱ کلیات اشعار ترکی

اشعار جوابیه محمد راحیم بیگ را به باکو می فرستند، محمد راحیم بیگ در باکو
چنان مفتخر می شود که گویی جایزه نوبل را برده است و با شعر شهریار در آذربایجان

شمالی مشهور شده و به افتخار نایل می‌آید و در بین شعرا و مردم باکو سرشناس می‌شود.

وقتی شهریار شعر "سهنده" را می‌خواندند، گویی روح تمام شاعران آذربایجانی در آنجا جمع بودند تا به عظمت و قدرت و اوج تخیلات این شاعر آذربایجانی آفرین گویند. درباره این شعر، قلم را یارای نوشتن و زبان را یارای سخن گفتن نیست، شعر "سهنده" بسیار زیبا و عالی تهیه شده بود.

آقای بولود قره‌چورلو (سهند) اهل مراغه بودند، در سال ۱۳۲۵ شمسی به تهران آمده و کارگری جوراب‌بافی را پیشه می‌کنند، در نتیجه پشتکارشان بعدها سرکارگر یکی از تریکوبافی‌های تهران می‌شوند.

بنا به گفته خودشان در سایه پشتکار و کوشش در تعمیر ماشین‌های تریکوبافی، مهارت لازم را کسب کرده و بعدها در خیابان تخت جمشید (آیت‌الله طالقانی) تهران یک کارخانه تریکوبافی بزرگ دایر می‌نماید که در حدود دویست نفر کارگر در آن کارخانه مشغول کار بودند، از آنجایی که اجناس مرغوب داشتند، بخارج از کشور بخصوص به شوروی صادر می‌نمود.

قره‌چورلو خود شاعر و اهل ذوق و ادب بود و طبع روانی داشت و کتاب مشهور او بنام "سازیمین سوزو" بسیار معروف است.

آقای بهروز دولت‌آبادی پس از چند روز بمنزل استاد شهریار می‌روند تا از تأثیر اشعار محمد راحیم بیگ و سهند در شهریار اطلاع حاصل کنند، وقتی می‌شنوند که استاد جوابهایی برای آنها نوشته‌اند، بسیار خوشحال می‌شوند، استاد اشعار را به آقای دولت‌آبادی می‌خواند و از هر یک نسخه‌ای به ایشان می‌دهند، آقای دولت‌آبادی بقدری شاد و خوشحال می‌شود که انگار کلید گنجی را یافته است و بقول خود شهریار (برق شادی از چشمانش می‌جهید).

آقای بهروز دولت‌آبادی اشعار مزبور را به تهران برده و در یک محفل ادبی که خود سهند نیز حضور داشت، آنها را می‌خواند، وقتی سهند جواب شهریار را می‌شنود، مثل اینکه دنیا را به او داده باشند، بسیار شاد و خوشحال می‌شود.

اشعار "سهندیه" نیز آقای قره‌چورلو را بمثابة کوه سهند بلند آوازه می‌کند بطوریکه سهند تا آخر عمر، خود را مدیون شهریار می‌دانست و این مسئله را با خدماتی که بهنگام اقامت در تهران به شهریار نمود، به اثبات رساند و نیز همسرش خانم فاطمه مصطفوی که از بستگان استاد شهریار می‌باشند در تهیه عکس و مکتوب جهت درج در این مجموعه سعی وافر نمودند.

اشعار ترکی استاد شهریار از دیدگاه مدیر کل فرهنگ (از آقای بویوک نیک‌اندیش)

خرداد ماه سال ۱۳۴۶ بود که تنی چند از دوستان، از استاد تقاضا کردند در معیت وی به شاه‌گلی بروند. شاه‌گلی (ائل گلی) یکی از تفرجگاههای بی‌نظیر شهر تبریز است.

استاد تقاضای دوستان را قبول کرده، به اتفاق سوار اتومبیل یکی از دوستان شدیم، همین‌که وارد شاه‌گلی شدیم، آنچنان شور و حالی در آنجا بود که گویی ورود استاد را خبر می‌دهند، استاد چنان شیفته این مناظر شد که کلمه "به به" از زبانشان قطع نمی‌شد. حین گردش مدیر کل فرهنگ و هنر آذربایجان را دیدیم که تک و تنها قدم می‌زنند، همینکه او نیز شهریار را دید، با قدم‌های بلند بطرف شهریار آمده و سلام کرد، استاد شهریار جویای حال او و خانواده‌شان شدند، معلوم شد که خانواده‌شان در تهران هستند. استاد گفتند که مردم، تابستانها از تهران فرار می‌کنند، چه شده که شما بچه‌ها را به تهران فرستاده‌اید؟ مدیر کل گفتند که برای یک کار ضروری آنجا رفته‌اند.

سپس به قدمزنی پرداختند، گرچه آقای دولتشاهی مدیر کل آذربایجانی‌الاصل بودند، اما از فارسی حرف زدن غفلت نمی‌کرد، من (نیک‌اندیش) و مدیر انتشارات سعدی آقای خادم حسینی، آقای دولتشاهی را در میان گرفتیم و استاد شهریار را چند قدم جلوتر با دیگران بحال خود گذاشتیم و با ایشان از هر دری سخن رانیدیم تا به اصل مطلب رسیدیم.

این سؤال را مطرح کردیم که آقای دولتشاهی چرا اجازه نمی‌دهید که جلد اول

حیدربابای استاد شهریار تجدید چاپ شود؟ البته ما به ترکی سؤال کردیم ولی ایشان بفارسی بما جواب داده، گفتند نه ابداء، راضی نشوید که حیدربابای شهریار تجدید چاپ شود، اولاً چاپ کتاب به زبان ترکی قدغن است، ثانیاً اگر شهریار حیدربابا را به ترکی نمی سرود، می دانید که شهریار چه مقامی داشت؟ اولاً دولت او را در همه جا تبلیغ می نمود و بلند آوازه می کرد و شغل حسابی و حساسی به او با حقوق مکفی می دادند و به خانواده اش می رسیدند و زندگیش را سر و سامان می بخشیدند.

آقای خادم حسینی رشته کلام را بدست گرفت و گفت: آقای دولتشاهی من امسال حداقل ده نوع کتاب نوحه ترکی چاپ کرده ام و شما نیز اجازه داده اید و چند جلد شعر ترکی نیز از شاعر مراغه ای آقای ذاکرو کریمی چاپ کرده ام. بعد من گفتم: آقای دولتشاهی، قبل از اینکه شهریار حیدربابا را بسازد، آیا آنهمه شعر فارسی را که ساخته، دولت چه قدمی در مورد شهریار برداشته، کدام شغل حساس را به ایشان محول نموده است؟ کدام ویلا را برایش خریده؟ چه محبتی به زن و بچه اش کرده؟ مگر غیر از اینست که ماهی سه هزار و پانصد تومان حقوق بازنشستگی از بانک کشاورزی که سالها در آنجا خدمت کرده و خون دل خورده می گیرد و قسمتی از آن را از بابت خرید خانه محقر و

بهره آن از حقوقش کسر می‌کنند؟ آنهم چه خانه‌ای، مگر دولت کار دیگری در حق ایشان انجام داده، تازه بعد از فعالیت هیئت امنای دانشگاه، بعد از شصت سال که از عمرش گذشته یک حقوق بمبلغ پنجهزار تومان از بابت استاد افتخاری دانشگاه پرداخت می‌کنند، آنهم بعد از شصت سال.

دولتشاهی گفت: دولت می‌خواست به او برسد ولی از آنجایی که شعر ترکی سروده، منصرف شده است. گفتم: آقای مدیر کل اشتباه می‌کنید، شهریار را همه می‌شناسند، اعم از پیر و جوان، بقال و دانشگاهی در ایران او را می‌شناسند و احتیاجی به بلند آوازه کردن دولت ندارد.

آن چیزی که مرزها را شکسته و در ترکیه و قفقاز و هندوستان و لندن و آلمان خواهان دارد و برایش ارج و منزلت قائل هستند و قدر می‌نهند و صدر می‌نشانند، اشعار ترکی، مخصوصاً حیدربابای شهریار است و انگهی اگر شهریار اهل مادیات بود، من خود در جریان هستم که خیلی از مردم آذربایجان خواه مقیم تهران، خواه مقیم تبریز حاضرند که هر خدمتی از دستشان بیاید، برای شهریار انجام دهند. چند روز پیش یکی از آذربایجانیان مقیم تهران آمده بود و حاضر شد برای استاد خانه‌ای در تهران خریداری نماید، ولی استاد قبول نکرد، (شهریار تا آخر عمر از کسی خلعت و انعام نگرفت). دولتشاهی دیگر حرف نزد و بطرف استاد قدم برداشت و از ما جدا شد.

۵- دوران سیر و سیاحت (۱۳۵۵-۱۳۳۴)

نخستین مسافرت استاد به تهران

(بقلم آقای نیک اندیش)

تابستان سال ۱۳۴۶ شمسی (۱۹۶۷ میلادی) بود که سرهنگ شهیری که مردی با فضیلت و اهل دانش و تقوا بود و علاقه وافر به شهریار داشت، از تهران به تبریز آمده بودند، از من خواستند که برای چند روز استاد را بعنوان مهمان به تهران ببرند، از اینرو من هم از استاد خواهش کردم بطور خانوادگی (خانمشان و دو دختر و پسرشان) به تهران رفته و مهمان ایشان باشند.

شهریار قبول نموده و ظهر همان روز، بنده همراه آنان با اتومبیل شخصی دوست، راهی تهران شدیم. من از اینکه استاد خواهمش را به این زودی قبول فرموده و آماده رفتن شده بودند، بسیار خوشحال بودم.

منزل جناب سرهنگ در شهرک (کن) قرار داشت. وقتی بمنزلشان رسیدیم، مهمان‌نوازی و پذیرایی گرمی بعمل آوردند.

جناب سرهنگ به آقایان هوشنگ ابتهاج (سایه) و (مشیری) و خود آقای (سهند) تلفن زده و آمدن استاد را به تهران خبر دادند، بعد از یک ساعت آقایان خود را به استاد رسانیده و او را بغل کرده بوسیدند. اولین بار بود که استاد (سهند) را می‌دید.

آن روز در آن مجلس استاد با یک عالم صفا و صمیمیت دفتر اشعار خود را باز کرده و شروع بخواندن سهندیه نمود. هر بندی که از سهندیه می‌خواند، آنرا با تسلط کامل به فارسی ترجمه می‌کرد تا آقای سایه و مشیری نیز بهره ببرند.

ترجمه این شعر (سهندیه) فقط و فقط در توان خود استاد بود وگرنه غیرممکن است که کسی بتواند (سهندیه) را طوری بفارسی ترجمه نماید که لطافت و اصالت شعر را محفوظ نگهدارد، همه مبهوت و حیران بودند، مخصوصاً خود آقای سهند که داشت مرغ روحش از قالب تن رها می‌شد.

بعد از پایان شعر، آقای سهند از جناب سرهنگ شهیری و از استاد خواهش کردند

که به اتفاق به خانه‌شان برویم. بالاخره ما را بخانه‌شان که در خیابان شمیران قدیم (خیابان دکتر شریعتی) جنب سینما مولن روژ (سینما صحرا) کوچه گوه‌ر بود، رساندند، بچه‌ها و خانمشان و خواهر آقای سهند (پری خانم) از ما استقبال کم‌نظیری کردند. اطاف‌های طبقه بالا را کلاً در اختیار ما گذاشتند و از هیچ‌گونه پذیرایی در حق ما دریغ نورزیدند.

خانمشان تا ساعت دوازده شب کار می‌کردند تا آسایش ما را فراهم سازند. خود آقای سهند مثل پروانه به دور شمع وجود شهریار می‌گشت. ایشان در مدت پانزده روزی که مهمانشان بودیم، در مهمان‌نوازی آنچنان سنگ تمام گذاشتند که قلم را یارای بیان نیست. کاش می‌توانستم حتی یک دهم از آن همه محبت و صفا را به رشته تحریر درآورم.

روز بعد هر کسی که اطلاع می‌یافت، شهریار به تهران آمده و در منزل آقای سهند است، به دیدنش می‌شتافتند که این کار مستلزم پذیرایی از طرف خانواده سهند بودند. همان شب پس از رفتن مهمانان که به زیارت شهریار آمده بودند، تقریباً ساعت دوازده شب خانه خلوت شد، استاد رو بمن کرد و گفت: کسانی که بدیدنم می‌آیند، انتظار دارند که شعر تازه‌ای از من بشنوند. من چیزی نگفتم و اجازه خواستم که بروم بخوابم، بعد از نیم ساعت استاد بمن اجازه دادند که از حضورشان مرخص شوم.

من به اطاق خود رفتم که بخوابم ولی دیدم که خوابم نمی‌برد. برخاستم نشستم، دیدم که چراغ اطاق شهریار روشن است. آهسته پیش رفته دیدم، استاد در حالیکه اشک از چشمانش جاریست، شعر می‌نویسد، من به اطاق خود برگشته خوابیدم.

صبح که از خواب برخاستم، دیدم استاد در خواب هستند، البته استاد شبها اغلب بیدار بودند. صبحها بعد از نماز تقریباً تا ظهر می‌خوابیدند. این عادت دیرینه شهریار بود، بطوریکه می‌گوید: ای ستاره صبح تو مرا بهتر می‌شناسی زیرا هر وقت که سر زدی، مرا بیدار یافتی.

ظهر که بیدار شدند، بعد از صرف نهار که خانواده همه جمع بودند، خواهش کردیم تا قصیده‌ای را که استاد شب قبل ساخته بودند بخواند، استاد شروع کرد بخواندن

قصیده، عین قصیده در ذیل آورده می‌شود.

ورود به تهران - ۱۳۴۶

تا در اقلیم ری آوازه در افکنده ورودم	دلنوازان بسرآیند بیدار و درودم
هر دم دیده بیدار عزیز ی بگشایند	همه با روی نوازش به قیام و به قعودم
سبز شد مزرع سبز من و محصول ظفر داد	آنچه کشتم به جوانیش، به پیریش درودم
ناز بگذار همان پای محبت بسرم نه	که همان خاکم و افتاده تراز آنچه که بودم
گردنی هم نتوانم زدن از کس به غرامت	که نه اینجا عربستان و نه من ابن سعودم
تکیه بر عرشه تختی زدم از دولت تقوا	که فلک را نرسد کاردار از آن تخت فرودم
شهریارا دگران گو که، دگر گو نه نمایند	من هر آنگونه که بودم، همانگونه نمودم

صفحه ۵۵ - جلد سوم

دیدار با جلال همائی:

مدت پانزده روز در تهران بودیم، در روز نهم استاد خواستند که بگردش برویم، برادر خانم آقای سهند رانندگی را متقبل شدند، سوار ماشین شده و راه افتادیم، استاد از ایشان خواستند که لطف فرموده به خیابان ناصر خسرو بروند و مقابل مدرسه دارالفنون اتومبیل را پارک نمایند، ایشان نیز اطاعت کردند.

پس از پارک کردن ماشین در محل مذکور پیاده شدیم و قدم زنان راه کوچه‌ای را که در مقابل مدرسه دارالفنون بود در پیش گرفتیم. ضمن اینکه راه می‌رفتیم، استاد گفتند: از این کوچه خاطرات بسیاری دارم، این کوچه دوران جوانی و بی‌بند و باری و عشق و عاشقی مرا بیاد دارد، این کوچه یادآور جوانی از دست رفته من است.

تا به خانه دیگر رسیدیم و آنجا استاد گفتند: این همان خانه‌ای است که من در آن اطاقی اجاره کرده بودم، صاحبخانه و خانم‌شان انسانهای رثوف و مهربانی بودند، آنقدر محبت می‌کردند که وقتی تنها می‌شوم و بیاد مهربانی‌شان می‌افتم، اشک از چشمانم سرازیر می‌شود، هرگز آنها را نمی‌توانم فراموش کنم.

سپس استاد خاطره‌ای نقل کردند ...

یادم هست که روزی با دوستان به هواخوری بیرون رفته بودیم، خیلی دیر بمنزل برگشتم، دم در که رسیدم، دیدم صاحبخانه و خانمشان جلوی درب خانه ایستاده‌اند و دارند گریه می‌کنند، بخیال آنکه شاید بلائی سر من آمده باشد، وقتی متوجه آمدن من شدند، مثل پدر و مادر مهربانی پیش آمده و با لحن گله‌آمیز پدران و مادرانه‌ای گفتند: پسر من تو که ما را کشتی، چرا بما رحم نمی‌کنی، تا حال کجا بودی؟ پس از اینکه توضیح دادم که با دوستانم برای گردش به بیرون از شهر رفته بودیم، کمی ملامت کرده سپس آرام گرفتند.

همینطور قدم‌زنان که پیش می‌رفتم، استاد خانه دیگری را نشان داد و گفت: مدتی نیز در این خانه منزلی داشتم، اینجا کانون عشق من بود، که‌ها در این خانه پیش من نیامدند؟ عجیب است که در این کوچه، این خانه‌های قدیمی تخریب نشده‌اند، شاید خدا خواسته است که من بیایم و بعد از چهل سال اینجا را ببینم، در این گفتگو بودیم که ناگهان جوان حدوداً ۲۳ ساله‌ای را دیدیم که پیش آمده و مؤدبانه سلام کرد و گفت: جناب استاد شهریار، دنبال منزل استاد جلال همائی می‌گردید؟ اجازه بدهید نشانتان بدهم.

استاد شهریار گفتند: مگر منزل استاد همائی در این کوچه است؟ جوان گفت: بلی، استاد گفتند خیلی خوب، بیا نشانمان بده، بعداً استاد پرسیدند، پسر جان تو از کجا مرا شناختی؟

جوان با ادب و احترام گفت: استاد، کیست که شما را ببیند و شناسد و با اشعارتان آشنا نباشد؟ من از عکسهایی که در مجلات از شما چاپ می‌کنند، شما را شناختم. در نزدیکی منزل آقای جلال همائی وقتی جوان خانه را بما نشان داد، گفت: حال استاد یک امضاء بمن محبت فرمائید.

شهریار فی‌البدیهه این شعر را ساخت و امضاء کرد و به پسر جوان دادند و ایشان شعر را گرفت و تشکر کرد و رفت ولی در حین رفتن مرتب بر می‌گشت و پشت سر خود نگاه می‌کرد و آن شعر این بود:

شهر تهران است و اما خالی از یاران خانی
این نه آن تهران که من دیدم بدوران جوانی

در خانه استاد جلال همائی را زدیم، دختر خانمی در را باز کردند، من گفتم جناب استاد تشریف دارند؟ جواب دادند بلی، گفتم به استاد بگویید جناب آقای شهریار بدیدنشان آمده‌اند.

دختر خانم رفت و پس از چند لحظه برگشت و گفت: بفرمائید، استاد شهریار و بنده و برادر خانم آقای سهند وارد شدیم، با اینکه کسالت از چهره استاد همائی آشکار بود و ناراحتی داشتند، باز با آن حال باستقبال ما آمد و هر تک تک ما را بوسید و سپس به اطاق خودشان که پر از کتاب و کاغذ بود، راهنمایی کردند، دو شخصیت ادبی شروع به صحبت نمودند و از گذشته‌ها یاد کردند، استاد همائی شعر معروف شهریار را یادآور شده و گفتند: وقتی که شهریار این شعر را ساختند، استادان زیادی انگشت حیرت بدنشان گزیدند زیرا شهریار زمانی این شعر را گفتند که سن شان خیلی کم بود و بعید بنظر می‌رسید که این شعر را استاد شهریار بگویند.

جویبار دیده

عمرم به هجران مه نامهربان گذشت	دل پای بند اوست، مگر می‌توان گذشت
در آرزوی رخصت پرواز و کوی باغ	ماندیم و بس بهار رسید و خزان گذشت
سود جهان گذاشتنی بود و خلق را	عمر عزیز بر سر سودای آن گذشت
طبع سرشتم از تن و جان تا به این جهان	هم دل توان سپردم از وی توان گذشت
از جویبار دیده مدد جوی شهریار	دیگر صفای چشمه طبع روان گذشت

صفحه ۱۹۲ - جلد یکم

حدود ساعت یک بعد از ظهر بود که پس از سه ساعت توقف در منزل استاد همائی آماده ترک منزلشان شدیم، در این موقع هر دو استاد یکدیگر را بغل کرده بوسیدند و با ما نیز روبوسی کرده و منزل ایشان را ترک کردیم.

از منزل استاد همائی بیرون آمده و خواستیم سوار اتومبیل شده و برای صرف ناهار بمنزل آقای سهند برگردیم، ولی دیدیم در جایی که اتومبیل را پارک کرده بودیم، اتومبیل

آنجا نیست، سخت ناراحت شدیم و خیال کردیم که آن را دزدیده‌اند، گفتیم بهتر است که پلیس را خبر کنیم، در آن نزدیکی یک پاسگاه پلیس قرار داشت، چند نفر پلیس آنجا بودند، من و راننده جلو رفته و گفتیم که ماشین ما را دزدیده‌اند، یکی از افسرها گفت: نوع و مدل ماشین‌تان چه بود؟ گفتیم آریا بود، گفت: شماره‌اش چه بود؟ پس از اینکه شماره را گفتیم، افسر مذکور گفت: ماشین‌تان را ندزدیده‌اند، بلکه چون خلاف پارک کرده بودید، با جرثقیل جابجا شده است.

از اینکه ماشین را ندزدیده بودند خوشحال شدیم، من گفتم: جناب سروان، ماشین در اختیار استاد شهریار شاعر معروف ایران است که به تهران تشریف آورده‌اند.

افسر مزبور از شنیدن این حرف جا خورد و همین که اسم استاد شهریار را شنید با تعجب پرسید "استاد شهریار" گفتم: بلی، استاد شهریار، پرسیدند کجاست؟ گفتم: بیرون در کنار خیابان ایستاده‌اند، افسر مزبور هیجان زده از قرارگاه بیرون آمده و دست استاد را گرفت و بوسید و ما را بداخل قرارگاه راهنمایی نمود، افسران حاضر با احترام نظامی سلام گفتند. سپس با تلفن دستور دادند که ماشین ما را فوراً در سر جای اولش حاضر کنند، بعد از عذرخواهی زیاد اتومبیل را تحویل دادند.

استاد شهریار نیز آدرس آن افسر جوان را گرفتند تا از تبریز دیوانشان را امضاء نموده و برایشان بفرستد، افسر پلیس از این امر بسیار خوشحال شد و آدرسش را داد، وقتی به تبریز رفتیم، من خودم (نیک اندیش) دیوان استاد را به همان آدرس ارسال داشتم که بعداً او نیز طی نامه‌ای از استاد تشکر کرده بودند.

سوار اتومبیل شده و با تأخیر راهی خانه شدیم، در آنجا علت تأخیر و رفتن به منزل استاد همائی و ماجرا را به آقای سهند نقل کردیم، شب که شد به استاد شهریار گفتم که استاد مطلع آن غزل خیلی با احساس بود اگر وقت پیدا کردید، تکمیلش کنید، استاد نیز همان شب غزل را تکمیل کردند که منتخب ابیات آن غزل آورده می‌شود.

تهران نوین

شهر تهران است و اما خالی از یاران جانی
 این نه آن تهران که من دیدم بدوران جوانی
 آشنایان رفتگان و زندگان بیگانگانند
 زنده‌ام من هم ولی بیگانه با من زندگانی
 وه که در زندان دورانم توانائی تبه شد
 تا در این زندان پیری چون کنم با ناتوانی
 کاش کآن دوران پیشین بایگانی کرده باشند
 من هم ابلاغم نوشته، میروم در بایگانی
 نغمه‌خوانی چشم دارم گاه و بیگاه از دل اما
 دل به شور و شیون از من چشم دارد روضه‌خوانی
 حافظی بودم به عشق و شور شیرینان دریغا
 کز فغان داغ یاران می‌شوم بابا فغانی
 شهریارا جاودانی گو نماند نامی از کس
 زنده ایران باد باری با جمالی جاودانی
 صفحه ۱۸۲ - جلد سوم

استاد شهریار بعد از سالها اقامت در تبریز که در سال ۱۳۴۶ به تهران آمده بودند، مورد استقبال گرم و صمیمی دوستان آذربایجانی مقیم تهران قرار گرفتند، اشعار زیر در وصف ورود ایشان به تهران سروده شده است.

یار گلیر

موشدو لوق وئردی صبا، لطف قلیب یار گلیر
 بسوگلیشدن بیزه دولتدی گلیر، وار گلیر

اثلیمین فخرینی گورمکلیغه گویلوم تله سیر

سانکی دنیادا سنوینمک لیغیمه دار گلیر

او عزیز اولدو دؤنوب توتدو عزیز اؤز دیلینی

تورک اثلیندن نئجه گور شائینه اشعار گلیر

او ییزی گورنه قدر باش اوجا، مغرور ائله ییب

باشقا شاعرلره باخماق بیزه دشوار گلیر

ساوالان دوستلاری سسله بوگون ائل بایرامی دیر

بیریؤیوک مجلس آچاق شهریمیزه یار گلیر

حسن - مجیدزاده (ساوالان)

ساعتی در گورستان ظهیرالدوله:

روزی استاد شهریار به آقای سهند گفتند: که ایشان را بگورستان ظهیرالدوله ببرند تا آرامگاه دوست صمیمی شان ابوالحسن صبا را زیارت نماید، ایشان یکی از محبوبترین دوستان و یاران دوران جوانی استاد شهریار بودند.

اتومبیل را در مقابل گورستان ظهیرالدوله نگه داشتیم، استاد شهریار و آقای سهند و برادر خانم ایشان و بنده (نیک اندیش) پیاده شده و بطرف گورستان رفتیم. درب گورستان بسته بود، در را زدیم دو نفر که لباس درویشی پوشیده و تبرزین و ریشهای بلندی داشتند، در را باز کردند، جلورفته و پس از سلام گفتم: ایشان استاد شهریار شاعر معروف هستند، برای زیارت قبور آمده اند تا فاتحه ای بخوانند، درویش ها نیز استاد را شناختند و استقبال نموده، گفتند: بفرمائید. ما داخل شده پس از خواندن فاتحه، استاد از آنها قبر مرحوم صبا را پرسید، آنها آنرا نشان دادند، آرامگاه در گوشه قبرستان و کنار دیوار بود.

استاد شهریار پس از قرائت فاتحه بر زمین نشست و این اشعار را که بیاد صبا ساخته بود، گریه کنان خواندند.

با روح صبا

ای صبا با تو چه گفتند که خاموش شدی
 تو که آتشکده عشق و محبت بودی
 چه شرابی به تو دادند که مدهوش شدی
 چه بلا رفت که خاکستر خاموش شدی
 نه گمان دار که رفتی و فراموش شدی
 به چه گنجینه اسرار که سرپوش شدی
 ای مزاری که صبا خفته بزیبر سنگت
 صفحه ۹۱۷ - جلد دوم

من نیز به زبان حال شهریار بر سر مزار صبا اشک می ریختم تا اینکه شهریار را از سر خاک بلند کردند و به سر آرامگاه مرحوم استاد ملک الشعرای بهار آمدم، قبه و بارگاه مجللی داشت، نشستیم و فاتحه‌ای خواندیم، شهریار سرش را در میان دو کف دست گرفته و آهسته حرف می زد که برای ما مفهوم نبود، گویی با ملک الشعرا سخن می گفت و بی سر و صدا با هم صحبت می کردند.

از آرامگاه ملک الشعرای بهار برخاسته و بر سر قبر "رهی معیری" شاعر شیرین سخن کشورمان رفتیم، استاد شهریار بر سر قبر رهی نشست، ما هم نشستیم، پس از خواندن فاتحه‌ای برخاسته بر سر خاک ایرج میرزا که نزدیک مزار قمرالملوک وزیری قرار داشت رفتیم، استاد پس از نشستن بر سر قبر ایرج میرزا اشعاری خواندند، پس از آن فاتحه‌ای خواندیم و از آنجا بر سر مزار قمرالملوک رفتیم. استاد قمرالملوک را چنین یاد کرد:

ای عاشق روی قمر ای ایرج ناکام
 برخیز که باز آن بت بیدادگر اینجاست
 با یک دنیا تأسف و تحسر از سر قبر قمرالملوک بلند شدیم نه از برای اینکه آنان مرده‌اند، بلکه تأسف از اینکه تا آن زمان توجهی به مقابر آنها نشده بود.
 وقتی گورستان ظهیرالدوله را ترک می کردیم، شهریار این اشعار را خواندند:

داغ معاشران

رفتند دوستان و مرا جا گذاشتند
 تنها مرا نبرده و تنها گذاشتند

داغ معاشران همه یکجا چه مشکل است
چون شد که کاشتند مرا پای در ثری
هر عاشقی شکیب ندارد به داغ عشق

میراث خضر گو همه با ما گذاشتند
خود پای بر سریر ثریا گذاشتند
این غم به شهریار شکیبا گذاشتند
صفحه ۹۱۸ - جلد دوم

پس از پانزده روز اقامت در تهران با خاطرات خوش تهران را بسوی تبریز ترک گفتیم.

دعوت از شهریار به شیراز:

در تابستان سال ۱۳۴۶ شمسی برای بزرگداشت حافظ جشنی از طرف فرهنگ و هنر در حافظیه شیراز ترتیب داده شده بود و قرار بود هنرمندان نیز مخصوصاً شعراء نقاط مختلف کشور در آن شرکت نمایند. البته این جشن همه ساله برپا می‌شد ولی به عللی از شعرا و هنرمندان دیگر دعوت بعمل می‌آمد بغیر از شهریار.

خود شهریار در این باره چنین گفتند: آنها باید نور چشمان خود را دعوت نمایند، نه مرا، اینها مرا از تهران نیز بیرون کردند "البته خواننده عزیز مسبوق هستند که شهریار را بخاطر موضوع دیگر از تهران بیرون کردند در صورتیکه اهالی محترم تهران، شهریار را بیش از همه دوست دارند و به ایشان احترام بخصوص قائلند".

شهریار بعد این شعر را خواندند:

یاد باد از چمن و باغ فرات دادند
که تو از سلسله سبز قبائی بلبل
چه جهانی که بها دارد در او زاغ و زغن
لیک با مرغ چمن نیست بهائی بلبل
بعد فرمودند: من دعوت‌نامه نمی‌خواهم، اقلأً بگذارند در اینجا (تبریز) راحت باشم، کاری با من نداشته باشند.

اتفاقاً یک شب تلفن بصدا درآمد. آقای هوشنگ ابتهاج (سایه) بودند، به استاد گفتند: می‌خواهند جشنی را از طرف فرهنگ و هنر در حافظیه شیراز ترتیب دهند و از هنرمندان مخصوصاً شعرا نیز دعوت بعمل آمده است، بمن متوسل شده‌اند که حتماً موافقت جنابعالی را جلب کنم، حتماً که تشریف می‌آوردید، دعوت‌نامه را باضافه پنج بلیت

هوایما ارسال نمودم، امیدوارم که مورد قبول واقع شود. استاد شهریار اول امتناع می‌کردند و عذر می‌آوردند، ولی آقای ابتهاج دست بردار نبود و از آنجا که مورد احترام شهریار بود، در مقابل خواهش سایه، شهریار تسلیم شد، ناچار شهریار خود را آماده سفر شیراز نمود. هنگام حرکت فرا رسید و هوایما بسوی شیراز به پرواز درآمد.

خاطرات این مسافرت را استاد بعد از بازگشت از شیراز چنین تعریف کردند: تا در هوایما نشستیم، حال عجیبی بمن دست داد، گفتم خدایا واقعاً من همراه خانواده‌ام به شیراز می‌روم؟ من سعدی و حافظ را خواهم دید؟ دیدم شعر امانم نمی‌دهد و شروع کردم به ساختن مثنوی.

در حافظیه شیراز

سلام ای شهر شیخ و خواجه شیراز	سلام ای مهد عشق و مدفن راز
سلام ای شهر عشق و آشنائی	سلام ای آشیان روشنائی
صلای عشق، سعدی در تو داده	لسان‌الغیب حافظ در تو زاده
سلام ای خواجه والای شیراز	سلام ای کاشف دانای هر راز
اگر من دیهقان یا شهریارم	گدای عشق این شهر و دیارم

صفحه ۱۰۶۷ - جلد دوم

تا موقع نشستن هوایما به زمین در شیراز - ۶۳ بیت مثنوی را تمام کرده بودم، شخصیتها استقبال شایانی از من بعمل آوردند، مرا به یک هتل خوب راهنمایی کردند، همراه خانواده‌ام در آن هتل بسیار راحت بودیم، از اینکه (سایه) بموقع خود را بمن رسانده بود، خوشحال بودم ولی می‌خواستم شب را تنهایم بگذارند، قصیده‌ای را که در تبریز ساخته بودم گویی الهامی بود بمن که به شیراز خواهم رفت و مطلعش این بود:

مرا در بارگاه سعدی و حافظ چه میخوانی که حد پادشاهان نیست در این صفا درباری

شب در هتل غزلی با عنوان "توئی حافظ" را ساختم.

توئی حافظ

رسیدم بر تو و دستم ز دامن بر نمیدارم

توئی حافظ؟ من این از بخت خود باور نمیدارم

مئی پیموده شیرازم که سر نشناسدم از پا

سری در پایت افکندم که هرگز بر نمیدارم

به مکتب خانه عرفان کتابهاست اما من

بجز در شعر حافظ درس عشق از بر نمیدارم

گرامی دار چون جان شهریارا تربت حافظ

که از حافظ کسی را من گرامی تر نمیدارم

صفحه ۹۱۶ - جلد دوم

فردا در اولین روز برنامه شعرخوانی، قرار بود من شعر بخوانم، شعرای نام آوری چون پژمان بختیاری - امیر فیروزکوهی - فرخ خراسانی و بسیاری از شعرا حتی نوپردازان ایران نیز حضور داشتند، ولی متأسفانه می گفتند که شعر مناسبی نساختم، کاش یک ماه قبل ما را در جریان می گذاشتند تا بمناسبت این روز شعری می ساختیم، من به ایشان گفتم: می توانید همین امشب شعری مناسب شأن حافظ بسازید، ولی دیدم نه، چنین توفیقی به ایشان دست نمی دهد و مقدورشان نیست.

مرا به آرامگاه استاد اجل سعدی بردند و ضمن زیارت با وی درد دل نمودم:

صاحباً مهمانان می خوان و نام ما می پرس	سخت از این نامی شدن محسود اقران آمدیم
ناجوانمردانه با ما غمزه بازی می کنند	ما که با سیمای درویشی به میدان آمدیم
شکوه ها دارم به سختی هر یکی سوهان روح	آری از قم همراه سوقات سوهان آمدیم
ما هم از خیل شما بودیم لیکن بی خیال	پا کردیم و بد عهدی به دوران آمدیم
	صفحه ۲۱۸ - از خاطرات نیک اندیش

در شب شعرخوانی همه جا پر از فیلم برداران رادیو و تلویزیون و عکسبرداران مجلات بود، من (شهریار) سعی می‌کردم که در موقع شعرخوانی پشتم به آرامگاه حافظ بزرگ نباشد.

پس از خواندن ۶۳ بیت مثنوی، شروع بخواندن قصیده‌ای کردم که در تبریز ساخته بودم، زیرا استقبال مردم بی‌اندازه بود.

در آرامگاه حافظ

مرا در بارگاه سعدی و حافظ چه میخوانی
 که حد پادشاهان نیست در این صفه درباری
 در این منطق خرد بندد زبان نطق دانایان
 سخن گفتن در اینجا نیست جز برهان نادانی
 من آن طفل دهاتی کو شبی غافل به شهر آید
 دهن بگشوده چشمی خیره می‌بندم ز حیرانی
 خدایا ما کجا و رخصت پرواز تا شیراز
 مگر اعلان آزادیست با ارواح زندانی
 به لوح سینه حافظ کتاب نقش جاویدان
 وز او هر نقطه رمز و کشفی از آیات قرآنی
 گدای خواجه بودم در ازل خود شهریارم خواند
 چه جای آنچه شیرازم بخواند حافظ ثانی
 صفحه ۲۱۹- از خاطرات نیک اندیش

استاد می‌گوید:

اختیار از دستم رفته بود، گریه امانم نمی‌داد، همین که اشعارم را به آخر رساندم، احساسات مردم قطع نمی‌شد، عده‌ای با دیده‌های اشک‌آلود مرا در میان گرفته بودند مخصوصاً (سایه) که به شدت می‌گریست و دستهایش را دور گردنم حلقه زده بود.

فردای آن روز مرا به جاهایی که ندیده بودم، بردند، مردم خیلی برایم اظهار لطف و محبت می‌کردند. بعد مرا به باغ ارم بردند و یک شب مهمانی مفصلی ترتیب دادند ولی دلم می‌خواست که از حافظ جدا نشوم.

خلوتی با حافظ

حافظ، باز از تو استدعای همت میکنم
 رحمتی خواهم که دارم رفع زحمت میکنم
 این وظیفه خواستن از خواجه شرط بندگیست
 در خرابات تو من عمریست خدمت میکنم
 قامت شاخ نبات از نظر دورم مباد
 من هم آخر در غزل گاهی قیامت میکنم
 حافظا دوران ما دوران درویشی نبود
 این عمل من در لباس اهل دولت میکنم
 صفحه ۹۷ - جلد سوم

در روز آخر باز از من خواستند که مردم تقاضا می‌نمایند که شهریار یک بار هم برنامه شعرخوانی داشته باشند، قبول کردم، شب غزل "خدا حافظ - حافظ" را ساختم، موقع خواندن گریه امانم نمی‌داد زیرا فردایش از حافظ جدا می‌شدم، می‌بایستی چنین می‌شد، بعد از سالها در حسرت حافظ ماندن با این وضع خود را به آرامگاه وی رسانده بودم، مردم هم احساساتی شده بودند، می‌گفتند: این خاطره هیچوقت از خاطرها نخواهد رفت.

خدا حافظ - حافظ

به تودیع تو جان می‌خواهد از تن شد جدا حافظ
 بجان‌کندن وداعت میکنم حافظ - خدا حافظ
 ثناخوان تسوam تا زنده‌am اما یقین دارم
 که حق چون تو استادی نخواهد شد ادا حافظ
 من از اول که با خوناab اشک دل وضو کردم
 نماز عشق را هم با تو کردم اقتدا حافظ

هم از چاهم برآوردی و هم راهم نشان دادی
 که هم جبل المتین بودی و هم نور الهدی حافظ
 به روی سنگ قبر تو نهادم سینه‌ای سنگین
 دو دل با هم سخن گفتند بی صوت و صدا حافظ
 مگر دل می‌گنم از تو ییا مهمانی به راه انداز

که با حسرت وداعت میکنم حافظ - خدا حافظ

صفحه ۹۱۴ - جلد دوم

صبح روز بعد، بعد از چند ساعت گردش در شیراز با بدرقهٔ عدهٔ کثیری از مردم شریف این سامان با هواپما شیراز را به مقصد تهران ترک کردیم، ولی روحم پیش حافظ بود.

با غزلی که برای خدا حافظی ساخته بودم، شاید تا اندازه‌ای دین خود را نسبت به استاد ادا کرده بودم و از این بابت تا حدودی احساس آرامش می‌کردم.

پس از بازگشت از شیراز، در شب سوم مهرماه ۱۳۴۶ آقای هوشنگ ابتهاج (سایه) شاعر معروف به افتخار من (شهریار) در منزل خودشان در تهران ضیافتی ترتیب دادند که جمعی از شعرا و هنرمندان را دعوت کرده بودند.

شمع مجلس جناب آقای سعید خان هرمزی بودند که از اساتید توانای موسیقی بحساب می‌آمدند من (شهریار) از سه‌تار ایشان استفاده کرده و شعری را که برای شیراز ساخته بودم در دستگاه ماهر خواندم.

از حضار مجلس خانم جهان‌بیگلو، فریدون مشیری و نابغه آقای حسین تهرانی و جمعی دیگر با خانم‌هایشان حضور داشتند و مرا مورد لطف و مرحمت قرار می‌دادند.

(شعری را که استاد در آن مهمانی در دستگاه ماهر خوانده بود، بصورت نوار کاست عیناً پیش آقای بژیوک نیک اندیش موجود است)

بزمی شاعرانه به افتخار شهریار:

در مهرماه سال ۱۳۴۶ استاد شهریار دعوت نامه ای دریافت نمود مبنی بر اینکه بخاطر بزرگداشت یک شاعر بزرگ معاصر مجلس تجلیلی در خانه رایزن فرهنگی دربار ترتیب داده می شود، خواهشمند است استاد شهریار دعوت ما را قبول فرمایند.

شهریار خواهی نخواهی دعوت آن دوست را پذیرفته و با چهار تا بلیتی که فرستاده بودند به همراه بنده (نیک اندیش) با هواپیما راهی تهران شدیم، دوستان که با تلفن از ساعت حرکت ما آگاه شده بودند، در فرودگاه مهرآباد استقبال شایانی از شهریار بعمل آوردند، هتلی را که برای اقامت استاد در نظر گرفته بودند، از طرف ایشان مورد قبول واقع نشد.

استاد در منزل همشیره خود بنام حاجیه علویه خانم که والده آقای دکتر محمد خشگنابی و مهندس بهروز خشگنابی هستند و در شمال تهران مقابل پارک ساعی منزل دارند، اقامت گزیدند.

هرچه اصرار کردیم که در هتلی دیگر بمانیم قبول نکردند و مرا همراه خود به خانه خواهرشان بردند. روز بعد آقای شجاع از شهریار خواستند که آماده باشند تا با اتومبیل شخصی خود، او را به دیدار دوستان ببرند.

دوستان تصمیم گرفته بودند که به افتخار شاعر بزرگ و میهن دوست معاصر، بزم شاعرانه ای ترتیب و از شهریار تجلیل بعمل آورند.

در شب موعود، شعرای نامداری چون: پژمان بختیاری - ابوالحسن ورزی - عماد خراسانی در خانه آقای ابراهیم صهبا جمع شده و به اتفاق به خانه شهریار آمدند تا استاد را به آن محفل با شکوه ببرند، این بنده نیز (بژیوک یاخشی دوشونجه لی) همراه شهریار بودم، همچنین آقای دکتر خشگنابی نیز بودند، شعرای معروف دیگر از جمله: فرخ خراسانی، دکتر رعدی آذرخشی، امیر فیروزکوهی، رهی معیری، جمشید امیربختیاری در آنجا حضور یافته و منتظر شهریار بودند.

افزون بر آنان آقای علی دشتی نویسنده معروف، آقایان علی جلالی، مجید یکتائی و عده ای دیگر از نویسندگان و شعرا جزو مهمانان بشمار می آمدند.

شام آماده شد و مهمانی راه افتاد، تا آن روز همچون ضیافتی ندیده بودم، آقای دشتی، شهریار را پهلوی خود نشانده بودند، من متوجه شدم که شهریار از آن غذاهای متنوع و لذیذ میل نمی‌کند و اصرار همراهان نیز فایده‌ای نبخشید، فقط تکه نانی برداشت و از آن میل کرد.

وقتی سایرین از صرف غذا فراغت یافتند، آقای دشتی از طرف حضار مجلس خواهش کردند که شهریار غزلی از غزلهای پرشور خود را بخواند، شهریار در پاسخ این احساسات صمیمانه و بی‌ریا، ضمن تشکر از دوستان که چنین مجلس باشکوهی برای او فراهم آورده بودند، غزل عارفانه‌ای بنام "چشمهٔ ابدیت" را خواندند.

بعد نوبت به استاد فرخ خراسانی رسید که از خراسان به تهران دعوت شده بودند، ایشان نیز قصیدهٔ شیوایی به سبک خراسانی قرائت نمودند که همگان را تحت تأثیر قرار داد. سپس شعرای دیگری هر یک غزلی خواندند.

رونق این بزم شاعرانه وقتی تکمیل شد که عماد خراسانی با لحن داودی خود غزلی مناسب حال از خواجه حافظ را در دستگاه شور خواندند، با این مطلع:

فرصت شمار صحبت کز این دوراه منزل چون بگذریم، دیگر مشکل بهم رسیدن حتی قرار بود آقای علم وزیر دربار وقت نیز که در چندین نامه و تلگراف علاقمندی خود را به شهریار ابزار داشته بودند، در مجلس تجلیل حضور بهم رسانند ولی بخاطر انجام وظایف محوله تلفنی عذر خواهی کردند.

بدستور ایشان قرار بود شهریار در تهران مانده و در "کتابخانهٔ سابق پهلوی" از وجودشان بهره‌مند شوند، ولی استاد شهریار از قبول ریاست کتابخانه امتناع ورزیدند.

ساعت ۱۲ شب بود که استاد خواستند بخانه برگردند، حاضرین تادم در ورودی باغ ایشان را مشایعت نمودند و با اتومبیل شخصی آقای شفا عازم منزل شدیم.

در خانه علت نخوردن غذا را از استاد جویا شدم، فرمود: اگر من یک لقمه از آن غذاها را می‌خوردم تمام معنویات من از بین می‌رفت و دیگر من، شهریار نبودم، آنجا صحنهٔ آزمایش بود - من از این حرفها چندان سر در نمی‌آوردم و مات و مبهوت به صورت استاد خیره شده بودم.

شهریار و مفتون:

از میان شاعران معاصر، پس از نیما و سایه، شهریار با یدالله امینی مفتون همشهری خود الفتی دیرین و شیرین داشتند.

مفتون یک دوره طولانی از شعرش را تحت تأثیر مستقیم اشعار شهریار سپری کرده است و بی تردید پای در جای پای شعر شهریار نهاده است.

مفتون از کسانی است که هم خود برای رفت و آمد به حریم شهریار برایش مقدور بود و هم اجازه داشت که ترتیب دیدار برخی مشتاقان شهریار را با او بدهد.

مفتون گاه با عماد خراسانی بدیدار شهریار می آمد و گاه در کنار سایه به ملاقات استاد می شتافت و گاه خبر از حضور فریدون مشیری در تبریز می داد، هر چند مشیری بیشتر مورد توجه شهریار بود و دختر کوچک وی (بهاره) همراه دختر شهریار همبازی بودند.

این جمع را مفتون دور هم گرد می آورد و حضور و ملاقات دوستان شهریار را میسر می نمود، با این حال خود حضوری بی سر و صدا و آرام داشت.

شهریار اشعاری نیز مستقلاً با نام و یاد او سروده است که عنوانش (به شاعر ما مفتون) می باشد. شهریار به زیبایی تمام از نام کوچک شاعر (یدالله) راهی به سوی محبوب همیشگی خود حضرت علی (ع) می گشاید.

به شاعر ما مفتون

بدل نه چنگ زدی، ساز من بقانون باش	همین نه نغمه موزون، لطیف و محزون باش
قرار قهر بقانون مهرورزان نیست	ترا که گفت که در فتنه پیچ و مفتون باش
یداللهی که نه مفتون جیفه بوده علی است	علی بگوی و امانی بجوی مامون باش
به یاوه کس نشود شهریار مُلک سخن	تو عشق و همت من و رزواز من افزون باش

دیداری از پارک بهجت آباد:

عشق چراغ راه زندگی است، عشق قلب انسان را پاک و بی آلایش و مملو از محبت ساخته و او را برای ورود به دنیای بهتر و بزرگتری آماده می سازد.
 بسیاری از موضوعاتی که در غزلیات شهریار به چشم می خورند، در حواشی عشق و عاشقی هستند و از آنها بوی صفا و محبت می تراود.

دلدارم آمده است که دیدار تازه کن عهد قدیم با دل و دلدار تازه کن
 اکنون که اوفتاده به تهران گذر ترا دیدار دوستان وفادار تازه کن
 بگذر یا و عهد جوانی بکوی دوست عهد کهن به آن درو دیوار تازه کن
 بر مهر و ماه، هاله‌ای از عمر رفته بین و آن روز و شب به زلف و رخ یار تازه کن
 صفحه ۳۵۱ - جلد سوم

پارک بهجت آباد که کانون عشق و جوانی و روزهای خوش اوست، هنوز زیباترین نقطه تهران است، شهریار به یاد ایام گذشته سری بکوی یار و به پارک بهجت آباد می زند. پس از گذشت چهل و هشت سال از آن ایام و روزهای سرشار از عشق و محبت و جوانی، هنوز در و دیوار کوی دوست، گویای عشق آتشین اوست، بخاک کوی دوست بوسه ها نثار می کند.

هر گوشه‌ای از پارک برای شهریار خاطره انگیز است، شهریار مشتاقانه ولی با دلی حسرتبار تمام نقاط مرئی و نامرئی پارک را می نگرد، دل بيقرارش بخاطر عشق دیرین خود بشدت می تپد و بیاد شبی که تا سحر در کنار استخر بهجت آباد و زیر درخت چنار به انتظار پری مانده بود، همه آن خاطرات را مو به مو بیاد می آورد و اشک حسرت از دیدگانش سرازیر می گردد و با این شعر حافظ خود را تسکین می دهد:

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

کوی بهجت‌آباد

دوستان گوئی خزان رفته بکوی بهجت‌آباد
 پای من دیگر نمی‌آید بسوی بهجت‌آباد
 تا فلک جام جوانی از لب ما واگرفت
 آب خوش پائین نرفته از گلوی بهجت‌آباد
 نه بدستم دست جانان، نه بسر شور جوانی
 از خجالت چشم نگشودم بروی بهجت‌آباد
 رفتی و با خویش بردی رونق آبشخورت را
 خود کجائی ای غزال مشک موی بهجت‌آباد
 با تو رفت آری بهار و برگ شاداب و شکوفه
 ای درخت میوه سبب و هلوی بهجت‌آباد
 کوچه باغ سبز و خلوت کو؟ صدای آبها کو؟
 ریخت این استخر خالی آبروی بهجت‌آباد
 خاطرات اینجا بخاموشی سخن گویند با من
 ای فغان از این سکوت قصه گوی بهجت‌آباد
 آری اینجا کوی دیدار پریرویان ری بود
 یاد باد آن جنب و جوش و هایهوی بهجت‌آباد
 گوهر عشق و جوانیها که گم گشته است اینجا
 گر بچشم جان کند کس جستجوی بهجت‌آباد
 شهریارا چون جوانی را من اینجا خاک کردم
 در بهشتم نیز باشد آرزوی بهجت‌آباد
 صفحه ۲۹۴ - جلد یکم

بمصادق کلام استاد

اللرینی اوزوب مندن یاریم یرباش گئدن اولدو
 جان دئییب جان ائشیدردیک بوآیریلیق نه دن اولدو

درد دل شاعر

هجران کشیده‌ام

جانا سری بدوشم و دستی به دل گذار
دیگر گذشته، از سر و سامان من مپرس
تنها نه حسرتم غم هجران یار بود
بس در خیال، هدیه فرستاده‌ام به تو
جز صورت تو نیست بر ایوان منظم
از سرکشی طبع بلند است شهریار
آخر غمت بدوش دل و جان کشیده‌ام
من بی تو دست از این سروسامان کشیده‌ام
از روزگار سفله دو چندان کشیده‌ام
بی‌خوان و خانه حسرت مهمان کشیده‌ام
افسوس نقش صورت ایوان کشیده‌ام
پای قناعتی که به دامان کشیده‌ام
صفحه ۲۸۴ - جلد یکم

انگیزه سرودن یک غزل در سال ۱۳۴۷

از آقای بویوک نیک‌اندیش

روزی در حضور استاد بودم، باز نامه‌ای دریافت کردیم، دختر کوچک استاد نامه را بدستم داد تا بخوانم، در روی پاکت یا داخل آن آدرسی نبود، چند سطری نخوانده بودم که استاد نامه را از دستم گرفت و آهسته شروع بخواندن نمود.
در اثناء خواندن نامه، قیافه استاد پشت سر هم تغییر می‌کرد، همین که نامه به آخر رسید، استاد آهی کشید و در سکوت دیدگان نافذشان را متوجه من ساختند، سکوت را شکستم، دخترشان رفته بود، گفتم: استاد چرا نگذاشتید نامه را بخوانم؟
کمتر چنین اتفاقی می‌افتد، ضمن خواندن نامه هم آثاری در چهره شما می‌دیدم این نامه از که بود؟

لحظه‌ای تأمل کرد، سپس گفت از (او) بود گفتم (از کی) گفتند: (از نخستین عشقم بود) گفتم: "او که شوهر و فرزند و وضع دیگری دارد، چطور باز شما را فراموش نکرده و نامه هم نوشته؟ حتماً موضوع مهمی در کار بوده است.

گفتند: بگیر و بخوان؛ و نامه را بدستم دادند. در نامه چنین نوشته بود.

شهریار عکست را در مجله‌ای دیدم، خیلی شکسته شده‌ای، سخت متأثر شدم،

گفتم: خدای من، این چهره دلدادۀ من است، این همان شهریار است، این قیافۀ نجیب و دوست‌داشتنی، دانشجوی چهل سال پیش مدرسه دارالفنون است، نه، من خواب می‌بینم، سخت اشک ریختم، خاطرات چهل سال پیش در جلوی دیدگانم نقش بستند، قرار را بر بیقراری دادم بطوریکه دختر کوچکم سهیلا متوجه شد و گفت: مادر برای چه گریه می‌کنی؟ گفتم: عزیزم برای جوانی از دست رفته و خاطرات فراموش نشدنی آن دوران.

به عکست نگاه می‌کردم و حرف می‌زدم و می‌گفتم: آیا تو آن شهریاری و من آن دختری که یک شب می‌خواستی به خانه‌ام برسانی؟ همین که به در خانه رسیدیم، گفتم: نمی‌گذارم تنها برگردی، باید برگردیم و ترا به خانه‌ات برسانم، ترا به نزدیک منزلت رساندم، تو گفتی که صحیح نیست یک دختر در این دل شب تنها برود و باز تو مرا تا در خانه‌مان رساندی ولی من قبول نکردم، دوباره برگشتیم که ترا به خانه خودت برسانم، آنقدر رفتیم و برگشتیم، یکباره متوجه شدیم که سپیده سحر دمیده، نه تو بمنزل رسیده‌ای و نه من به خانه خودمان.

یادت هست که آن روز پدر و مادرم از نیامدن من چه حالی داشتند؟ چه روزهای شیرین و دوست‌داشتنی بود؟ هیچوقت لذت آن خاطره از خاطر ناشادم فراموش نمی‌شود.

عزیز من مگر از یاد من توانی رفت. که یاد توست مرا یادگار عمر عزیز هر وقت آن روزها در جلوی چشمم مجسم می‌شود، اشک می‌ریزم و می‌گویم، ای آفتاب یک بار از مغرب به مشرق برگرد تا من جوانی و آن روزهای بازنگشتنی را باز یابم.

جوانی شمع ره کردم که جویم زندگانی را
نجمم زندگانی را و گم کردم جوانی را
بهاری بود و ما را هم شبابی و شکر خوابی
چه غفلت داشتیم ای گل شیخون خزانی را
صفحه ۱۴۹ - جلد یکم

یاد آن روز که عصر به سراغ من از پی من به بیلاقمان آمدی، پیاده آن همه راه را طی کرده بودی و من در اطاقم جلوی پنجره سه تارم در دست، گوشه‌هایی را که تو در دستگاه

شور به من یاد داده بودی، تمرین می کردم، آیا یادتان هست؟ اکنون هم گاه به گاه سه تار را بدست می گیرم و خاطرات گذشته را به یاد می آورم و این غزل را زمزمه می کنم که سه تار ناله سر می دهد.

گذشته من و جانان به سینما ماند خدا ستاره این سینما نگه دارد

پایان نامه

غزلی از واحد بمصداق مضمون نامه:

فکرینده می، بیرگون گؤزه لیم ییز، سیزه گلدیک؟

سیزدن قاییدیپ سونرا برابر بیزه گلدیک؟

گلدیک، و دانیشدیق، گئجه نی صبح آچیلینجا

بیر غنچه گول اوستونده سیزینله سؤزه گلدیک

کئف چکدیفیمیز، خاطره لر، وارمی یادیندا؟

گؤلشنده بیرآیدین گئجه ده اوز - اوزه گلدیک

خیلی دولانیب، سیرائله دیک گوللر ایچینه

بیر - بیریمیزه، چوخ عشوہ لی چوخ بامزه گلدیک

بیزکی، گؤزه لیم جان دئیہ رک، جان ائشیدر دیک

بس ایندی نه اولدی بیزه، یوخسا گؤزه گلدیک

واحد اوکئچن گونلری بیر مره اونو تدوق

لیکن یئنی دنیایه بیز ایندی تزه گلدیک

بعد از ظهر فردای آنروز خدمت استاد رسیدم، پس از عرض ادب و قدری صحبت

بالاخره سر اصل مطلب رفتیم، استاد گفت: جواب نامه را با شعر دادم، اینک برایتان می خوانم.

قوت روان

پیراگر باشم چه غم، عشقم جوان است ای پری
 وین جوانی هم هنوزش عنفوان است ای پری
 هر چه عاشق پیرتر، عشقش جوانتر ای عجب
 دل دهد تاوان، اگر تن ناتوان است ای پری
 پیل ماه و سال را پهلوی نمی‌کردم تهی
 با غمت پهلوی زدم، غم پهلوان است ای پری
 هر کتاب تازه‌ای کز ناز داری خود بخوان
 من حریفی کهنه‌ام، درسم روان است ای پری
 از شماعت کم کن و تیغی فرود آر و برو
 آمدی وقتی که یل بی‌بازوان است ای پری
 شاخساران را حمایت می‌کند برگ و نوا
 چون کند شاخی که بی‌برگ و نوان است ای پری
 روح سهراب جوان از آسمانها هم گذشت
 نوشدارویش از پی دوان است ای پری
 جای شکرش باقی ار واپس بچرخد دوک عمر
 با که دیگر آن همه تاب و توان است ای پری
 یاد ایامی که دلها بود لبزیز امید
 آن اوان هم عمر بود، این هم اوان است ای پری
 با نواهای جرس گاهی بفریادم برس
 کاین ز راه افتاده هم از کاروان است ای پری
 گر به یاقوت روان دیگر نیاری لب زدن
 باز شعر دلنشین قوت روان است ای پری
 کام درویشان نداده خدمت پیران چه سود
 پیر را گو شهریار از شیروان است ای پری

صفحه ۱۴۸ - جلد سوم

استاد می‌گفت که من (او) را پری خطاب می‌کردم بدون اینکه اسم اصلی او (ثریا) را بگویم بهمین جهت باز هم او را در این غزل (پری) خطاب کرده‌ام.

یک نامه دیگر و انگیزه سرودن دو غزل:

یک روز عصر که بخدمت استاد رسیدم او را ناراحت یافتم، گفتند: نیک‌اندیش چرا دیر کردی؟ عرض کردم استاد ساعت هفت تازه بانک تعطیل شده حتماً از تنها بودن ناراحت شده‌اید، گفتند: آری دلم مثل هوای بارانی گرفته است، عرض کردم، اگر موافق باشید، برویم قدری قدم بزنیم، گفتند برویم خانمش گفت: هادی را نیز همراه خودتان ببرید، قبول کردیم، هادی هم که کوچک بود، همراه خود برداشته، خانه را ترک کردیم. در حین اینکه قدم می‌زدیم، استاد گفتند: یک نامه دیگر هم از پری دریافت کردم. با تعجب پرسیدم کی؟ گفتند: امروز صبح. گفتم، ای کاش برایم می‌خواندید، گفتند: بر می‌گردیم برایت می‌خوانم.

پس از یکساعت قدم زدن به خانه برگشتیم. تقاضا کردم که نامه را بخوانید، خیلی به شنیدن آن علاقمند هستم. در اول نامه نوشته بود:

شهریار، غزل ارسالی را که زبان حال من است، اگر فرصتی پیدا کردی برایم استقبال کرده، ارسال نمائید، از فصیح زبان شیرازست.

همه هست آرزویم که بینم از تو رویی چه زیان ترا، که منم برسم به آرزویی بعد نوشته بود: ای کاش ولو یک بار هم که شده ترا از نزدیک می‌دیدم، یاد تو و ترانه تو تکیه‌گاه من است، نمی‌دانم به یاد من هستی؟ یا مرا به کلی فراموش کرده‌ای، ولی می‌دانم که فراموشی شیوه تو نیست. حتماً خاطرات گذشته ترا رنج می‌دهد، طره‌های من نیز بسان زلف سیاه تو، سفید شده‌اند، دیگر آن پری نیستم، شیرینی از لبان من رفته و سرخی پوست چهره‌ام به زردی گرائیده، بخاطر این بچه است که زنده‌ام، گاهاً در خلوتی که می‌کنم، ترانه‌های تو را می‌خوانم، تا تسکینی برای آلام بیشمارم باشد.

در این لحظه استاد گریه‌اش گرفت، مرا هم به گریه انداخت، پس از سکوت، بقیه نامه

را خواندند.

شهریار یادت هست که در شب آتش بازی در خیابان پامتار بر حسب تصادف از جلوی مغازه ای رد می شدم، تو با دو نفر از دوستانت مثلث وار نشسته بودید و از پشت شیشه مرا دیدی و فردایش آن غزل زیبا و پراحساسی که ساخته بودی زبانزد مردم با ذوق شد...

استاد می گفت: آری آن دو نفر یکی مرحوم ابوالحسن خان صبا و دیگری مرحوم بهار بود. همینکه او را از پشت شیشه دیدم که رد می شود، دیگر توان نشستن نیافتم و روحم بدنبال او پر باز کرد و با دیده اشک آلود غزلی ساختم که فردا دهان به دهان گشت. آن غزل این بود.

غوغا می کنی

ای غنچه خندان چرا خون در دل ما می کنی
خاری بخود می بندی و ما را ز سر و می کنی
از تیر کجتابی تو آخر کمان شد قائم
کاخت نگون باد ای فلک با ما چه بد تا می کنی
ای شمع رقصان با نسیم آتش مزین پروانه را
با دوست هم رحمی چو با دشمن مدارا می کنی
آتش پرید از تیشه ات امشب مگر ای کوه کن
از دست شیرین درد دل با سنگ خارا می کنی
با چون منی نازک خیال، ابرو کشیدن از ملال
زشت است ای وحشی غزال اما چه زیبا می کنی
امروز ما بیچارگان امید فردائیش نیست
این دانی و با ما هنوز، امروز و فردا می کنی
دیدم به آتشبار یک شوق تماشائی بسر
آتش زدم در خود بیاگر خود تماشا می کنی

آه سحرگاه تو را ای شمع مشتاقم بجان
 باری ییساگر آه خود با ناله سودا میکنی
 ای غم بگو از دست تو آخر کجا باید شدن
 در گوشه میخانه هم ما را تو پیدا میکنی
 ما شهریارا بلبلان دیدیم بر طرف چمن
 شور افکن و شیرین سخن اما تو غوغا میکنی
 صفحه ۲۳۸ - جلد یکم

شهریار نامه را تا آخر خواند ولی سخت ناراحت بود، به روزگار شیرین جوانی اشک
 حسرت می ریخت، روز بعد، بعد از ظهر بود که تلفن بصدا در آمد، وقتی گوشی را
 برداشتم، صدای شهریار بود، گفتند: آقای نیک اندیش بعد از سرویس بانک منتظرم
 باش، می آیم تا برویم کمی قدم بزنیم، گفتم: استاد چشم، منتظر می مانم.
 بعد از یک ساعت تشریف آوردند ولی غرق در بحر تفکر بودند، این حالت استاد
 برایم تازگی نداشت، براه افتادیم و قدم زنان از کوچه پس کوچه های شهر گذشتیم، در
 فکر این بودم که شعر تازه ای برایم بخواند که ناگهان شهریار رو به من کرد و گفت: خبر
 داری آن شعری را که پری از من خواسته بود، استقبال کنم، نوشتم، گفتم، خدمتتان
 است، گفت: از حفظ برایت می خوانم، شروع کرد بخواندن، من سراپا گوش بودم.
 بعد از آنکه غزل را تماماً خواند، از من نظر خواست، گفتم: استاد من کوچکتر از آن
 هستم که در خصوص شعر شما اظهار نظر نمایم ولی همین قدر عرض می کنم، شعری
 که از دل برآید لاجرم بر دل نشیند.
 بعد از ساعتی راه خانه را در پیش گرفتیم، پس از اینکه وارد خانه شدیم، خواهش
 کردم یک نسخه از آن غزل را بمن مرحمت فرمایند و این محبت را از من مضایقه
 نکردند. آن غزل اینست:

عشق و پیری

مژه سوزن رفوئی، نخی از شکنج موئی
 که زنی به پاره‌های دلم ای پری رفوئی
 به عزای لاله‌ها و به خزان آرزوها
 چه شد ای بهار لاله که شنیدم از تو بوئی
 دگر آبگینه دل دو سه ریز خرده شیشه است
 به چه چشمی و چراغی بشناسم از تو روئی
 شب آخر وداعت چه غراب غم که می‌گفت
 سحر این یکی بسوئی رود، آن دگر بسوئی
 تو که چشمه صفائی، نه چنان شدی که با تو
 رود آب خوش به پائین دگر ای گل از گلوئی
 نه صبا و نی شبانم دگرم چه روی مستی
 بسم شکسته خوشتر که بسر کشم سبوئی
 به امید دوستانم که دوباره بازگردم
 سر عشق و داستانم، چه امید و آرزوئی
 نکنند بهار عشقم شکفته به لاله و گل
 تو اگر پیاله در کف بلمی کنار جوئی
 به چروکهای پیری چه کنی که چهر پرچین
 نه از آن قماش کآید به اطاعت اتوئی
 فلک از پس من و تو چه بساط عشق برچید
 نه دگر بنفشه موئی نه دگر فرشته خوئی
 شر و شور می‌کجا شد که ز طرف کوچه باغات
 نه دگر سر و صدائی شنوم نه هایهوئی
 نکند که روح مجنون به سراغ خاک لیلی است
 نظری به بید مجنون چه سری به جستجوئی

به خزان لاله، گوشه به سرود برگ‌ریزان

که به شرح حال عاشق چه زبان گفتگوئی

من و او چنان به عشق و به جمال سرمه‌ی محو

که به جلوه‌گاه وحدت نه منی دگر نه اوئی

بگذار شهریارا سر پیری این حکایت

که به خرقه‌ی عشق پیری نگذارد آبروئی

صفحه ۳۵۹ - جلد سوم

در نگارستان نقاش معروف تبریز:

ساعت هفت بعد از ظهر از مقابل نگارستان نقاش معروف تبریز، استاد باج آلانلو عبور می‌کردیم، داماد ایشان جلو آمده و با احترام تمام سلام کرد و عرض ادب نمود، سپس از استاد شهریار خواست که چند دقیقه‌ای برای تماشای نقاشی‌های آقای باج آلانلو به آتلیه‌ی ایشان تشریف فرما شوند. استاد شهریار قبول کرده، به اتفاق وارد آتلیه‌ی آقای باج آلانلو شدیم.

تابلوهای نفیسی داشتند، استاد کارهای هنری آقای باج آلانلو را تحسین کردند ولی در بین آنها یک تابلو واقعاً جلب توجه می‌کرد، تابلو یک پیرمرد رند و خراباتی را نشان می‌داد که لباس ژنده در حالی که خمار بود با نگاهی تحسرامیز به مینا می‌نگریست، گویی ایام گذشته و دوران جوانیش را در آن می‌بیند و خاطرات شیرین و حسرت‌بار خود را بیاد می‌آورد و پکی به سیگار می‌زند.

استاد شهریار سخت تحت تأثیر تابلو قرار گرفت و گفت: دوران جوانی مرا بیاد می‌آورد، من هم در جوانی و در زمان عشق و عاشقی، در تنهایی چنین حالی داشتم، آفرین به این نقاش، این را گفتند و فی‌البداهه این بیت را ساخته و با خط زیبای خودشان پای آن تابلو نوشتند.

به پیری آنچه مرا مانده لذت یاد است دلم به دولت یاد است اگر دمی شاد است
بعداً خدا حافظی نموده و نگارستان را ترک گفتیم، در راه عرض کردم که استاد اگر

فرصتی یافتید آن را تکمیلش کنید، استاد حرفی نزدند.

دو سه روز بعد که طبق معمول در خدمتشان بودم، گفت: نیک اندیش بیتی را که در نگارستان ساخته بودم، تکمیل کردم.

وقتی با آهنگ مخصوص بخود شروع بخواندن کرد، بغض گلویش را می فشرد و در این حال اشک من هم بر روی گونه‌هایم نقش می بستند، من غزل را بطور کامل با دستخط خودشان دریافت کردم. و آن غزل اینست:

مشق استاد

به پیری آنچه مرا مانده لذت یاد است
به همنشین جوانی پیام باد که عشق
به کنج سینه این پیر محنت آبادی
به بیستون همه نقشی زبان شیرینی است
درون سینه من نیز ناشناسی است
نوشته‌ئی که ستردن نمی توان از دل
به شعر خواجه روم تا بعرش و باز آیم
به آب و خاک جهان دل منه که خانه عمر
خوشا دلی که از این خارزار دامنگیر
صفای دوستی شهریار و همکاران

دل به دولت یاد است اگر دمی شاد است
ترا اگر فراموش شد، مرا یاد است
هنوز دل به تمنای (بهجت آباد) است
چرا که بر لبشان داستان فرهاد است
که من خموشم او در فغان و فریاد است
نگارنامه عشق است و مشق استاد است
حدیث عشق و دل من (ف و فرحزاد) است
بسان خرمن آتش گرفته بر باد است
به طرف دامن برچید، سرو آزاد است
حدیث شیخ بهائی و میرداماد است
صفحه ۸۲۸ - جلد دوم

شهریار و زبان ترکی آذری

شهریار و تورک دیلی

دنیا لیق اولان تورک دیلینده او قدرگوزه للیک و درینلیک وار دیرکی، حتی اوزگه لریده حیرته و تعجبه سالار.

تورک دیلینده اولان محکم قورولوشلار، ترکیلر، طبیعی حرکتلر هابثله اوزگه لغتلیری قبول اندیب و هضم اتمک و اونلارا ائل پالتاری گشیندیرمک، سونرا ملی هویت شکلینه

سالماق مهارتی دولغوندور.

تورک دیلی، اولدو قجا قۇلبوتاقلى وزنگین بیر دیلدیر، قدیمدن دئیلر "تورک دیلی هنر دیر" بوسۇز اولدو قجایشرلى و دوغرو دور، ولى بیر دفعه اولاراق کیمسه اۇزوندن سۇرو شما ییب کی، نه او چون تورک دیلی هنر دیر؟

و اما تورک دیلی هنر دیر. بوناگۇره کی، تکمیل بیر دیل دیر، بوتون دنیا ده تکجه بیر دیلدیر کی، اونون قاعده سیز فعلی یوخدور، اصول و قاعده باخیمیندان دوز گوندور، اؤیله کی، بو دیلده هر بیر سۇز صرف اولدو قجا اصلتین و اۇز قورولوشون الدن وئرمز. هنر دئمکدن منظور همون تکمیل وزنگین اولماقدیر، بوناگۇره گۇزل اولان تورک دیلی بو آد سانا و تشخصه واردم عنوانینا انصافا لایق و یاراشاندير.

تورک دیلی

تورکی دیلی تک سۇگلى، ایستکلى دیل اولماز
اۇز گه دیله قاتسان، بو اصیل دیل اصیل اولماز
اۇز شعرینی فارسا، عربه قاتما سا شاعر
شعرى اوخویانلار، ائشیدنلر، کسیل اولماز
فارس شاعری چوخ سۇزلرینی بیزدن آپارمیش
(صابر) کیمی بیر سفره لی شاعر بخیل اولماز
بوشهریسارین طبعی کیمی چیم ملی چشمه
کوئراولا بیلسه دئمیرم، سلسبیل اولماز
صفحة ۶۱ کلیات اشعار ترکی شهریار
۱۳۴۸ گونش ایلی

دریا ائله دیم

تورکی بیر چشمه ایسه، من اونو دریا ائله دیم
بیر سۇیوق معرکه نی، محشر کبری ائله دیم

بیر ایشیلتی ایدی سها اولدوزو تک گورسنمز
 گؤز یاشیملا من اونو عقد ثریا ائله دیم
 امیدیم وارکی، بو دریا هله اقیانوس اولا
 اونا ضامن بو زمینه کی، مهیا ائله دیم
 عرفانا چاتما سا شعر و ادب ابقا اولماز
 من ده عرفانه چاتیب شعریمی ابقا ائله دیم
 باخ کی (حیدربابا) افسانه تک اولموش بیر قاف
 من کیچیک بیر داغی سر منزل عنقا ائله دیم
 بوردا (روشن ضمیرین)^۱ ده هنرین یاد ائله دیم
 من اونوندا قلمین طوطی گویا ائله دیم
 نه تک ایراندا منیم ولوله سالمیش قلمیم
 باخ کی، ترکیه ده، قافتازدا نه غوغا ائله دیم
 باخ کی، تهراندا نه (فرزانه لر)^۲ اولموش واله
 باخ کی، تبریز ده نه شاعر لری (شیدا)^۳ ائله دیم
 هم سهندیه (سهندین)^۴ داغین ائندی باش اوجا
 هم من اؤز قارداشیمین حقینی ایفا ائله دیم
 شهریار حیف سؤیوق دور بو دگیرمان هله ده
 دارتماغا یوخدودنی، من ده مدارا ائله دیم
 صفحه ۲۲۹ کلیات اشعار ترکی شهریار

۱ - دکتر مهدی روشن ضمیر

۲ - یازیچی محمد علی فرزانه و قارداشی یوسف فرزانه

۳ - شاعر یحیی شیدا

۴ - شاعر بولود، سهند

استاد شهریار مبارز بیر شاعر دیر:

استاد شهریار تکجه بیر غزل و قصیده شاعری دئیل، بلکه داها آرتیق اؤز وطنداش لاری نین تعصبون ساخلایان و اونلارا اؤرهک یاندیران بیر شاعر ایدی.
 بونا گؤره کئچمیش رژیমে کی حیاتی نی قیرخ ایلیک دوستاقد کی بیر حیات آدلاندیریب، دیلی باغلی قالما سینا اشاره ائده رک، مظلوم یاشاد یغینی آندیر میشدیر.
 بو سؤزه شهریارین (انس و جن) آدلی شعرینی شاهد گتیریریک.

بئش مین ایلدیر بو سلاطینه گرفتار اولمو شوق
 دین ده گلدی تاپمادیق ییز بو سلاطیندن نجات
 اؤلدورور خلقی سورا ختمین توتوب یاسین اوخور
 بارالها خلقه وئر بوحقه یاسیندن نجات
 یا کرم قیل، کینلی شیطانین الیندن آل بیزی
 یا که شیطانین اؤزون وئر بیرجه بوکیندن نجات
 من تویوق تک اؤز نی نیمده دوستاغام ایللربؤی
 بیر خوروز یوللا تاپام من بلکه بویندن نجات
 شهریارین دا عزیزیم بیر توتارلی آهی وار
 دشمنی اهریمن اولسون تاپماز آهیندن نجات
 ۱۷۲ نجی صحیفه، تورکی شعرلرین کلیاتی

استاد شهریار مبارزه ده چکدیغی زحمتلری بئله گو ستریر:

صبح خیالیه خوروزلاندی کن	من ده هوپو تک بیر آغیزبا نلادیم
قالمادی سالم منه ده قول قاناد	بانلا ماغین من ده دادین آنلادیم
قاپ قارا ظلمت گئجه نی سیزلاییب	صبحه قدر سور ساتی سهما نلادیم
خلقی اویاتدیم بوسینیق قلبه	اللها شیطانلاری، شیطانلادیم

۱۷۰ نجی صحیفه، تورکی شعرلرین کلیاتی

استاد شهریار، آیری یئرده، سلیمان رستمین شعرینه جواب وئررکن بومطلبی

یازمیشدیر:

قیرخ ایلدی کی، دوستاغام من قارالار ایچره، آغام من

دئیرسن بس کی، ساغام من

باغیر مادیان ایش قورتولوب بوغاز، باغیرساق بیرتیلیب



بیز، بیر دریا قان وئر میشیک زندانلاردا جان وئرمیشیک

قیرخ نسلی قربان وئرمیشیک

دئدیم یئنه دوروم یازیم یئنه ده بیر قبیر قازیم

۲۱۰ نجو صحیفه

اویون اولدوق

ایتمیز قورد اولالی، بیزده قایتدیق قویون اولدوق

ایت الیندن قایدیب قوردادا بیرزاد بویون اولدوق

قوردو موز دیشلرینی هی قاراداشلاردا ایتیدی

بیزده باخدیق ایت ایله قورد آرا سیندا اویون اولدوق



استاد شہریارین کلامینا مصداق

دیلمده اویله باشاریوخ که سؤزلر آندیرسین

سنی ایچیمده یانان اودلا را ایناندیرسین

اوزون - اوزون سورهلر دیلسیز اولمو شام قیناما

باشار ماز اولسا دیل آغزیمدا سؤز دولان دیرسین

اسیر اولانلاری هئچ بیر کرن گؤروبسن می؟

کی، بیر - بیرین دیل یئرینه یوخا گؤزله قاندیرسین

سن اوردا، من بوردا اورتا میزدا قانقارلار

سالیب هاچانلاراک آیریلیق دایاندیرسین

آدین عربجه (زمان) روسجا (اوف) نه دن اولسون
 نه دن بواؤ زگه بۇياق بيزلری بۇياندير سين
 اؤتوز ایل ایچره، باشیم اؤيله تاپدالا نمیش کیم
 اینانما هر کیم اونا اردمین سیناندير سین
 بو دور می سن تانیان ملی ایزلی تبریزی
 اؤزون گرک یثنی دن یوخسا بیرده آندیر سین
 تبریزی علی آقا

تجلیل از استاد شهریار در سالن باشکوه تبریز:

در هیجدهم آبانماه سال ۱۳۴۸ شمسی، فرهنگیان و ادب دوستان تبریز مجلسی برای تجلیل از استاد شهریار ترتیب داده بودند، استقبال بی سابقه و شور و هیجانی که شرکت کنندگان در آن مجلس نسبت به شهریار نشان دادند، باندازه ای بود که استاد در کمال تواضع و فروتنی این غزل را همانجا در عرض بیست دقیقه ساخته و خواندند.

مرغ خزان سیما

باز یاران گوهر تحسین نثارم می کنند	من نیم شایان تحسین شرمسارم می کنند
دامنی گل کاشتم در باغ شعر پارسی	گلبنانش گل به صد دامن نثارم می کنند
در صف گوهر فروشان بار خود بینم خزف	وین خریداران چه خجلتها که بارم می کنند
من به بزم نکته دانان خود نیارم در شمار	نکته دانان بین که لطف بی شمارم می کنند
الوداع ای کلبه خاکی که از باغ جنان	حوریان دعوت به قصر زرنگارم می کنند
شهریارا من دهاتی، دوستان اهل گذشت	گیرم آدابی ندانستم چه کارم می کنند

صفحه ۹۲۱ - جلد دوم

اشعار ترکی شهریار در پاسخ اشعار ارسالی عاشق سلیمان رستم در اسفندماه (۱۳۴۸ -

(۱۹۷۰)

سلیمان رستم از شعرای معروف باکو است، زمانی در تبریز بسر برده و اشعار زیبایی

نیز درباره تبریز سروده است. سلیمان رستم برای شهریار بدفعات نامه نوشته و شهریار نیز پاسخ آنها را به شعر گفته و فرستاده است.

سلیمان رستمه

حکم دی حاکمه، تا حکم ائده فراش آراسیندا
 بؤله لر یاغ - بالی فرا شیله آغ باش آراسیندا
 گوز یاشیم سان آی آراز قویما گوزوم باخسادا گوزون
 نه یامان پرده چکیب سن، ایکی قارداش آراسیندا
 آغ گویرچین نه روا دیرکی، ایشیق قوشی سن تک
 یاتا بایقوش یووا سیندا، قالا خفاش آراسیندا
 شهریار، سن یازان اشعارى اوزاقدان تانیرام من
 بیر او یوشماق داخی وار نئشله، نقاش آراسیندا
 ۱۰۲ صحیفه تورکی اشعارى

دعوت از استاد شهریار به رضائیه (ارومیه)

در خرداد ماه سال ۱۳۴۹ از طرف مردم ارومیه دعوت نامه ای به امضای آقای مهندس نصرت الله اربابی فرماندار ارومیه بدست استاد رسید، چند روز بعد خود آقای مهندس اربابی به تبریز آمد، و به حضور استاد شرفیاب شدند، آقای مهندس نامه ای از طرف آقای کیانپور استاندار ارومیه بهمراه داشت. با خواهش و تمنای زیاد استاد را راضی کردند، استاد گفتند: که اول تیرماه بهمراه خانواده خود و دوستم آقای نیک اندیش به ارومیه می آئیم.

آقای مهندس اربابی با خوشحالی تمام از جا بلند شدند ضمن تشکر از استاد گفتند که استاد من موافقت شما را به استاندار و مردم ارومیه اعلام کرده و مقدمه تشریف فرمایی تان را فراهم می کنم.

با این حال یک روز قبل از موعد مقرر برای اینکه تشریفاتى در بین نباشد حرکت کردیم، استاندار و فرماندار از اینکه یک روز زودتر و بی مقدمه وارد ارومیه شده بودیم،

سخت ناراحت شدند، با این حال مردم از آمدن ما باخبر شده بودند.

روز دوم، تجلیل پرشوری در سالن شیر و خورشید (سابق) ارومیه از شهریار بعمل آمد، بنا به خواهش استاندار ارومیه، اتومبیل استاد نخست به استانداری رفته و ساعت ۷/۳۰ عصر شهریار به اتفاق استاندار وارد سالن شدند، دوستان همچنین خانواده‌ها قبلاً در سالن حضور داشتند.

همین که استاد وارد سالن شدند، غوغا بپا شد و سالن یک پارچه پر از شور و عشق بود، یکی از آقایان به استاد خیر مقدم گفته و برنامه را اعلام نمود. سپس آقای خواجه نوری سخنرانی مفصلی ایراد نمودند که حکایت از کمال ادبی و فصاحت‌شان داشت. سپس چند نفر از شعرا، اشعارشان را خواندند.

استاد شهریار در حالی که شدیداً تحت تأثیر قرار گرفته بودند، بپا خاسته با متانت تمام پشت میکروفن قرار گرفتند، پس از چند لحظه سکوت بیانات مختصری درباره رضائیه ایراد نموده سپس اشعاری را که شب قبل در تعریف ارومیه سروده بودند، خواندند که چند سطری از آن در ذیل آورده می‌شود. این شعر را استاد در اولین روز اقامت در رضائیه به سال ۱۳۴۹ اول تیرماه ساخته‌اند.

رضائیه - ارومیه

شهر زیبای رضائیه است و نقاش بهار

لاله‌ها گونی قلم موهای شنگرفی نگار

گلبنان رقصنده و گیسو به گیسو بافته

سلسله در پنجه رقاصه بباد بهار

چشمه اصلی کرم جاریست در این سرزمین

یادگار از آن دو عاشق چون دو چشم اشکبار

یک سفر هم من به گمنامی در این شهر آمدم

آن زمان هرگز بدین نزهت نبود این مرغزار

آن سفر، من سال عمرم کمتر از پنجاه بود
 این سفر پیری شدستم سال عمرم شصت و چار
 با نزاکت مردمی، آداب‌دان و شیک‌پوش
 صورت‌ها سیمین عذار و سیرت‌ها زرین عیار
 روم شرقی خواندندش بیجا نباشد کز قدیم
 با ترقی جور بود و با تمدن هم‌جوار
 ای که در این شهر زیبا زندگانی می‌کنی
 یادگار شهر خود دار این سرود شهریار
 بر سر این سرزمین پیوسته ابر رحمت است
 سایه رحمت خدایا از سر ما بر مدار
 صفحه ۱۸۷ - جلد سوم
 آنشب پایان یافت، استاد به اتفاق استاندار سائن را ترک کردند، ولی عکاسان و
 فیلمبرداران دست از عکسبرداری و فیلمبرداری بر نمی‌داشتند.
 هر روز از ادارات و سازمانهای مختلف از استاد دعوت می‌کردند، یکی از دعوت‌ها از
 طرف امرای لشکر ۶۴ ارومیه بود که در کنار دریاچه ارومیه پلاژ افسران برگزار شد و
 استاد اشعاری را خواندند که همه را تحت تأثیر قرار داد.
 استاد شهریار در روز آخر اقامت، پاسخ مردم ارومیه را با اشعار خداحافظی دادند که
 عیناً در اینجا می‌آوریم.

بدرد رضائیه

خداحافظ ای دوستان عزیز	که زحمت از این خاک کم میکنیم
هوا دم‌بدم گرم‌تر میشود	اگر دیر ماندیم دم میکنیم
گنه‌گرچه از ضعف و سستی ماست	هوا را چرا متهم میکنیم
به شهر شما تا قدم می‌نهیم	تفرج به باغ ارم میکنیم
در آنجا که ما لنگر انداختیم	هنر غرق دریای غم میکنیم

نه بیهوده این مدح و ذم می‌کنیم	بهشت برینی است است شهر شما
در آن خطه از خلق رم میکنیم	در این نقطه بودیم با خلق رام
تجلی به جود و کرم میکنیم	طبیعت چو باشد جواد و کریم
نکردیم و شکر نعم میکنیم	تنعم به خوانی چنین پر نعم
در آنجا وجودی عدم میکنیم	عدم را توان کردن اینجا وجود
به یاران غائب ستم می‌کنیم	ولی گر بمانیم از این بیشتر
در اقصای عالم علم میکنیم	اگر دور رفتیم نام شما
از این بیشتر هم رقم میکنیم	اگر عمر را شد رقم بیشتر
حوالت به اهل قلم میکنیم	و گر شد قلم بیخ عمر این حدیث

رضائیة - ۱۶ / ۴ / ۱۳۴۹ - سید محمد حسین شهریار

صفحه ۳۴۷ - جلد سوم

خاطره کرج:

در تابستان سال ۱۳۵۰ که همراه استاد شهریار به تهران رفته بودیم، مورد استقبال شدید آذربایجانیان ادب‌پرور مقیم تهران قرار گرفتیم.

به هنگام اقامت در تهران در همان سفر روزی یکی از دوستان آذربایجانی، استاد شهریار را همراه (سهند) و عده‌ای از همراهان تهرانی به باغشان در کرج دعوت نمودند، استاد دعوت دوستش را قبول کرده باتفاق آقای سهند و آقای اکبر هریسچی و من (نیک‌اندیش) به کرج رفتیم.

وقتی وارد باغ مذکور شدیم، استقبال کم نظیری از شهریار بعمل آمد. سالن پذیرایی پر از مدعوین بود. استاد در صدر مجلس جای گرفت، دختر بچه‌ای با دسته گلی وارد مجلس شد و یکر است پیش استاد رفت و پس از اینکه در مقابل ایشان ایستادند، با صدای گیرای کودکانه شروع بخواندن این ابیات از حیدر بابا کردند.

حیدر بابا گون دالیوی داغلا سین اوزون گولسون بولاقلارین آغلا سین

اوشاقلارین بیر دسته گول باغلا سین

یئل گلنده وئرگیر سین بویانا بلکه منیم یاتمیش بختیم اویانا

البته این صحنه را صاحب مجلس بسیار خوب ترتیب داده بود، این صحنه استاد را سخت تحت تأثیر قرار داد.

پس از اینکه دختر بچه شعر حیدربابا را خواند و تمام کرد، آقای هریسچی بخاطر استاد آوازی را در دستگاه شور خواندند و با صدای گیرایشان مجلس را رونق بیشتری بخشیدند. پس از ایشان عده‌ای از شعرای آذربایجان و سپس شعرای پارسی‌گو اشعارشان را خواندند. در میان اشعار شعری بود که آقای محمود دست پیش (واله) بخاطر اولین دیدار با استاد ساخته بودند، به زبان آذری و با آهنگ (عاشیقها) خواندند. عصر آن روز در کرج به باغ بزرگ آقای بنکداریان رفتیم، خانواده‌هایی در اطاق پذیرایی باغ جمع بودند و معلوم شد که انتظار استاد را می‌کشند. یک بزم شاعرانه دیگر نیز در آنجا برپا شده بود، در آن مجلس آقای عرب‌زاده نقاش هنرمند قالی نیز حضور داشتند.

در باغ کرج

بهار داده چه رونق به خوان ارونقی	که سرو لاله بود میهمان ارونقی
بهار بود و علمداری و من و دیبا	پای سرو و گل و ارغوان ارونقی
هوای صحبت این میزبان و مهمانان	نمیرود ز سر من بجان ارونقی



این قطعه شعر از استاد بزرگوار بهار است:

ای کرج سویت سه تن از شهریار آورده‌ام

با علمداری و دیبا شهریار آورده‌ام

این قطعه شعر از استاد شهریار است:

خلق می‌گفتند با یک گل نمی‌آید بهار

زین سبب بهرت سه گل با یک بهار آورده‌ام



آقای علی آقا پسر ننه قیز از خویشان نزدیک شهریار که استاد در اشعار حیدربابا در

بند ۳۸ یادی از او کرده، استاد را به منزل خود در کرج که باغی مصفا در دامنه کوه بود، دعوت کرد، وقتی استاد آن مناظر زیبای طبیعت را مشاهده نمود، بیاد وطن و دوران نوجوانی خویش افتاده و اشعاری در وصف آن سرود.

کرج خاطره سی

سن (علی) یاخشی بوداغدا اوتوراق ایله میسن
 شهری، دنیانی (علی) تک سه طلاق ایله میسن
 اوره گینده اکیلیب یاخشی توکل تو خومی
 یاخشی بیتد یکجه ده، سن یاخشی آلاق ایله میسن
 ال - قولون وارکی، تک الی بوداغین بویرونده
 بوسیاق بیر آوادانلیق ال - ایاق ایله میسن
 غیرتین داغ کیمی دی، داغ - داغا البت دایانار
 سن ده داغلار کیمی، داغلاری دایاق ایله میسن
 بو صفالی کومادان، کندیمیزین ایثی سی گلیر
 منی ده بوقوجا وقتیمده داماغ ایله میسن
 کوچدوروبسن ائله بیل تهرانا حیدربابا نی
 ننه قیز عمقیزی نین سن اوزون آغ ایله میسن
 ننه قیز عمقیزی نین بوردا جمالی گورونور
 لاله دن قیز لارا یاندیقجا یاناق ایله میسن
 بورادا بیر چشمه ده وارگوز تیکه حیدربابا یا
 یلمیرم هانسی گوزی (داشلی بولاغ) ایله میسن
 سعیدین عکسینی گوردوم، نه گوزل اوغلانندی
 گوروم انشاءالله اونی، بارلی بوداغ ایله میسن
 موسا مکتبده، مظفر قوتاروب، سرباز دیر
 بوقاچاقدا اوشاغی یاخشی قوچاق ایله میسن

شهریار، سنده جوانلیق تازادان پؤهره وئریر

یوخسا حیدربابانی بوردا سراغ ایله میسن

۱۰۵ نجی صحیفه، تورکی اشعاری

دیدار پروفیسور رستم علی اوف، ایرانشناس، با استاد شهریار در تهران.

از: آقای بویوک نیک اندیش

روز ششم آذرماه سال ۱۳۵۰ شمسی (۱۹۷۱ - م) که مدت شش روز از ورودمان به تهران می‌گذشت کسانی که از ورودمان به تهران مطلع شده بودند، به دیدار استاد می‌آمدند، در میان دیدارکنندگان مردی میانسال دیده می‌شد که خیلی اصرار داشت که دست استاد را ببوسد و با لهجه ترکی قفقازی اظهار ارادت نمود، ولی استاد با محبت پاسخشان داده و اجازه دستبوسی نداد.

پس از اینکه نشستند، لب به سخن گشوده و گفتند: استاد خیلی مشتاق دیدارتان بودم، یکبار هم برای زیارتتان به تبریز آمدم با اینکه چند نفر از اساتید دانشگاه تبریز را واسطه قرار دادم ولی متأسفانه موفق به دیدارتان نشدم.

این بار دست به دامن شاعر گرانمایه آقای سهند شدم، چون شنیده بودم که به تهران تشریف می‌آورید، بالاخره موفق شدم، چون بزرگترین آرزوی من، دیدار شما بود. می‌گفتم خدایا، شهریار را ببینم، بعد بمیرم، حال خوشحالم که به آرزوی خود رسیدم، مردم باذوق قفقاز برای دیدار شما سر و دست می‌شکنند "حیدربابای" شما آتشی در دلها افکنده که می‌سوزند و تا زنده‌اند، یاد شما را گرامی می‌دارند.

در جشن "۲۵۰ ساله واقف" شاعر قفقاز بخاطر دعوتی که مردم آذربایجان از شما کرده بودند، هر روز در فرودگاه صف کشیده و برای استقبال از شما دقیقه‌شماری می‌کردند ولی متأسفانه تشریف نیاوردید.

البته درست می‌گفتند، در سال ۱۳۴۵ برای بزرگداشت دویست و پنجاهمین سالگرد تولد (واقف) شاعر آذربایجان، نامه‌ای به استاد شهریار نوشته بودند که به دست ایشان نرسید، وقتی استاد در جریان امر قرار گرفت، سخت آزرده خاطر شد.

به هر حال پس از معرفی معلوم شد که این مرد دوست داشتنی "پروفسور علی اوف ایرانشناس معروف است که به هشت زبان زنده دنیا مسلط و اهل قفقاز می باشند و به همراه جراح معروف آقای دکتر جواد هیئت به دیدار استاد آمده اند.

استاد تعریف می کرد که پروفسور علی اوف در زمان رضاشاه نماینده فرهنگ شوروی در ایران بود، خیلی علاقه داشت که بیاید به خانه ام و مرا ببیند، اما نمی گذاشتند، البته خوب هم شد که نیامد، وضع زندگی من ناجور بود، آبرویمان می رفت، (آنها فکر می کردند که شهریار زندگی مجللی دارد). خلاصه آقای سهند را واسطه انداخته بود که مرا به تهران ببرد، این شعر را در آن سفر گفتم.

آذرائلی نین بئر یارالی نیسگیلی یم من

نیسگیل اولسامدا گولوم، بئر ابدی سئوگیلی یم من

روزی رستم علی اف به استاد می گوید که آخرین روز دیدارشان است، فردا عصر از خدمتتان مرخص می شویم و به باکو خواهیم رفت، اگر لطف فرمودید، یک شعر تازه و با صدای خودتان عنایت فرمائید تا همراه خودمان به باکو و قفقاز ببریم. استاد قبول کردند، زیرا خودشان نیز به او سخت علاقمند شده بودند. قرار شد فردای آن روز ساعت پنج به خدمت استاد شهریار برسند که هم خداحافظی کنند و هم شعر تازه را با صدای خود استاد در نوار پر کرده و همراهشان ببرند.

تقریباً ساعت چهار و پنج دقیقه بود که استاد گفتند: ای وای، الان پروفسور می آید، من هنوز شعری نساخته ام، بعد گفتند، نیک اندیش هر کس آمد به اطاق دیگر راهنمایی کن، تا من چند دقیقه خلوت نمایم، فهمیدم که می خواهد شعری تازه بسراید، این را گفت و به اطاق خود رفت.

هر کس می آمد، من به اطاق دیگر راهنمایی می کردم که دیدم درست سر ساعت پنج آقای پروفسور با چند نفر دیگر آمدند، به اطاقی که چند نفر دیگر نیز در آن منتظر بودند راهنماییشان کردم.

دقایقی بعد استاد همراه شعر تازه ترکی که اسمش (دویونمه - سؤیونمه) بود و در عرض حدوداً چهل و پنج دقیقه ساخته بودند از اطاقشان بیرون آمدند و با صدای گیرای

خود شروع به خواندن شعر نمودند.

دوگوشه - سؤیونمه

بیر قرن ده قارداشدان اوزاخلاشماق اولورموش؟

قارداش دئییه بیر عمر سو راخلاشماق اولورموش؟

بیردنده بوقارداشلا قوجاخلاشماق اولورموش؟

بونلار بئله کی، عرض ائله دیم، گلدی و اولدی

من هر نه محال فرض ائله دیم، گلدی و اولدی



بیز آیریلالی قرن ایدی قارداشلار یمیز دان

لش لر کیمی آیری دوشه لی باشلار یمیزدان

اوزموش الی قافقاز لی قارینداشلار یمیزدان

گورمن نه حال اولام بوقیزیل گوللری تاپسام

رستم علی اوف تک گول بولبوللری تاپسام

۶۵ ینجی صحیفه تورکی اشعاری

این اشعار به قدری هیجان انگیز و با احساس بودند که همه مخصوصاً پروفیسور علی اوف را سخت تحت تأثیر قرار داد و به گریه انداخت، غافل از اینکه خود من نیز می گریستم.

پروفیسور گفت: استاد این شعر بزرگترین هدیه ایست از طرف شما برای مردم قفقاز و آذربایجان و آن را که با صدای خودتان خواندید، به ارمغان می بریم.

پروفیسور گفت: استاد ترا خدا اگر شما را به قفقاز دعوت کردیم حتماً تشریف می آورید یا نه؟ استاد گفتند: اگر دولت اجازه دهد، می آیم و دعوت شما را با جان و دل می پذیرم، به شرطی که خانم و بچه ها و دوستم آقای (یاخشی دوشونجه لی) نیز همراهم باشند.

پروفسور گفتند: هر که را بفرمائید، همراهتان دعوت می‌کنیم، من کارها را راه می‌اندازم، فقط شما قول بدهید که می‌آئید، استاد نیز قول دادند، سپس با خنده نمکین به استاد گفتند: اگر زیر قول خود بزنید، من پیش مردم قفقاز و آذربایجان شرمنده می‌شوم، استاد دوباره قول صریح دادند. سپس خداحافظی کردند، در این حال گریه به هیچکدام آنها امان نمی‌داد.

بعدها علی‌اوف در قفقاز به علت نامعلومی گرفتار و از کار برکنار گردید و رژیم وقت ایران نیز از رفتن استاد به قفقاز جلوگیری نمود.



استاد شهریار مورد علاقه قاطبه ملت ایران بود و بعد از اقامت طولانی در تبریز، هروقت بنا به دعوت دوستدارانش برای اقامت موقت به تهران می‌آمدند، با استقبال بسیار گرم و صمیمانه ارادتمندانش مواجه می‌شدند و شعرای انجمن‌های ادبی پایتخت نیز با اشتیاق زایدالوصفی برای شاعر مورد علاقه خود مجالس تجلیل و بزرگداشت با شکوهی ترتیب می‌دادند که بعنوان نمونه به توصیف یکی از این مجالس بقلم سرهنگ سیدحسن جاوید که خود شاعر شناخته شده و از دوستداران شعر شهریار است، اکتفا می‌شود.

یادی از شهریار:

شاعر آزاده و شیرین سخن، سیدمحمد حسین شهریار، شاعر بزرگ و بنام قرن حاضر، فرزند آذربایجان و دل‌باخته ایران، آفریننده شاهکار ادبی "حیدربابا". در ماه آذر ۱۳۵۰ بنا به دعوت دوستدارانش برای اقامت چند روزه به تهران آمده بودند، انجمن‌های ادبی آذربایجان و مولوی، فرصت را غنیمت شمرده، مجلس بزرگداشتی برای این سراینده نامدار و شاعر محبوب و مورد علاقه خود ترتیب دادند و در این مجلس ادبی پرشکوه که با حضور فضلا و ادبای صاحب‌نظر و صاحب‌دل بالاخص با حضور خود استاد شهریار جلوه و رنگ و رونق خاصی پیدا کرده بود. سخنوران در تکریم و بزرگداشت این ستاره درخشان ادب ایران داد سخن دادند و

شاعران ارادتمندش نیز هر یک به فراخور ذوق و قریحه و وسع و توانایی ادبی خود در مدحش اشعاری که سروده بودند، خواندند. من نیز که از دیرباز انس و علاقه خاص به اشعار شهریار و ارادت قلبی بخود ایشان داشتم، قطعه شعر کوتاهی را که در اظهار ارادت به این شاعر پراحساس و توانا سروده بودم، در آن مجلس خواندم و با عنوان "برگ سبز و تحفه درویش" تقدیم حضورش نمودم.

یادش همیشه زنده و گرمی و روح پاکش همواره در قرب رحمت حق شاد باد.

شهریار

وی بملک شاعری صاحبقران	شهریار ای شهریار شاعران
در ادب دریای ژرف بیکران	ای بصنع شعر زیبا کم نظیر
ای به بازار ادیان بس گران	سخن و گنجینه شعر و ادب
وی به شهر معرفت روشن روان	ای دلت روشن بنور دین حق
وز تودهر محفلی نام و نشان	ای ز دیدار تو روشن دیده ها
دل قوی لیکن زبانم ناتوان	ای به وصف در مقام شاعری
شهریار ای شهریار شاعران	اینقدر دانم که شاهی در سخن



روزها و ماهها گذشت و یکسال به عمر زمین اضافه گردید، استاد با موی سپید و صورت شکسته در گوشه اطاق نشسته، دفتر خاطرات گذشته را ورق می زند. خاطرات رنگ پریده که رقم ناکامی بر پیشانی شاعر زد و در مه گم شد و رفت، هنوز زیباترین تصاویر ذهن اویند، هنوز نگران عشقی است که هر چند آتش آن خاموش شده اما خاکستر گرمش می تواند مایه گرمای دل و جان شاعر باشد.

آخرین خاطره بهجت آباد

بهجت آباد است و شب نیمه است و من چشم انتظار
 انتظاری آخرین کز آخرین دیدار یار
 قدرتی پا در میان آورده پرخوف و خطر
 سرنوشت مبهمی ما هر دو را در انتظار
 گریباید بهر تودیع و وداع آخری است
 ورنه بگذشته است کار از کار بخت نابکار
 اشک ریزانند و با من هم خداحافظ کنان
 بهجت آباد و لب استخر و این زیر چنار
 برگریز آخر پائیز و در بیرون شهر
 سوزن سرما، سر و صورت گزد چون نیش خار
 موج استخر از سیاهی گو سپاهی آهنین
 در هجوم است و شیخون با من این فوج سوار
 آتشی در خرمن هستی من افتاده بود
 تا برآرد روزگار از روزگار من دمار
 بایدم بیرون شد از این شهر و یکجا دست شست
 از همه چیز جهان چونان که از یار و دیار
 چند هم بیش تا پایان تحصیلات نیست
 حاصل یک عمر کشت و کار، می‌ورزد به بار
 از همه جانسوزتر فکر پدر و مادر که هست
 پایدار این صبح و ما را در پناه شب‌گذار
 ای سحر امشب خدا را پرده از رخ وا مگیر
 وا مگیر این آخرین امیدم از دیدار یار
 آخرین بانگ خروس از طرف باغی شد بلند
 در جگر گاهم خلنده خسجری بود آبدار

سرفکندم پیش و رفتم رو بسوی سرنوشت
 ورد آهم دمبدم، ای روزگار ای روزگار
 تاج عشق آری به خاکسترنشینان می دهند
 هرگدای عشق را حافظ نخواند شهریار
 آبان ماه ۱۳۵۱ شهریار - صفحه ۲۰۸ - جلد سوم



دوستان شهریار بخصوص آقای دکتر جواد هیئت بارها استاد را برای اقامت در تهران دعوت کرده بودند، استاد هر بار که با همسرش در این مورد مشورت می نمود، همسرش رضایت نمی داد و می گفت: من از تهران بدم می آید، علت چه بود، معلوم نیست، واللّه اعلم.

بالاخره بهر تقدیر در دوازدهم مرداد ماه ۱۳۵۲، استاد با خانواده اش به تهران عزیمت نمودند و مدت پنج ماه مهمان دکتر هیئت بودند، سپس در همان محل یعنی خیابان امیرآباد شمالی کوچه هیئت منزلی اجاره کرده و در آنجا ساکن شدند.



میرابوالفضل پسرعمو

استاد شهریار اشعاری برای آقای میرابوالفضل صادقی از خویشاوندان خود در تهران سروده است که از وضع زندگی وی بطور طنزآمیزی سخن رفته است. سال ۱۳۵۳ خورشیدی.

عمواو غلوم میرابوالفضل

ماشین خمسونا، حیدربابانین تنزلینه
 میرابوالفضل گتیرمیش منی، اؤز منزلینه
 تسلیم اولدوم سؤزونه چاره نه دیر؟ تاکی چیدیر
 گؤردوم آرتیق دانیشیم ال آتاجاق هندلینه

بیر مثل وارکی، قوناق قارداشا دستور وئریلیب
 بیر تعارف له دوش آتدان، آتی باغلا دیلینه
 منی قۇیموش ماشینا، یول اوزونی سوردوکجه
 هی آلیب دن - دونی آرتیق قالایب زنبیلینه
 خشگناب سیدی نین امری قوناقسیزکئچمز
 قوناغین بوردا گرک قارنی یشمکدن دلینه
 بیر قوناق داگتیریب چو خدا عزیز اؤز باجیسی
 جلیله عمقیزی، دن دوشموش اونون داتلینه
 جلیله عمقیزی دا، قارداشی نین لاپ تای دیر
 مهربان سانکی، بیر آلما یاریدان دوزیولینه
 یاخشی بیر منزلی وار، صحنی گؤزهل یوردودا بؤل
 باخ آغاجلارینا، باخ قوشلارینا باخ گولینه
 خانمی تازه گلین دیر آدی مریم خانم
 طوی توتوب کت سیاقی آلمادا آتمیش گلینه
 واردی او خانمیندان ایکی نازلی اوشاغی
 باخ پری پرویزی تک سن گولونه بولبولینه
 بیری پروین دی که دانشگاهی وار، آیلغی وار
 یثنی بیرقیز، متجدد، الی وورموش بئلینه
 بیری پرویز که دبیرستانی نصفه یئتیریب
 اودا انشا لااگرک جوهر ذاتی بیلینه
 بو عمو اوغلی، شوکورالله حلال دیر چوره گی
 مخلص من ده بونون ساده قبول منقلینه
 زحمتیله قازانیب تاکسیسی وار شخصی سی وار
 دوزیولا صرف ائله ییب هر نه کی، گلیمیش الینه

دۈنبندوز بیرآدام دیر، ایکی دنیاسی دا وار
 گلمه ییب اگری - یالان سۈز بو جوانین دیلینه
 شهریار، شعری دی بو، یاز اوره گه قوی قالسین
 اوره گینده یازیلان سۈزدا گرکمز سیلینه
 ۱۳۵۳ نجو گوئش ایلی - ۲۰۵ صحیفه، تورکی اشعارین کلیاتی



شهریار و غم مرگ جانانش:

شهریار سالهای طولانی در فراق یار و در آتش عشق دلدارش سوخت و ساخت و ایام بیقراری و شبهای هجرانش پشت سر هم سپری شد، غم عشق و رنج تنهایی و دوری از معشوق، لحظه‌ای شاعر جوان و پر احساس را رها نکرد و شعله‌های عشق سوزان در درون سینه پر التهابش هرگز بخاموشی نگرایید.

بد عهدی و جفای خواسته یا ناخواسته دلدار نازنین گریز پایش، او را در بستر بیماری افکند که اگر تیمار و نوازش و پرستاری مادر فداکارش نبود، شهریار از پای در می آمد. در گذر عمر این چینی و در کشاکش و سوز و گداز این عشق مجازی بود که پرتوی از جرقه‌های عشق حقیقی در اعماق دل این شاعر آزاده و وارسته تابیدن گرفت، عشق به خدا، عشق بحق، عشق به مولایش امیر مؤمنان علی (ع) - در چنین عشق معنوی و عرفانی دیگر شکستی وجود ندارد.

نشئه و مستی این عشق قابل قیاس با مستی عشق نفسانی و مجازی نیست، البته گفتنی است که اگر عشق انسانی یعنی دلبستگی و مهرورزی انسانها به یکدیگر که آنرا عشق مجازی نام نهاده‌اند، از مبدأ خلوص و ضمیر پاک نشأت گرفته و بی‌ریا و صادقانه باشد، عاشق را اگر قابلیت و شایستگی داشته باشد لاجرم بسوی عشق حقیقی رهبر می‌شود و می‌کشانند که شهریار خود مصداق بارز چنین جذبه و کشش و تحولات درونی بوده است.

از آنجایی که دل‌باختگی و عشق آغازین شهریار بی‌غل و غش و در کمال صافی و پاکی بوده، هرگز خاطرات آن عشق را از خاطر نبرد و فراموش نکرد. خبر مرگ دلدار و عشق دیرینه‌اش برای او خبری بس دلخراش و دردآور بود، بر سر مزار جانانش رفت و آهی کشید و اشکی ریخت و گفت:

به دل جشن عروسی وعده کردم ندانستم که ماتم دارم امشب
و نیز از درون دل داغدار و بیقرارش این سخنان بیرون آمد:

رثای ثریا

نہانش از دیدہ افلاک کردم	ثریا رشک ماه چارده شد
قرین با خاک و با خاشاک کردم	چه گلباز بدی بودم کہ گل را
گریبانی گر از غم چاک کردم	بہ داغ لالہام تنہا کفن شد
کہ من از گریہٴ امساک کردم	از این سو بگذر ای ابر بہاری
کہ پروردم گل و در خاک کردم	دل سنگم بسین در باغبانی

صفحة ۶۹۶ - جلد یکم



شهرزاد بهجت تبریزی

ناگفته‌ها از زندگی خصوصی شهریار

بتاریخ روز دوشنبه ۱۳۵۳/۱۰/۲۸ - دستخط خانم شهرزاد بهجت تبریزی دختر شاعر شیرین سخن آذربایجانی استاد شهریار که دربارهٔ زندگی خصوصی پدر خود نوشته‌اند، بدست ما رسیده است.

دوشیزه خانم شهرزاد در این سال یعنی ۱۳۵۳ دانشجوی سال اول رشتهٔ گیاه پزشکی دانشگاه آذربادگان بودند.

پدرم سید محمد حسین بهجت تبریزی متخلص به شهریار در سال ۱۲۸۵ هجری شمسی در تبریز متولد شده است، پدرش از وکلای پایه یک تبریز و مردی نسبتاً متمول

بوده که گرسنگان بیشماری از خوان کرم او سیر شده‌اند و فکر می‌کنم همین بلندی طبع و بخشندگی پدرم، صفاتی است که از پدرش به ارث برده است.

پدرم ایام کودکی را در قراء خشکناپ و قئیش قورشاق گذرانیده، اکنون نیز هیچوقت خاطرات خوشی را که در دهکده‌های مزبور داشته فراموش نکرده است.

اولین شعرش را در چهار سالگی سرود و آن موقعی بود که مستخدم‌شان بنام (رویه - روقیه) برای ناهارش آبگوشت تهیه کرده بود و بابا که برنج را دوست می‌داشت، خطاب به رویه گفته است:

رویه باجی باشمین تاجی اتی آت ایت، منه وئرکته

درباره خاطرات ایام کودکی می‌گوید: روزی با بچه‌های محل مشغول بازی بودم، بعد از مراجعت به خانه به درختی بزرگ که در وسط حیاط خانه بود خیره شده و شروع بخواندن شعر کردم، سخنان موزون که نمی‌دانستم چگونه به مغزم و به زبانم می‌آمدند که ناگهان پدرم مرا صد کرد، صدای بلند پدرم برگشتم، با حالتی تعجب‌آمیز پرسید، این اشعار را از کجا یاد گرفتی؟ گفتم: کسی یادم نداده، خودم می‌گویم: اول باور نکرد، ولی بعد از اینکه مطمئن شد، در حالی که صدایش از شوق می‌لرزید، با صدای بلند، مادرم را صدا کرده و گفت: بیا ببین چه پسری دارم.

یک بار دیگر در هفت سالگی شعر گفته است و آن هنگامی بود که مانند بیشتر بچه‌ها از حرف مادر خود سرپیچی کرده و به حرف او گوش نداده بود، ولی بعداً پیش خود احساس گناه کرده و گفته است:

من گنه کار شدم، وای بر من مردم آزار شدم، وای بر من

در کودکی از محضر پدر دانشمند خود استفاده کرده و تحصیلات مقدماتی را با قرائت گلستان پیش او فرا گرفت و در همان اوان با دیوان خواجه حافظ الفتی سخت یافت، بعد از اینکه تحصیلات متوسطه (سیکل اول) را در مدرسه فیوضات و متحده تبریز به پایان رساند در سال ۱۳۰۰ شمسی به تهران رفته و دنباله تحصیلات خود را در مدرسه دارالفنون ادامه داد تا اینکه در سال ۱۳۰۳ شمسی وارد مدرسه طب شده و مدت پنج سال در این دانشکده به تحصیل مشغول بوده ولی عشق و روحیه مخصوصش

که اصلاً با پزشکی و مخصوصاً با جراحی سازگار نبوده، او را از تحصیل پزشکی باز می‌دارد، چنانکه خودش می‌گوید: بعد از هر عمل جراحی که انجام می‌دادم، احساس ضعف می‌کردم و حالم بهم می‌خورد.

بعد از ترک تحصیل به خراسان رفته و به دیدار کمال‌الملک نقاش معروف نائل آمده و شعری نیز به عنوان "زیارت کمال‌الملک" به همین مناسبت دارند.

تا سال ۱۳۱۴ در خراسان بوده و بعد از بازگشت از خراسان به کمک دوستانش وارد خدمت بانک کشاورزی شده در سال ۱۳۱۶ حادثه بسیار ناگواری در زندگی رخ داده و آن مرگ پدرش بوده که خاطره مرگ او را هرگز فراموش نمی‌کرد، مخصوصاً اینکه موقع مرگ، پیش پدر نبوده و از این بابت خیلی متأثر است.

همزمان با مرگ پدر، مادرش به تهران رفته و پرستاری پسرش را بعهدہ گرفته و بابا در کنار مادرش رفته رفته خاطره مرگ پدر را فراموش می‌کرد ولی چون سرنوشت، اساساً بازیهای عجیبی دارد و بقول بابا "علی‌الاصول نوابغ همیشه ناکامند"، مدتی بعد برادرش را نیز از دست داده و سرپرستی چهار فرزند او را بعهدہ گرفته است که کوچکترین شان چند ماه بیشتر نداشته و مانند یک پدر دلسوز از آنها مواظبت کرده آنها نیز محبت‌های عمو را هیچ وقت فراموش نمی‌کنند و پدرم در اصل فرقی بین ما و آنها قائل نیست.

عاشقی اش نیز موقعی بوده که با آنها زندگی می‌کرده، بعد از بزرگ شدن بچه‌های عمویم و موقعی که به اصطلاح دست هر کدام به کاری بند شده و بعد از اینکه پدرم مادرش را از دست داد، تنها حیاطی را که در تهران داشته با وسایلیش به بچه‌های برادرش بخشیده و تنها و تنها با یک جامه‌دان لباسهایش به تبریز می‌آید و با مادرم که نوه عمه‌اش محسوب می‌شده ازدواج کرده و علت ازدواج در ۴۸ سالگی به سبب مسئولیتی بود که در مقابل بچه‌های برادرش داشته، چنانکه می‌گوید:

"یار و همسر نگرفتم که گرو بود سرم"

بعد از ازدواج با مادرم، در تبریز با شراکت خواهرش خانه‌ای خریده که در این خانه من به دنیا آمده‌ام و سپس بعد از گذشت زمانی، خانه‌ای برای خود خریده است.

من فرزند ارشد او هستم و تا آنجا که یادم می‌آید در ایام کودکی در تمام گردش‌ها و یا

شب شعرهایی که می‌رفت، حتی در رسمی‌ترین آنها، مرا همراه خویش می‌برد، هنگامی که در بدو ورودش به هر مجلسی صدای کف زدن‌ها فضا را می‌شکافت و یا به هر جایی که قدم می‌گذاشت، مردم دورش را احاطه می‌کردند، حس کنجکاوی کودکانه‌ام تحریک می‌شد که او کیست و او را با پدر بچه‌های دیگر مقایسه می‌کردم، آخر چرا برای آنها کسی کف نمی‌زند؟

یک شب یادم هست که از یکی از انجمن‌های ادبی برگشته بودیم، بابا طبق معمول دفترچه شعرش را در قفسه‌ای که کتاب‌های دیگرش در آن قرار داشت می‌گذاشت و نظرش را درباره شعرهایی که آن شب خوانده شده بود برای مادرم بازگو می‌کرد که من ناگهان بطرفش رفتم و در حالی که دو دستی پائین کتش را چسبیده بودم، با لحن کودکانه پرسیدم، بابا چرا مردم ترا اینهمه دوست دارند؟ لبخندی زد، لحظه‌ای چند در چشمانم نگریست، آن حالت نگاه او را تا زنده‌ام هیچوقت فراموش نمی‌کنم.

بعداً مرا بغل کرده صورتم را بوسید و مدتی درباره شعر و شاعری با جملاتی ساده و در حالی که سعی می‌کرد برای من قابل فهم باشد توضیح داد، از همان موقع شخصیت او جلو چشمانم رنگ گرفت و با همان سن و سال کم احساس کردم با اشخاص عادی فرق دارد.

مادر من آموزگار بود و به همین جهت روزها در خانه نبود و برای بابا که کارمند بانک کشاورزی بود اجازه داده بودند که دیگر کار نکند و با خیال راحت بتواند به سرودن اشعارش ادامه دهد.

من که بچه بودم با اینکه خدمتکاری داشتیم و کسی بود که از من مواظبت کند ولی در غیاب مادرم بیشتر اوقات پهلوی پدرم بودم، موقعی که از بازی خسته می‌شدم بغل او بخواب می‌رفتم و او برایم لالائی می‌خواند.

یادم هست در اوقات بیکاری و زمانی که من از بازیگوشی خسته شده و در گوشه‌ای آرام می‌نشستم، شعرهایی به زبان ترکی که برایم قابل فهم بود، بمن یاد می‌داد و بعد در هر مجلسی در حضور جمع از من می‌خواست که بازگو کنم، می‌توانم به صراحت بگویم که بیشتر از مادرم با او مانوس بودم و وقتی با او بودم، هیچوقت سراغ مادرم را

نمی‌گرفتم.

یک روز خوب یادم هست در حدود پنج بعد از ظهر بود که دیدم بابا لباس پوشیده و از مامان نیز می‌خواهد که مرا حاضر کند، بابا آن موقع ساعت معمولاً از خانه بیرون نمی‌رفت، با تعجب پرسیدم، بابا کجا می‌رویم؟ جواب داد: هیچ، دلم گرفته، می‌خواهم کمی قدم بزنم. بعد دبست مرا در دست گرفت و به راه افتادیم، از چند خیابان گذشتیم تا اینکه به کوچه‌ای که بعدها فهمیدم اسمش (راسته کوچه) است رسیدیم و از آنجا وارد کوچه فرعی تنگی شدیم، کوچه بن بست بود و در انتهای کوچه دری قرار داشت و رنگ و رو رفته، من که بچه بودم و به اصطلاح فرنگی مآب هی نق می‌زدم و می‌گفتم: بابا توجه جاهایی بدی می‌آیی، بابا به آهستگی جواب داد، عزیزم داخل نمی‌رویم و بعد مدتی طولانی به صراحت می‌توانم بگویم یک ربع یا بیست دقیقه به در نگاه می‌کرد و فکر می‌نمود، نمی‌دانم به چه فکر می‌کرد، شاید گذشته را می‌دید و یا شاید خود را همان بچه‌ای احساس می‌کرد که هر روز حداقل بیست بار از آن در بیرون آمده و رفته بود، بعد ناگهان به در تکیه داد، قطره‌های اشک بسرعت از چشمانش سرازیر شده و شانه‌هایش از شدت گریه تکان می‌خورد.

من لحظاتی مبهوت به او نگاه می‌کردم، ولی او انگار اصلاً من وجود نداشتم تا اینکه مدتی بعد آرام گرفت، آه عمیقی کشید و در حالی که چشمانش را پاک می‌کرد، به من گفت: اینجا خانه پدری من است من مدت چهارده سال اینجا زندگی کرده‌ام، بعد در طول همان کوچه براه افتادیم و قسمتهای مختلف خانه را از بیرون به من نشان داد وقتی که به خانه برگشتیم، شعری تحت عنوان (در جستجوی پدر) سرود که فکر می‌کنم یکی از با احساسترین شعرهایی است که به زبان پارسی سروده شده است.

در همان ایام بچگی کتابچه شعر بابا را ورق می‌زدم و او بدون اینکه مانع شود و فقط مواظب بود که کتابچه را پاره نکنم، با نگاهی محبت‌آمیز مرا می‌نگریست.

در سنین پائین و مواقعی که به مدرسه نمی‌رفتم، حیدربابا و شعرهای ترکی که برایم قابل فهم بود، به من یاد می‌داد، کمی بعد که بزرگ شدم و سواد خواندن پیدا کردم، خودم کتابچه شعر او را خوانده و اشعاری را که زیاد دوست داشتم، حفظ می‌کردم.

پدرم معمولاً تا پاسی از شب گذشته به عبادت و خواندن قرآن کریم می‌پرداد و بعد از فراغت با خواندن کتابهای شعر و اغلب مواقع با سرودن شعر گاهی تا اذان صبح نمی‌خوابد مگر مواقعی که واقعاً خسته شده باشد، به همین جهت شبها چراغ اطاقش همیشه روشن است.

یادم هست شبهایی که نصف شبی بیدار می‌شدم و به اطاقش می‌رفتم، بعضی مواقع او را در حال سرودن شعر می‌دیدم که در این حال معمولاً اشعاری که می‌سراید و زیر لب زمزمه می‌کند و روی تکه کاغذی که در دست دارد می‌نویسد، نمی‌توانم قیافه او را در این حالت تشریح کنم، فقط این را می‌گویم که کاملاً جدا از محیط زندگی در عالم دیگری سیر می‌کند، بطوریکه اگر در این حال صدایش کنی، انگار از خواب بیدار شده، وقتی او را در این حال می‌دیدم، به هیچوجه دلم نمی‌آمد که او را از آن حال بیرون بیاورم، ولی مواقعی که بخواندن کتاب مشغول بوده داخل می‌شدم و او با خوشرویی از من استقبال می‌کرد و بعد شروع بخواندن جدیدترین شعرش می‌کردم و بعد، از من می‌خواست که بخوابم ولی وقتی اصرار مرا برای نشستن می‌دید، شروع به صحبت می‌کرد، از گذشته‌هایش برایم می‌گفت، از روزهای سختی که در تهران دور از خانواده گذرانیده، از عشقش و از ناکامی‌هایش و اینکه چگونه کسی را که به حد پرستش دوست داشته از دست داده و من با شور و اشتیاق گوش می‌کردم.

یادم هست چند بار ضمن صحبت کردن با او بدون اینکه گذشت زمان را احساس بکنم، متوجه شده بودم که هوا روشن می‌شود، بابا با عجله بخواندن نماز صبحش مشغول شده و من نیز به سرعت اطاق را ترک می‌کردم.

چندی بعد از تولد من، با اختلاف سه سال خواهرم (مریم) و دو سال بعد برادرم (هادی) به دنیا آمدند، مواقعی که دورش جمع می‌شدیم و بچه‌ها از سر و گوشش بالا می‌رفتند، ضمن اظهار محبت به ما برای هر کدامان شعرهایی می‌گفت، چنانکه برای خواهرم مریم در سن دو سالگی بر وزن حیدربابا گفته:

حیدر بابا جینیلی (ممر) گوزه‌ل دی هیچ بیلیمیرم غزالدی یا غزل دی

گولر اونون ایاغیندا خزل دی

دوداقلاری شیرینلیقدان شاققیلدار گؤزه‌ل کهلیک اونو گؤرسه قاققیلدار

و یا برادرم هادی را بغل می‌کرد و ضمن بوسیدنش می‌گفت:

منیم اوغلوم هادی دی هادی اونون آدی دی میوه لرین دادی دی

در زندگی خصوصی، آدمی بسیار بخشنده است، غیر از کمکهای مالی حتی وسایل شخصی‌اش را نیز می‌بخشید. قلبی رئوف و مهربان دارد، بسیار احساساتی و حساس است و خیلی زود تحت تأثیر قرار می‌گیرد از مرگ دوستانش خیلی متأثر می‌گردد، چنانکه از مرگ صبا دوست نزدیکش با اینکه نوزده سال می‌گذرد، هنوز نتوانسته او را فراموش کند و هر وقت یادش بیفتد اشک در چشمانش جمع می‌شود.

معمولاً بعد از اتمام هر شعر دوست دارد که اعضای خانواده دورش جمع شوند تا شعرش را بخواند و ما مشتاقانه دورش جمع می‌شویم، به موقعیت‌های مختلف شعر می‌سراید، مثلاً در هر گردش یا مهمانی که احساسش تحریک شود، بعد از مراجعت شعر می‌گوید.

کدورت‌ها را خیلی زود فراموش می‌کند و هیچ کینه‌توز نیست، مادیات برایش هیچ ارزشی ندارد، معمولاً غرق در افکار خود و با عالم خارج چندان کاری ندارد.

در تهران و در مواقعی که تنها بود دوستی بنام آقای لطف‌الله زاهدی داشت که بهترین مونس او بود و اکنون نیز از بهترین دوستانش بشمار می‌رود، همین آقای زاهدی تعریف می‌کرد: روزی سرزده وارد اطاق شهریار شدم و او را دیدم که با حالتی پریشان چشمانش را بسته و به حضرت علی (ع) متوسل شده است، تکانش داده و پرسیدم، این چه حالی است که داری و او بعد از نفس عمیق کشیدن با اظهار قدردانی گفت: تو مرا از غرق شدن نجات دادی، گفتم: انسان که توی اطاق خشک و بی آب غرق نمی‌شود، شهریار کاغذی را بدست من داد که دیدم اشعاری سروده که جزو افسانه شب بنام "سنفونی دریا" است. بعداً خود بابا توضیح داد که آنچنان دریا را در خیالم مجسم کرده بودم که احساس می‌کردم دارم غرق می‌شوم، آری او موقع شعر گفتن این چنین تحت تأثیر احساساتش قرار می‌گرفت.

به موسیقی علاقه و آشنایی دارد و زمانی نیز سه‌تار می‌نواخت ولی از وقتی که به

تبریز آمده این کار را کنار گذاشته است، دلخوشی اش بیشتر یاد یاران قدیم و لحظاتی است که با آنها داشته، چنانکه خودش می گوید:

به پیری آنچه مرا مانده لذت یاد است دلم به دولت یاد است اگر دمی شاد است

صفحه ۸۲۸ - جلد دوم

اولین مجموعه اشعار او در سال ۱۳۰۸ به وسیله کتابخانه خیام در تهران چاپ و منتشر شد، به این دیوان، سه مقدمه نوشته شده، یکی بقلم استاد بهار که استاد پدرم بوده و دوتای دیگر بقلم استاد سعید نفیسی و پژمان بختیاری.

در خانه، اطافی جداگانه برای خود دارد، کتابخانه اش در یک گوشه همان اطاق قرار دارد، ولی کتابهایی را که بیشتر مطالعه می کند، معمولاً دور و برش و اطراف جایی که نشسته جمع می کند، شعرهایی که می سراید و هنوز در دفترچه اش پاکنویس نکرده، روی همان کتابها قرار می دهد، یا زیر تشکش می گذارد.

بنابراین نظافت اطاقش برای اینکه کاغذهایش جابجا و یا گم نشوند، بعهدۀ من است و معمولاً خدمتکار اطاق را تمیز نمی کند.

بسیار پاکدل و ساده است و اگر کسی به کمک احتیاج داشته باشد، تا آنجا که برایش مقدور است از کمک مالی و جانی دریغ ندارد، موقع شعر خواندن قیافه اش همراه با موضوعات شعری تغییر می کند و گاهی دیده شده که در مواقع حساس شعری اشک در چشمانش جمع می شود و بغض گلوش را می گیرد و شنونده را بسیار تحت تأثیر قرار می دهد.

در آغاز بهجت تخلص می کرد چنانکه موقعی که دانشجوی پزشکی بود، او را دکتر بهجت می نامیدند، ولی بعداً به تفأل از دیوان حافظ (شهریار) تخلص کرد.

در مواقع عصبانیت و موقعی که خلافی از بچه ها سرزده، سعی می کند حتی المقدور عصبانیتش را فرو نماند و یا اگر عصبانی شد بفاصله خیلی کم دوباره در قالب یک پدر مهربان در می آید و با محبت بیش از اندازه جبران عصبانیتش را می کند.

حالا که دور از من و در تهران زندگی می کند، هر وقت که نامه ای از او بدستم می رسد و یا صدایش را پای تلفن می شنوم، بی اختیار دلم می لرزد و آرزو می کنم هر چه زودتر به

تهران پیش او برگردم.

دوشیزه بهجت تبریزی

دوشنبه - ۱۳۵۳/۱۰/۲۸



شخصیت ارزنده و ممتاز استاد سید محمد حسین شهریار چهره شناخته شده جهان ادب و ستاره درخشان آسمان شعر و شاعری که در ملک سخن استاد و در سرودن غزل بی بدیل است، والاتر از آن است که بتوان ویژگیهای آثار و اشعار این شاعر بزرگ قرن معاصر که جهانی را بر خود شیفته کرده به سادگی رقم زد.

بی شک ارائه سیمای درخشان اجتماعی شهریار و ارزیابی فرهنگی و شاهکار هنریش و اعتبار ادبی آثارش از دیدگاه دانشهای اجتماعی از آن نقطه بسیار مهم و در خور کمال توجه است که شهریار بعنوان هنرمندی بزرگ، بیشتر از آنکه شاعر باشد، یک انسان اجتماعی است، انسانی بزرگ، زاده و محصول محیط فکری و فرهنگی این اجتماع، اجتماعی که او را در دامان فرهنگ گسترده پرورده و شخصیتی ادبی و اجتماعی به وی بخشیده است.

عجیب است که مخفف نام استاد (محمد حسین بهجت تبریزی) کلمه (محبت) را ساخته است.

به فرزندم هادی

تویی هدیه حق و هادی من	پسر جانم ای شهد و شادی من
فروزنده چشم و چراغ منی	یگانه گل و سرو باغ منی
چراغ از توام خواهد افروختن	چو خواهد جهان خرمم سوختن
عصای من و تکیه گاه منی	تو مشعل فرادار راه منی
حسابی است در بانک این روزگار	ز سود و زیان هر کسی را بکار
چرا که حساب و تو آغاز کرد	حساب مرا بست و هم باز کرد

توئی جانشین جواتی من
پسر جان تو بیدار و هوشیار باش

پس از مرگ من زندگانی من
خدا ترس باش و خدایار باش

صفحه ۳۲۳ - جلد سوم



شهریار در کنار مزار پدر:

استاد شهریار در روزهای اولیه فروردین سال ۱۳۵۴ برای زیارت مزار پدرش به شهر قم رفته و در کنار مزار پدر به سوگ نشست، پس از خواندن فاتحه و درخواست مغفرت از خدای بخشنده و مهربان، آهی از ته دل کشید و بیاد ایام گذشته، اشک از چشمانش سرازیر شد و گفت: ای پدر مهربان، خدا ترا غرق در رحمت کند، با جد بزرگوارت همنشین سازد. تو پدر بزرگوار و شریف بودی، تو تکیه گاه خانواده و فامیل بودی، تو مردی دست و دل باز و یار و یاور مستمندان بودی، گردش ایام ما را غافل و از دیدار تو محروم ساخت. پدر، مرا ببخش، بخشش تو مایه سعادت من است، اگر تو از من راضی باشی، خدایم مرا می بخشد. استاد اشعاری در مزار پدرش سروده است.

بر سنگ مزار پدرم

چون بدینجا رسی زیارت کن	قبر مرحوم (حاج میرآقا) است
کرم مرتضی علی با وی	خلف الصدق سیدالشهداست
او وکیل دعاوی تبریز	وز نبوغ از نوادر دنیاست
پدر (شهریار) معروف است	که در این دوره سیدالشعراست
فرق نگذاشت سفره کرمش	کاین امیر است یا فقیر و گداست
او چهل سال پیش مرد، ولی	ذکر خیرش هنوز پا برجاست
رحمت و خیر او بخواه که او	در همه عمر خیر مردم خواست
گل (سادات خشکناپ) است او	(خشکناپی) سجل و شهرت ماست

تهران - فروردین ۱۳۵۴ - صفحه ۴۰۵ جلد سوم



استاد از مرداد ماه سال ۱۳۵۲ تا فروردین سال ۱۳۵۶ ساکن تهران بود و در این مدت پیوسته با یاران قدیم و جدید خود معاشرت داشت و دوران خوش و آرامی را می‌گذراند که ناگاه درگذشت همسر جوانش بر اثر سکتۀ قلبی در تاریخ شهریور ۱۳۵۵ این خوشی و آرامش او و خانواده‌اش را بر هم زده و بعزا تبدیل ساخت.

شهریار داغدار و پریشان روزگار، اشعاری جانسوز در مرگ نابهنگام همسرش عزیزه خانم به زبان فارسی و ترکی سروده است.

غریب هر دو وطن

گذشت آنکه در آغوش یار خود باشم	به زیر چتر گل گل‌لزار خود باشم
گذشت آنکه به یار عزیز، دست به دست	دوباره عازم کوی دیار خود باشم
اجل کشید به تهران چو دید از آغازم	که من چه غافل از انجام کار خود باشم
سه گل سپرد بمن یادگار و رفت که من	سپر به این سه گل یادگار خود باشم
گذشت آنکه به فرمان خواجه شیراز	به شهر خود روم و شهریار خود باشم

صفحه ۲۶ جلد سوم

گلی که دوستش داشت و نگاههایش در دل تاریک من همانند خورشید می‌درخشید، ناگهان خزان شد و روی از من برگرفت و خاموش گردید، با دلی پر حسرت و با اشک سوزان بر مزارت بوسه می‌زنم باور نمی‌کنم که همچو غزال کوهسار از مرغزار مهر و محبت رمیده‌ای، ای عزیزۀ عزیز من:

خزان من

ای که عیادت می‌کنی، فاتحه نیز هم بخوان	هو که به همت توام جان برسد به جاودان
ای که به پیشواز تو جان من آمده به لب	بدرقه کن تو هم بخاک این تن زار ناتوان
ای تو گل و بهار من گر به مزارم آمدی	بادم گریه خود حزن، شعر خزان من بخوان
ماه عزیز من شد از عاطفه پیشمرگ من	داغ چنان عروس گل کرد بهار من خزان

نقش مزار کنید این دو سخن که شهریار
با غم عشق زاده و با غم عشق داده جان
صفحه ۱۰۴ - جلد سوم

داغ همسر

شاهدم گفت بکش شمع که دیگر صبح است
به خیالی که مرا صبح دل افروزتر است
گفت و خود نیز شد از سگته چو شمعی خاموش
صبح بین، کز شب دیجور سیه روز تر است
همه گفتند که جانسوز بود ناله نی
ناله من نشنفتند که جانسوزتر است
چه زبانها که خود آموز نوشتند ولی
مرگ همسر چه کتابی که خود آموزتر است
گر جگر سوز بود داغ یتیمی با طفل
پیرزن مرده یتیمش جگرسوزتر است
همه دلدوز بود داغ عزیزان لیکن
داغ همسر چه خدنگی است که دلدوزتر است
هر دل اندوخته ای دارد از این غم لیکن
شهریار از همه کس باز غم اندوزتر است
صفحه ۴۸ - جلد سوم

شیخون غم

چه خوش شبی که به خواب خوشی چراغ تو دیدم
از آن دقیقه همه در درون سراغ تو دیدم
به جستجوی تو برخاستم به سیر و به گلگشت
سراب و حومه تبریز و باغ و راغ تو دیدم

به عقدم آمدی و بیست سال لذت دنیا
 به شاخسار تو و غنچه‌های باغ تو دیدم
 دل و دماغ و نشاطم شکفته‌تر به دمی بود
 که نوشخند و نشاط و دل و دماغ تو دیدم
 زمانه آنهمه عشق از دماغ من بدر آورد
 به یک دو لحظه شیخون غم که داغ تو دیدم
 صفحه ۴۳ - جلد سوم

چشم انتظار

من اختیار نکردم پس از تو یار دیگر
 به رهگذار تو چشم انتظار خاکم و بس
 بغیر گریه که آن هم به اختیارم نیست
 که جز مزار تو چشمی در انتظارم نیست
 چه عالمی که دلی هست و دلنوازش نه
 چه زندگی که غم هست و غمگسارم نیست
 ز نام بردن خود نیز شرمم آید و ننگ
 که شهریارم و آن شعر شهریارم نیست
 صفحه ۴۳ - جلد سوم

بیاده‌مسر

دل از داغ فراق تو کباب است هنوز
 شب همان شمع و همان آتش و آب است هنوز
 جز تو شمع دگر نیست بیالین شبها
 گوش من با تو و چشم به کتاب است هنوز
 با خیال تو بود بستر خوابم، افسوس
 چشم و می‌شود و بخت بخواب است هنوز
 با که گویم که دم مرگ، چنین طفلانه
 بسر از شوق توام ذوق شباب است هنوز

شهریارا عجب از فاجعه داغ عزیز

که دل از آتش آن غلغله آب است هنوز

صفحه ۱۸۰ جلد سوم



شهریارین اۆز حیات یولداشی نین ماتمینه تورکی اوخشامالاری:

عزیزه جان

نه تئرمندن دؤیوب گئتدین

منی یالقیز قؤیوب گئتدین

عزیزیم دؤیمادیم سندن

اجل گلجک بوغربتده



قؤل شیل اول، الین گئتدی

باغ سؤلوب، گولون گئتدی

طوی، یاس اول گلین گئتدی

وور باشا یازیق باغان



منه لایق تاری یاراتمیشدی

هر نه دنیا ده گل وار آتمیشدی

من آیم چیخدی گون ده باتمیشدی

گؤز سکوت ابد له یاتمیشدی

آنا وای ناله سین اوجاتمیشدی

دنیا، زهرین اونا یالاتمیشدی

من گئدیدیم که یئددیم آتمیشدی

نه ظریف بیر گلین عزیزه سنی

عشقیمین بولبولی، سنی توتמוש

آدی باتمیش اجل گلنده بیزه

نه قدر اوغدوم آچمادین گؤزلریوی

سن، نه یاخشی ائشیتمه دون بالالار

اوره گی دوغراناں آنان مله دی

قیرخاسن یئتمه دین جوان گئتدون

۱۸۰ نجی صحیفه ترکی اشعاری



۶- دوران خزان زندگی (۱۳۶۷-۱۳۵۶)

بازگشت به وطن

شهریار از تهران دو خاطره بسیار تلخ و ناگواری داشت، هر وقت این دو خاطره را بیاد می‌آورد بسیار غمزده و دل افسرده می‌گردید.

خاطره اولی از دست دادن عشق نخستین و محبوبه عزیزش و ترک دانشکده پزشکی و سرانجام درگذشت عشق نخستین‌اش بود و خاطره دومی که تلختر از زهر بود مرگ همسرش عزیزه خانم است.

پس از درگذشت همسرش دیگر نتوانست در تهران که خاکش دامنگیر است بماند و در فروردین سال ۱۳۵۶ دست بچه‌ها را گرفت و راهی تبریز موطن اصلی خود گردید.

در بازگشت به تبریز

گوئی از یک خواب و بیداری به تن باز آمدم	باز با یک دوره گردی در وطن باز آمدم
روح باز آید به تن آسان که من باز آمدم	روز محشر هم که باید از لحد برخاستن
باز هم در زادگاه خویشتن باز آمدم	آدمی دلبسته کانون مهر مادری است
شاخ گل پرپر شد و بی نسترن باز آمدم	همره شاخ گلی چون نسترن رفتم ولی
بلبلم کز جنگل زاغ و زغن باز آمدم	باز در تهران امان از حزب شیطانم نبود

صفحه ۴۳۵ - جلد سوم



سلیمان رستم و استاد شهریار

سلیمان رستم شاعر نامدار قفقازی زمانی در تبریز بوده و اشعاری زیبا در وصف این شهر باستانی سروده است، سلیمان رستم چندین نامه برای شهریار فرستاده و در آبان‌ماه ۱۳۵۷ نیز اشعاری زیبا سروده و برای شهریار ارسال می‌دارد، استاد نیز پاسخ سلیمان رستم را با شعر می‌دهد، مضمون هر دوی آن اشعار مبارزه با استکبار و استبداد بوده است.

نامه سلیمان رستم

سین گلیر، آی شهریار هارداسان؟

حقیم دئییه ائللر قالخیب ایاما

ملتی نین مین دردی وار، هارداسان

آییل باری گولله لرین سینه



آتش یاغدیر اوره گی نین اوتوندان

اؤز آندینی چیخارما گل یادیندان

وارسیمله چکیرم جارهارداسان

شاعر کیمی، وطن، ملت آدیندان

نوامبر ۱۹۶۸ - سلیمان رستم - آبان ۱۳۵۷ - ۲۵۶ صحیفه

استاد شهریارین جوابی

قارداشیم سلیمان رستم

گؤزومون یاشین سیلین

هردن بئله سین گلین

منیم ده بیر اوزوم گولسون

قؤل بؤینووا سالا بیللم

هاچان سنی گؤره بیللم



بختیارین اوزوندن اؤپ

قارداشلارین گؤزوندن اؤپ

صمدین ده سؤزوندن اؤپ

تک جانیم هاموزا قربان

من ده تکم سیزه قربان



در اوایل سال ۱۳۵۸ مجله وارلیق به زبان آذربایجانی و فارسی بهمت جراح مشهور و استاد ادبیات جناب آقای دکتر جواد هیث و دوستان اهل قلمش در تهران تأسیس گردید.

این مجله که به هر دو زبان ترکی و فارسی منتشر می گردد درباره ادبیات آذری و دستور زبان ترکی بحث و گفتگو می نماید و آثار دانشمندان و شعرای آذری زبان را چاپ و منتشر می کند.

مجله وارلیق به محض رسیدن به دست استاد شهریار، آنرا بوسیده و روی چشمانش

گذاشت و بعد نامه تشکرآمیز و قدردانی برای دکتر هیئت فرستاد و برای اینکه علاقه شدید خود را بیشتر نشان دهد اشعاری بدین مضمون سروده و ارسال نمود.

آزادلیق قوشی وارلیق

هر چند قوتولماق یوخ هله دارلیغیمیزدان

اما بیر آزادلیق دوغولوب وارلیغیمیزدان

(وارلیق) نه بیزیم تکجه آزادلیق قوشوموزدور

بیر مژده ده وئرمیش بیزه همکار لیغیمیزدان

به به نه شیرین دلیلی بوجنت قوشی، طوطی

قندیل آلیب الهام له دیندار لیغیمیزدان

دیل آچمادا کارلیق گذر، کورلوغوموزدا

چون لالیغیمیز دوغوش ایدی کار لیغیمیزدان

دشمن بیزی ال بیر گؤره تسلیم اولی ناچار

تسلیم اولوروق دشمنه، ناچار لیغیمیزدان

هر انقلابین وور - ییخی سون بتالیق ایستر

دستور گرک آلمات داها معمار لیغیمیزدان

هوشیار اولاسوز دشمنی مغلوب انده جکسیر

دشمنلریمیز قورخوری هوشیار لیغیمیزدان

بیر لیک یارادون سؤز بیر اولا بیز کیشیلرده

یؤخلوقلاریمیز بیتدیره جک وار لیغیمیزدان

تبریز ۱۵ خرداد ۱۳۵۸ - شهریار

۱۲۱ صحیفه - تورکی اشعاری



استاد شهریار پس از درگذشت همسرش مسلماً دیگر آن حال و حوصله قبلی را نداشت، اثاثیه همسرش و قسمتی از کتابهای خود را در یک اطاق جمع کرده و درب آن

را بسته بود. روزی که اطاق را باز می‌کند، چشمش به اثاثیه و کتابها افتاده بسیار متأثر می‌گردد. اشعاری از روی حسرت تحت عنوان "قصه اثاثیه و کتابهایم بعد از همسر" سروده است.

کتابهای یتیم

خزیده‌اند به یک گوشه، گرد و خاک آلود
چو کودکان یتیمی که در شب سرما
بهم فشرده و لولیده، خوابشان برده است
نه بالشی و نه روپوشی و نه زیرانداز



به کارشان نه دگر نظمی و نه ترتیبی
نه گردگیری و نه رفت و رو و جاروئی
نشسته گرد یتیمی به هر سر و روئی



مگر نه این همه معشوقکان من بودند
مگر نه منزلشان روی زانوی من بود
مگر نه نور دو چشمم نثار اینها بود



بگوش دل شنو اینها کتاب منند
دو سال است که دستی نخورده بر سرشان
نرفته دست دل من به سمت هیچکدام



همه اثاث به چرک و به دوده آلوده است
ولی هنوز، نشان اصالتش باقی است
نمونه‌ای است به هر چیز از سلیقه و ذوق

گذشته از پل طوفان فتنه ایام



بجای مانده یکی تختخواب اشrafish
 که یادگار شباب و شب عروسی ما است
 چه تختخواب که یک وقت حجله گاهی بود
 ولی بدوش زمان رفت و شد یکی تابوت



برای من اگرش قصه تلخ یا شیرین
 هنوز بستر رؤیا و مهد خاطره است
 دقایق خوشی از عمر من بیادش هست
 چو شمع شاهد بزم عروسی است و عزا
 زفاف و شام غریبان کنار هم دیده است
 لبش بخنده و چشمش به گریه آلوده است



استاد شهریار در اشعار زیر به درگذشت همسرش اشاره نموده و از اینکه دخترانش
 نیز بزودی بخانه بخت می‌روند و او بکلی تنهای تنها می‌شود، مأیوسانه با قلمی شکسته
 داد سخن می‌دهد.

غم باسدی قلیانیمی

حیدر بابا تک، یول باغلا نیب اوزومه
 آوچو فلک آولاییب سورو ایله جیرانیمی
 نازلی یاریم گشته لی، سؤنوب منیم چراغیم
 خان وارسادا نه کاری ائوین کی یوخ خانیمی
 (مریم) کؤچوب گئدیین (شهرزادیم) دا گئدیر
 فلک الیمدن آلیر دُر رومو، مرجانیمی

نه دیزوارکی، سورونوم نه اوز وارکی، قایدیم
 نه یوک قالب نه یایی، سویوبلا کروانیم
 بو سیگاردا زه‌لی تک، دوشوب منیم جانیم
 دوداق دوداقه قویوب سؤرور منیم قانیمی
 ائلدن منی قوجالیق آزعین سالیب سالاجاق

ایستردی تبریزی، او دوز دو تهرانی
 مهرآیی - ۱۳۵۹ - شهریار - ۱۲۲ نجی صحیفه

جنگ تحمیلی و دفاع مقدس

استاد شهریار در مورد دفاع مقدس و رزمندگان میهن اسلامی، اشعار بسیاری سروده است که نمونه‌ای از آنها در زیر آورده می‌شود:

دفاع مقدس

سلام ای جنگجویسان دلاور	نهنگانی بخاک و خون شناور
سلام ای صخره‌های صف کشیده	به پیش تانکهای کوه‌پیکر
سلام ای شاهبازان شکاری	هوانیروز خونین بال و شهر
سلام ای کربلای خون (هویزه)	حسینت بود با یاران دیگر
سلام ای خاندانهای شهیدان	پدر، مادر، برادر، یا که خواهر
سلام ای پیرمردان مجاهد	دل از جان کنده همپای پیمبر
سلام ای شیرزنهای مبارز	کنیز (زینب و زهرا ی اطهر)
سلام ای ملت دائم به صحنه	خروشان سیل چون طوفان صرصر
سلام ای فاتحان جنگ (بستان)	حماسه آفرینان غضنفر
سلام ای پاسدار کعبه عشق	حریم عشق را چون حلقه بر در
سلام ای ارتش جانابز اسلام	بسر با هر صف سرباز، افسر
سلام ای کودکان انقلابی	هم از خون خونبهای شیر مادر

سلام ای لشکر اسلام پیروز ترا هر دو جهان باشد مسخر
به پنج انگشت خود مثنی بسازید پی کوییدن صدام کافر

تو هم با خون پاکان شهریارا
بشوی اوراق از این دیوان و دفتر



پیری و ناتوانی (قوجالیق)

ایتیر میشم کلفجه نین باشینی تاپانمیرام اوزوگومون قاشینی
ناخوشلوقدا قوجالیقلا ال بیر دیر قؤیماز قوجا دولاندیرا باشینی
آغیز، بورون زینه وئریر چشمه تک سیلنمیرم گؤزلریمین یاشینی
دوز قامتی چکن نقاش دنیانین گؤز اوستونده اگری چکمیش قاشینی
یورولموشام بو دنیسادان دؤیموشام بیر آتایدیم بوکوللوگون داشینی
بیر گؤز دامی قیر ده تاپسا کاسیب چول پالاسین ییغیشدیریب داشینی
شهریارین مقصودیه ده زندانین اوتوزیر (۳۱) یاز، او خوموشام کاشینی
۱۶۴ نجو صحیفه



آقای میرصادق از بستگان نزدیک استاد شهریار بود، شهریار در مراسم سالگرد وفات وی شرکت جسته و این اشعار را سروده است.

آقا میرصادقین خیرانی

آتا میز یوردیدی گاهدان گلیب احسان وئریریک
آذان اولجاق قاچاراق صفده دوروب سان وئریریک
میر ابوالفضل ائدیب احسان بیزی کنده گتیریب
شهریار کندی تاپیب، کندلیسین اما ایتیریب

اۆزی کسمیش شیشکی هم بیشیریپ هم دوشوروب
 پیلو وندا داداشی محسن عمو اوغلی بیشیریپ
 منیم الهامیله بوردا قونو شوب دیل - دو داغیم
 قرآنا - حافظه بوردا آچیلیب گۆز - قولاغیم
 بوییزیم کند اولابیلسه هانی بس عمه لریم
 عمه ده دورسا دئیر هانی اولادیم اریم
 بیر زیور عمقیزی نین اوغلی حاجی مجتبا وار
 بیر ده میر زقمدین اوغلی هله لیک باخچاداوار
 قوجالیب اماگشته بیر قاراباغی اوخودی
 قاریلار تک تثنی سین بیر ایریب بیر تو خودی
 هانی ملا ابراهیمون درسی، هانی تای - توشلار
 شیخ الاسلام هانی، یوردوندا اوخور بایقوشلار
 هانی او مرد آتالار، مردی بشجردن آنالار؟
 هانی او نازلی گلینلر، او حیالی صونالار؟
 بو محالین چسراغی خشگنایین ساداتی دیر
 ایندی میداندا قالان تکجه حسینین آتی دیر
 مستجاب اولدی بیزیم قرن ده شیطان دعاسی
 خشگنایی داغیدیپ ایله دی بایقوش یوواسی
 آرزو گۆز قالمیش ایدیم اۆز آتا یوردوم وطنه
 یاندی، قیندی وثریر ایندی آتا یوردوم دا منه
 بیر دعا ایله کی، خلقین اوره گی شاد اولسون
 دنیا مخروبه دیسه، آخرت آباد اولسون
 تبریز، یکشنبه گنجه سی، مهر آیی نین اولی - ۱۳۶۳ گونش ایلی
 ۲۰۱ نجی صحیفه تورکی اشعاری



سرنوشت من

بعد از وفات همسر شهریار، دخترانش نیز شوهر کرده رفتند و شهریار تنها ماند و این تنهایی برای شهریار بسیار دردآور بود، این شعر را شهریار در وصف تنهایی سروده است.

آلنمین یازیزی

بئل بوخوم، قؤل قیچیم داها قاخمیر

داها قدر تیم یوخ، دوروم آباغا



قوجالیق هئچ هله یادیمدا دئیل

دئییرم بس گئنه نوخوشلا میشام

ایستیرم سسله یم گئنه خانیمی

که داوان وار گتیر، گئنه نوخوشلامیشام



ایچریم سانکی اؤز سسیمله دئییر

سن اؤلوبکن، قیرده خوتدامیسان

نه خانم؟ آروادین اون ایلدی اؤلوب

آروادین اؤلدی، قیزلارین کؤچدی

قوجالیق گلدی قلعه نی آلدی

سنی کورقوش کیمی باسیب قفسه

نه قویوبسان عمی، نه آختاریسان؟



بوردا بیردن کؤچور قارانلیقلار

سانکی دام، داش اوچور منیم باشیما

قالمیشام دام - دیوار لاراآلتیندا
بیر قاراتلیق قبیرده یم کی، دها
هئج طرفدن ایشیقلیغیم یوخدور



بیر کسیم قالمایب، هامی گئتدی
قوجادا، سن کیمی غریب اولماز
قوجالار ایچره ده یتیم سنسن
سن ایمیشن اؤلی خانم دیریلیب



تبریز ۱۳۶۵ - ۱۴۶ نجی صحیفه

بیاد دکتر جاوید

استاد شهریار در سوگ دوستش دکتر سلام الله جاوید که عمری به ادبیات آذربایجان خدمت کرده بود، این اشعار را سروده است.

دکتر جاوید ده گئتدی

دنیا عوض دگیشدی	هئووا وئرن نارآلی
دکتر جاوید ده گئتدی	یارالیم، یارالی
قوجا اجل مالی دیر	کینه‌نی سیمسار آلی
اما اجل قباباغین	نه بئل، نه بئلدارآلی
یوخدان کی، بیرزادچیخماز	بهشتی ده وار آلی
شهید اول یاریولوندا	شهید اولان یارآلی
الله یولوندان چیخان	نوری ساتار نارآلی
قارا بخت داغا چیخاندا	داغین باشین قارآلی

تهران دی آبی ۱۳۶۵ - ۲۲۷ صحیفه



بیاد دوست دیرینم محمد علی محزون

محزون دا اونا زلی کیشیلردن بیر یسیدی
 ذوقینده غزل، سانکی غزالین سورو سیدی
 من یاغ دریمی تک اونی اول دولو گوردوم
 سوندا یاغی سوزمو شدی قالان بیر دریمی
 محزون بیر آووج توپرا غیدی دوست آیا غیندا
 فرق ایلمیوب بواؤلوسی او دیر یسیدی
 شاعر دئدیگون دریا دا مرواریه بنزر
 مرواری چوخی ریزه دی، محزون ایریمی
 تبریز، خرداد ۱۳۶۶، شهریار - ۱۹۹ صحیفه - ۱۲۳ -



مرگ قلندری

مستانه در این گوشه میخانه بمیرم	مست آمدم ای پیر که مستانه بمیرم
کا کل همه افشان بسر شانه بمیرم	درویشم و بگذار قلندر منشانه
در دام تو هم بی طمع و دانه بمیرم	من بلبل عشاق به دامی نشوم رام
تایی وطن و از همه بیگانه بمیرم	بیگانه شمردند مرا در وطن خویش
در گردنم آویز که دیوانه بمیرم	آن سلسله زلف که ز تار دلم بود
بگذار که در مرگ هم افسانه بمیرم	در زندگی افسانه شدم در همه آفاق
انصاف کجا رفته که در خانه بمیرم	سرباز جهادم من و از جبهه احرار

صفحه ۶۵ جلد سوم



اَنَا لِلَّهِ وَ اَنَا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ

شهریار چگونه به ابدیت پیوست

از: پروفیسور غلامحسین بیگدلی

نقش مزار من کنید این دو سخن که شهریار

با غم عشق زاده و با غم عشق داده جان

شب بیستم آذرماه ۱۳۶۶ خورشیدی شهریار در تبریز بیمار می‌شود و بوسیله فرزندش هادی با اورژانس به بیمارستان امام خمینی تبریز منتقل می‌گردد و بستری شده تحت معالجه قرار می‌گیرد.

آقایان دکتر حیدر نژاد طبیب معالج استاد شهریار و دکتر سلطانی و همه پرسنل بیمارستان از جان و دل به مداوای استاد کمر همت می‌بندند و مدت طولانی قریب سه ماه شهریار بستری و مداوا می‌شود و در نوروز سال ۱۳۶۷ از بیمارستان ترخیص و بمنزل دخترش شهرزاد منتقل می‌گردد ولی معالجه قطعی نبوده و مداوا همچنان در منزل ادامه دارد و پاهای استاد سخت ورم کرده است و این دفعه تحت معالجه آقای دکتر شکاریان قرار داشته‌اند و شهریار او را "طیب عیسی‌دم" لقب داده بودند.

بیماری شهریار شدت می‌یابد و برای معالجه امیدبخش در اوایل مردادماه سال ۱۳۶۷ بعد از هشت ماه بیماری (ریوی) به دستور حضرت آیت الله خامنه‌ای که در آن زمان سمت ریاست جمهوری اسلامی را داشتند با هواپیما به تهران اعزام و در بیمارستان مهر در اطاق ۵۱۳ بستری می‌گردد و معالجات پیگیر آغاز می‌شود.

پزشک معالج ایشان آقای دکتر نبیل متخصص مشهور قلب بودند که در طول مدت معالجه از هیچگونه کوشش فروگذاری نکردند و اغلب شبها نیز در مجاورت اطاق استاد در بیمارستان می‌ماندند و با منتهای توان برای بهبودی استاد می‌کوشیدند.

روزهای زوج هفته که از بیماران عیادت می‌شد، به دیدار استاد شتافته و از ساعت ۱۵ تا ۱۷ در محضر ایشان بودم، در تمام مدت بیماری شهریار، برادر ارجمندش آقای

مهندس سیدرضا خشگنابی استاد دانشگاه علم و صنعت تهران و خواهران استاد بویژه کوچکترین خواهرش خانم آزاده خشگنابی که طبع شعر هم دارند، اکثراً در حضورشان بودند و بسیاری از دوستان و آشنایان شهریار را در این روزها در ملاقات شهریار می‌دیدیم و با آنان آشنا می‌شدیم، حتی رئیس جمهور وقت نیز بعد از ظهری به دیدار ایشان آمد و از شهریار عیادت نمودند.

استاد شهریار پس از به پایان رسیدن ساعات ملاقات به من اجازهٔ مرخصی از حضورشان نمی‌دادند و می‌فرمودند: یکی دو ساعت بیشتر در حضورشان مانده و از اشعار صاحبان سخن، حافظ، مولوی، نظامی و سعدی و دیگران برایشان شعر بخوانم، بویژه بخواندن و گوش دادن منظومهٔ سحرآسای "حیدربابا" توجه خاصی مبذول داشتند و من هم آنقدر شعر می‌خواندم تا بخواب روند.

این، کار تقریباً منظم و عادی من بود و بعضاً نیز اگر اوامر و سفارشات داشتند با منتهای فوریت و دقت انجام می‌دادم، برای چاپ آثارش یکی دو دفعه با جناب آقای خاتمی وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی وقت ملاقات کردم و سفارشات ایشان را رساندم و از این قبیل فرمایشات دیگر.

شهریار در طول تمام مدت بستری‌شان در بیمارستان مهر تأکید و تمایل شدیدی داشتند که با استاد محمد علی جمال‌زاده که در سوئیس مقیم بودند، تلفنی تماس بگیرند، ولی متأسفانه موفق نشدند زیرا در آن هنگام معظم‌الیه در ژنو در بیمارستان بستری بودند و نیروی شنوایی خود را نیز از دست داده بودند این بود که با همهٔ تلاش‌ها، این آرزوی شهریار را نتوانستیم بجای آوریم و همهٔ کوششها بی‌فایده ماند.

استاد چندین بار یاد از استاد مهدی روشن ضمیر فرمودند و حتی در ساعات بحرانی می‌گفتند مرا به پیش روشن ضمیر ببرید.

ناگفته نماند که پرستار آن روز و عروس امروزی شهریار خانم سیما رجب‌زاده در تبریز و در تهران و در تمام دوران دیرپای بیماری استاد آنچنان در پرستاری صداقت و صمیمیت نشان داد که بی‌نظیر بود وی مانند دختری وفادار پرستار شهریار شده و با منتهای فداکاری و کوشش صادقانه شبانه‌روز از بیمار مواظبت می‌نمود، بویژه در ظرف

۴۸ روز اخیر که شهریار در بیمارستان مهر بستری بودند.

این دختر فداکار و جان نثار خواب را بر چشمانش حرام کرده و استراحت را بخود راه نمی‌داد و با این اخلاص صادقانه و فداکاری، لیاقت و صمیمیت و شخصیت یک زن آذربایجانی را جلوه‌گر می‌نمود، شب و روز در پاس استاد ایستاده بود.

در تمام مدت این ۴۸ روز کلیه پرسنل بیمارستان مهر همانند بیمارستان امام خمینی تبریز و همچنین متخصصین بسیاری از اساتید دیگر پایتخت منتهای کوشش و تلاش صمیمانه خود را برای بهبود و بازگشت سلامتی و مداوای استاد محبوب ادب ایران بعمل آوردند، بویژه تکرار می‌کنم، جناب آقای دکتر نیل تا سر حد امکان و توان فداکاری نمودند ولی چه سود که روز بروز بیماری استاد شدیدتر و خطرناکتر می‌شد، بدین معنی که در این مدت هرگونه معاینات و مشاوره‌های پزشکی پشت سر هم بعمل آمد، و آزمایشهای لازم و دقیق انجام گرفت و آنچه که لازمه معالجه و مداوا بود بکار گرفته شد، لیکن بیماری از یک طرف و پیری و سالخوردگی از طرف دیگر دست بدست هم دادند و سلامتی استاد را بخطر انداختند و یاران و بستگان استاد را مأیوس و ناامید ساختند.

در یکی از این روزهای بیمارستان که شهریار فقط به اسکلتی تبدیل شده بود، اتفاق عجیبی روی داد، من در بالین استاد در سمت راست نشسته و مهندس سیدرضا خشگنابی در طرف چپ سرپا ایستاده بودند، خانم سیما رجب‌زاده نیز حضور داشتند، ما شاعر را سرگرم می‌کردیم که این احوالات روی داد، قضیه از اینقرار است.

شهریار دوست صمیمی دیرینه و رفیق ایام جوانی خود یعنی آقای لطف‌الله زاهدی را بیش از سی (۳۰) سال بود که ندیده بود، او را مرده می‌انگاشت، حتی مجلس ختم و احسان نیز برای وی ترتیب داده بود.

خوشبختانه آقای لطف‌الله زاهدی زنده و تندرست و شاداب بوده و در تمام این مدت و غیبت طولانی در پاریس زندگی می‌نموده است، تصادفاً امسال پس از سالها دوری در همین روزهای بیماری استاد به تهران بر می‌گردد و از شهریار پرسجو می‌کند و در بیمارستان مهر بستری بودنش را به او اطلاع می‌دهند و همان ساعت راهی بیمارستان

می‌شود و در حدود ساعت ۴/۵ بعد از ظهر بود که دفعه‌تاً درب اتاق ۵۱۳ باز شد و مرد بلند قامت وارد اتاق شد، بمحض اینکه چشمان درشت و گیرای شهریار به مرد تازه وارد افتاد، فریاد زد لطف‌الله - اسکلت شهریار از جا کنده شد و اگر من و سیما خانم و سیدرضا از سه طرف او را نگرفته بودیم از تخت بر زمین می‌افتاد و حادثه ناگواری رخ می‌داد.

ولی شکر خدا که بخیر گذشت، این دویار دیرین در هم پیچیدند و شور و غوغایی بر پا شد، این دو دوست صادق چنان اشک شوق ریختند و زار گریستند که بیمارستان به لرزه درآمد.

من از اتاق خارج شدم، بعد از چند دقیقه که به اتاق برگشتم، استاد آیه‌ای از قرآن مجید تلاوت می‌نمودند و خطاب بمن گفتند: من بزودی از شما جدا خواهم شد و بسوی پروردگار اعظم خواهم برگشت، من بیش از هشتاد سال زندگی کرده‌ام، آثار و اولادی دارم که آنها باقیات صالحات من هستند، من به سیدرضا و فاضل گفتم و به شما نیز می‌گویم، تمایل من چنین است، بعد از مرگم اگر در تهران خواستند مدفونم سازند، مرا در جوار مرقد مطهر حضرت عبدالعظیم بخاک سپارند و اگر در موطنم آذربایجان خواستند دفنم کنند در آن هنگام یا در دامن کوه حیدربابا که آنقدر آن را دوست داشته‌ام، یا در مقبره الشعرا تبریز در سرخاب مدفونم سازند.

ما به او تسلی و دلداری دادیم ولی همه چیز برای او روشن و معلوم بود.

استاد هشتاد و سه سال داشتند (۱۳۶۷ - ۱۲۸۵) - (۱۹۸۸ - ۱۹۰۶). پیری و بیماری به ایشان امید بهبودی را نمی‌داد، ایشان سالهای طولانی از بیماری ریوی (برنشیت مزمن) و یا بقول دکتر معالجشان آقای دکتر نبیل از (سابقه بیماری مزمن ریوی) رنج می‌برد و کهولت سن و سال نیز مزید بر علت شده دست بدست هم داده، امید بهبودی و شفای شاعر را قطع می‌نمودند.

وضعیت جسمانی شاعر هر آن روی به وخامت می‌گذاشت بطوریکه در مدت سه روز آخر حیاتش به آریتمی کامل قلبی دچار شده بود، دیگر اکسیژن کافی بمغزش نمی‌رسید و به کم خونی مغزی دچار شده بود، تا اینکه شاعر محبوب ملت ایران بحالت

اغماء درآمد، قدرت تشخیص و تکلم را از دست داد و به اطاق ویژه (مراقبت خصوصی) منتقل گردید.

پزشکان هر آنچه که در توان داشتند و لازم بود بکار بستند، لیکن معالجات مؤثر واقع نشده و در بامداد روز ۲۶ شهریور ماه ۱۳۶۷ ساعت ۵/۵ صبح وضعیت ایشان بکلی بحرانی شد، از پزشک و دارو درمان دیگر کاری ساخته نبود. درست در رأس ساعت ۶/۴۵ صبح روز شنبه ۲۶ شهریور ۱۳۶۷ خورشیدی مطابق با ۱۷ سپتامبر ۱۹۸۸ میلادی، قلب مهربان شهریار از طپیدن ایستاد و دفتر زندگانی پرافتخار آن انسان بزرگ بسته شد، شهریار کشور شعر و ادب به ابدیت پیوست.

روز یکشنبه ۲۷ شهریور جنازه شهریار در ساعت ۹ صبح از بیمارستان مهر تهران با تشریفات مخصوص به فرودگاه مهرآباد منتقل گردید، در غرفه دولت اکثریت صاحبان فضل و هنر و رجال دولت و دانشمندان و شاعران با در رأس قرار گرفتن آقای خامنه‌ای رئیس جمهور وقت گرداگرد جنازه جمع شدند، قبل از انتقال جنازه به هواپیمای مخصوص از طرف آقای دکتر موسوی گرمارودی سخنرانی کوتاه پرمضمونی بعمل آمد، یکی دو نفر از شعرا اشعاری قرائت نمودند، چند ناطق از هنر و فضل و شخصیت علمی و ادبی استاد با اختصار سخن راندند و یکی دو ساعت این تشریفات طول کشید.

درست در رأس ساعت ۱۲ ظهر جنازه را بداخل هواپیما منتقل نمودند. هواپیما با ۲۵ نفر سرنشین خانواده استاد و از مشایعت‌کنندگان به هوا برخاست و بسوی موطن شاعر یعنی شهر تبریز مردخیز به پرواز درآمد.

در ساعت ۱۳/۵ به آسمان صاف تبریز رسیدیم، شاعر بلندپرواز شعر و ادب ایران برای آرمیدن ابدی به شهر تبریز فرود آمد. تبریزیهای جوانمرد و قدردان، شهریار فرزند گرامی خود را با چه عظمت و شهریارانه استقبال نمودند، جنازه را با تشریفات نظامی و نواختن مارش عزا استقبال نمودند، زمین و آسمان تبریز سوگوار بود.

مراسم تدفین جنازه برای روز بعد یعنی روز دوشنبه ۲۸ شهریور محول گردید. جنازه را به سردخانه انتقال دادند. انبوه جمعیت با سکوتی مرگبار فرودگاه را ترک گفتند، شهر تبریز غرق در ماتم و اندوه بود.

درست ساعت هشت شب در سالن شهید مدنی تبریز از طرف آقای پرهیزکار، استاندار وقت آذربایجان شرقی مراسم برگزاری یادبود شهریار بزرگ آغاز گردید، شعرا و ادباء یاران و نزدیکان شهریار دربارهٔ فقدان اسفناک استاد بزرگ و میراث ادبی به اجمال سخن گفتند، از طرف شخص استاندار رسماً سه روز عزای عمومی اعلام گردید.

روز سه‌شنبه ۲۹ شهریور ماه ۱۳۶۷ در ساعت ۸/۵ بامداد مراسم تشییع بی‌مثل و مانند شهریار در زادگاه محبوبش تبریز از مصلای امام خمینی آغاز گردید، امام جمعهٔ تبریز آیت‌الله مسلم ملکوتی برای استاد نماز خواندند، جنازه با ناله و فریاد بیش از یک میلیون نفر بر دوشها کشیده شد، تابوت شهریار شعر و ادب ایران سردست جوانمردان آذربایجان از مصلا به مقبرة الشعرا منتقل گردید و همهٔ مردم سیاه‌پوش بودند، از تمام نقاط ایران از هر قوم و ملت نمایندگان خود را به تبریز رسانده در این مراسم شرکت کرده بودند.

در حوالی ساعت ۱۰ پیکر نحیف استاد سید محمد حسین شهریار بهجت تبریزی معلم علم و ادب و اخلاق و فرزند بزرگ آذربایجان در سرزمین سرخاب تبریز همان طوریکه خودش خواسته بود در مقبرة الشعرا در جوار استادان سلفش مانند: قطران تبریزی - خاقانی شیروانی - ظهیر فاریابی - انوری - شمس‌الدین سجاسی - شاهپور بن محمد - اوحالدین - امیر طوسی - شکیبی تبریزی - نامی شیرازی و دیگر بزرگان شعر و ادب تاریخ، بخاک سپردند، رحمت الله علیه.

شهر تبریز فرزند شاعرش را در آغوش کشید.

تهیهٔ مدارک از آقای یوسف فرزانه

مدیر انتشارات اندیشه نو



آذربایجان در سوگ شهریار

از رضا قاسم‌زاده

دم فرو بست از سخن آن یار آذربایجان
خوش سروده شعر حق در بحر ناپیدای عشق
مالک الملک ادب، استاد شعر و سخن
شعر ناب شهریاران، نغمه دلها بود
عزم رحلش چون شنید در غربت آذربایجان
در فراقش ما همه خونابه دل خورده‌ایم
در عزایش غرق در ماتم شده هم شاعران
ناگهان خاموش شد آن شعله گویای ما
دل فرو بست از جهان بر سوی اعلی پرکشید

شاعر شیرین سخن غمخوار آذربایجان
هم دل و هم سینه پر یار آذربایجان
چشم بینا و دل بیدار آذربایجان
او که یک گل بود از گلزار آذربایجان
پر ز خون شد دیده خونبار آذربایجان
گشته نیلی صورت و رخسار آذربایجان
در کلام عارفان سردار آذربایجان
گرگ اجل شد در صف احرار آذربایجان
دیده هر چشم و هم دلدار آذربایجان

ای (رضا) خون‌گریه کن آن یار شهر ما برفت

شهریار کوچه و بازار آذربایجان

صفحه ۱۳۶ بیاد شهریار



شمع صراط عاشقان

از علی ناصری

ای ساریان بیرگنت یاواش، نازلی نگاریمدیر گئدن
الدن آلیب آرا میمی، صبر و قراریمدیر گئدن
نئجه دئییم بیر آن دایان، گتسین گرک بوکاروان
یاز فصلینی ائتمیش خزان گولوبهااریمدیر گئدن
قوی کاروان گتسین یاواش، باغیریم باشی اولدی خراش
آخمیش گوزومدن قانلی یاش محمله یاریمدیر گئدن

اڻيلير سفر او سئوگيليم، طرلانه بنزر بولبولوم
 باغ ادب ايچره گولوم، بير گلعداريمدير گئڊن
 بير شاعر درد آشنا، مثلين دوغانماز هئچ آنا
 حيدر بابا شاهد اونا، او شهر ياريمدير گئڊن
 او معدن حسن و وقار، طوفان غمده استوار
 ميدان ايچينده شهسوار، چابڪ سواريمدير گئڊن
 سن (ناصرى) آزارت فغان، وئرميش چوخ عالي امتحان
 شمع صراط عاشقان، شمس النهاريمدير گئڊن
 ۳۶۲ نجى صحيفه - شهر يار



حيدر بابا شاعرى

از خانم آزاده خشگنابى
 خواهر استاد شهر يار
 حيدر بابا اوغلون گئدى، دا گلمز
 شعر لر يندن روحلار پرواز اگلمز
 يومولودو اوغملى باخان گوزلرى
 قورتولدو او شيرين - شيرين سوزلرى
 ❀ ❀ ❀
 گوزياشى سئل كيمي گوزوندن آخماز
 او محزون باخيش ياد يمدان چيخماز
 اوره گينده بير گيزلى اود وارايدى
 همان اود دان عزيز جانين اريدى
 ❀ ❀ ❀
 اوائله داغ ديركى، ياراسى بيتمز
 مين اوغولدان هئچ نه ده اونا يتمز
 حيدر بابا بودردى كيمه سؤيله سين
 اوزون ايللر گرگ درد و غمى دينله سين
 ❀ ❀ ❀
 ۳۲۶ نجى صحيفه - بياد شهر يار

بیاد استاد سید محمد حسین شهریار

در ششمین سال درگذشت او

شهریار کشور شعر و ادب

کم‌نظیر استاد در دوران خویش	متکی بر منطق و ایمان خویش
اوستاد اوستادان زمان	رفت و غمگین ساخت شاگردان خویش
آسمان طایری، پرواز کرد	خوش بسوی دلبر جانان خویش
شهریار کشور شعر و ادب	ساخت نالان شهر و هم یاران خویش
سعدی استاد غزل از نظم او	شادمان در روضه رضوان خویش
شاعری پرمایه بود و یافته	پرورش در مکتب قرآن خویش
وصف آثارش چه گویم چون بود	شهره از آثار جاویدان خویش
من ز راه حق‌شناسی کرده‌ام	بیاد او با خامه و برهان خویش
از خدا خواهم که سازد جاودان	روح او را غرق در غفران خویش
	دکتر سید برهان الدین میرمنصوری

۱۳۷۳/۶/۲۶



بقلم استاد سیدرضا خشگنابی برادر شهریار

برادرم شهریار

شکی نیست همه دوست داریم در اجتماع، موفق، عزیز و ستوده باشیم. این خواسته فطری و آرزوی هر انسانی است که فی نفسه عیب و ایرادی ندارد و از طرفی خواسته‌های بزرگ شایستگی، لیاقت و خیلی چیزهای دیگری را می‌طلبد که فراهم نمودن آنها ساده و آسان نیست. مسلماً موفقیت در امور مادی بستگی به سعی و کوشش شخص دارد "لیس للانسان الا ما سعی" اما تعالی و عروج معنوی جز با توفیق و عنایت خدائی میسر و مقدور نیست "و ما توفیقی الا بالله"

خوشبختانه عده زیادی از بزرگان و اهل فضیلت در کشور عزیز ما به این سعادت دست یافته‌اند، که نام نیک و آثار برجسته آنان در تاریخ برای همیشه ثبت و ضبط شده است. به تأیید اغلب اندیشمندان اهل علم و ادب از جمله این گروه سعادتمند یکی هم استاد شهریار است، که با تحمل زحمات و سختیها و ناکامیها و چشم‌پوشی از بسیاری از لذایذ زندگی آنهم در بهترین ایام جوانی به این توفیق دست یافته‌اند.

با اجازه عزیزان بنده قسمتی از خصوصیات از خودگذشتگیهای ایشان را که بیشتر دوستان و علاقه‌مندان تاکنون به بعضی از آنها وقوف نداشته‌اند، قدری باز می‌نمایم.

استاد شهریار بنا به شایستگی و صلاحیتی که داشتند، ایجاب می‌کرد بعد از درگذشت پدرمان (حاج میرآقا خشگنابی) سرپرستی عائله ایشان را بعهده بگیرند. پدر نیز با تشخیص خصیصه‌های لازم در وجود فرزند خویش انتظار داشتند که روزی وظیفه اداره فرزندان خود را به ایشان واگذار نمایند، لذا با این فکر و آرزو انتخاب زمین لازم، ساختمان مناسبی برای مطب ایشان، اقدام کرده بودند که استاد شهریار (دانشجوی آن زمان بعد از فراغت از تحصیلات به تبریز مراجعت نموده مشغول طبابت شوند و عائله ایشان را زیر بال محبت و حمایت خود بگیرند. مخصوصاً برادران و خواهران کوچکتر را هدایت و سرپرستی نمایند، چون فاصله و تفاوت سنی فرزندان، پدر را نگران کرده بود

که مبادا کوچکترها بعد از او به سر و سامان نرسند. کما اینکه بنده با استاد شهریار بیش از ۱۹ سال تفاوت سنی دارم تا چه رسد به کوچکترها.

بعد از شکست در عشق و فشار جریانات عاطفی و ترک تحصیل برادرم شهریار، پدر از غم این پیش آمد و بر باد رفتن همه آمال و آرزوهایشان مریض شدند و درست بیست و یکم ماه مبارک رمضان سال ۱۳۱۲ دار فانی را وداع گفتند.

بعد از سالها مفارقت و تحمل رنج و زحمت به دیدار فرزند برومند خود موفق نشدند تا روزی استاد شهریار با ملاحظه تلگراف خبر فوت پدر با یک دنیا غم و حسرت و پشیمانی دست به گریبان می شوند که حتی ناکامیها و جریانات عاطفی او را تحت الشعاع قرار داده، فشار مضاعفی به روح حساس شاعر وارد می آورد که قصیده در ماتم پدر، زبان گویای آن دوران است.

در ماتم پدر

ای جان سپرده در وطن خویشتن غریب وی مانده با همه پدری بی پسر پدر
آوخ که کرد بازی ایام غافلیم تا با خبر شوم ز تو آمد خبر پدر
صفحه ۳۳۶ جلد یکم

فراوش نمی کنم که بعد از فوت پدر دوستان ایشان بارها در شبهای جمعه به یاد او در منزل ما جمع می شدند و قصیده بالا را با صدای محزون و اندوه زیادی می خواندند و می گریستند.

سالها پشت سر هم گذشت، استاد شهریار بقیه خانواده را به تهران خواندند مخصوصاً زندگی ما، ما سه برادر با بچه ها همه در یک خانه وسیع (اندرون بیرونی قدیمی) در خیابان ژاله سابق، کوچه فلاح سالها با خوشی تا سال ۱۳۳۲ دور هم ادامه داشت که از بهترین ایام زندگی ما محسوب می شود و خاطرات زیادی از آن ایام دارم که از حوصله این مقال خارج است، می گذاریم به فرصتهای بعدی.

برادر بزرگتر از بنده مهندس خشگنابی قبلاً ازدواج کرده بودند بنده نیز با اجازه و عنایات استاد در همان منزل ازدواج کردم که در شب عروسی تا دیروقت استاد با مهمانان نشستند، شعرها خواندند، با سازهای عاشقان قفقازی گفتند و خواندند (شب

چهاردهم مهرماه ۱۳۲۹ خورشیدی)

به خاطر دارم روزی نامه و عکس خانم جوان و زیبایی را در لابلاهای نامه‌های فراوانی که به استاد می‌رسید دیدم که خطاب به ایشان چنین نوشته بودند:

استاد عزیز، من شما را دوست دارم و درباره شما مدت‌ها تحقیق کردم و می‌دانم مسئولیتهای زیادی بر عهده دارید و به خاطر برادرزاده‌های خود زحمت تنهایی زندگی را تحمل می‌کنید، اما یک زن جوان و تحصیل کرده و دوستدار شعر و ادب، عاشق دلباخته شخصیت شماست و از حیث مادی هم هیچگونه نیازی ندارد. دست نیاز و یگانگی به سوی شما دراز کرده و خالصانه از شما تقاضا دارد تا او را به همسری و شرکت در زندگی خود قبول فرمائید. من نیز با تمام وجود قول می‌دهم که مواظبت و مراقبت بچه‌ها را مانند اولاد خود به گردن بگیرم. آنها را زیر نظر شما پرورانیده به رشد برسانم. چون زیستن در فروغ نسیم وجود شما برای چون منی بسیار ارزشمند است. این هم عکس من. هرآنچه می‌گویم از ته دل و خلوص نیت است. غیر از سعادت و سلامت شما آرزویی ندارم. قصه عشق قبلی شما را نیز کاملاً می‌دانم، از غمها، شکستها و محرومیتهای شما باخبرم، می‌خواهم با تمام وجود شریک غم و شادیهای آینده شما باشم، امیدوارم این دست یگانگی را رد نخواهید فرمود.

عکس را به مادر دادم و نامه را برای ایشان خواندم. اشک در چشمهای بی‌فروغ مادر حلقه زد. چنان شوریده و هیجان‌زده شدند که ناگفتنی است. از یک طرف نگرانی از آینده بچه‌ها و از طرفی اندیشه سعادت فرزند دلبندی مانند استاد شهریار ایشان را در منگنه افکار گوناگون سخت می‌فشرد و هول تصورات آینده و سرانجام این پیشنهاد تن نحیف مادر را به لرزه درآورده بود. تا نیمه‌های شب غرق در افکار و اندیشه‌های بعدی ماجرا بودند که با در دست داشتن نامه و عکس با بیم و امید آهسته راهی اطاق استاد شهریار شدند.

تا نزدیکیهای صبح نتیجه نجوای آنها را با بی‌تابی انتظار می‌کشیدم که جمع چشمان خسته و اشکبار مادر، نتیجه منفی این گفتگو را با یک نگاه برای اهل منزل بیان داشت. بعد از بیماری کوتاه و فوت تأسف‌بار مادر عزیزمان در تابستان سال ۱۳۳۱ شعر (ای

وای مادرم) نتیجه تأثرات عمیق آن روز تلخ و غم سنگین بعد از ماتم پدر بود.

مادر ما را ترک گفت، جای خالی ملال‌انگیز او برکنج خانه صحنه از داستان محبت‌های ایشان بود. تهران با آن همه وسعت و خاطرات زیاد دوره تحصیل و عشق و جوانی برای استاد شهریار سخت دلگیر بود. این غزل یادگار آن روزهاست:

زندگی شد من و یک سلسله ناکامیها مستم از ساغر خون جگر آشامیها
 بخت برگشته من خیره‌سری آغازید تا چه باز دگرم تیره سرانجامیها
 تا که نامی شدم از نام نبردم سودی گر نمردم من و این گوشه گمنامیها

لذا به منظور تغییر زندگی و تشکیل عائله و اختیار گوشه دنج و راحت در سال ۱۳۳۲ با مسافرت به تبریز با نوه عمه‌مان عزیزه خانم که روحی لطیف و جسمی ظریف داشت ازدواج کردند. در این موقع استاد با جدایی از منسوبین و نزدیکان که اکثراً ساکن تهران بودند و همچنین با دوری از گروه زیادی از دوستان صمیمی که پیوسته با آنان معاشرت داشتند مانند میرزا باقرخان طلیعه، لطف‌الله خان زاهدی، استاد ابوالحسن خان صبا، سید محمد علی جمال‌زاده، استاد اوستا، استاد عبدالله خان دوامی، استاد هرمزی، یحیی آریان‌پور، ع زهری از شعرای جوان آن زمان، آقایان فریدون مشیری، هوشنگ ابتهاج، بیژن ترقی، و نام‌آوران و نخبگان آذربایجانی که همه از اهل ادب و هنر بودند، مانند دکتر غلامحسین بیگدلی، دکتر جواد هیئت، شاعر نامدار بولوت قره‌چورلو، سهند، دکتر سلام‌الله جاوید و غیره که آوردن نام هر یک در این مختصر نمی‌گنجد، که شهریار سهم بیشتری از عمر خود را با آنان گذرانیده‌اند. در تبریز باعث تنهایی و فشار روحی ایشان می‌شود که اگر وجود ذیجود عده‌ای از همشهریان کم و بیش مانده در تبریز چون استاد ابوالحسن خان اقبال آذر، آقایان دکتر مرتضی، دکتر روشن ضمیر، یدالله مفتون، همسایه دیوار به دیوارشان حاج علی اکبر هریسچی و غیره نبودند، زندگی در تبریز برای استاد مشکل بلکه از محالات بود. به جهت اینکه از رفقا و آشنایان دوره نوجوانی بعد از گذشت سالیان دراز کسی باقی نمانده بود مخصوصاً مشاهده جای خالی پدر و رفتگان نزدیک و خاطرات زمان گذشته و آمد و شده‌های پر محبت و باصفای آن روزگاران قلب رئوف و روح حساس شاعر را در تبریز هم آزار می‌دهد تا جایی که این

تألمات با تمام سوز و گداز قطعه در جستجوی پدر که از شاهکارهای ارزشمند استاد است بوجود می آورد که هر شنونده‌ای را مجذوب و متأثر می سازد.

در جستجوی پدر

دل‌تنگ غروبی خفه بیرون زدم از در در دست گرفته میچ دست پسر را
یارب به چه سنگی زنم از دست غریبی این کله پوک و سر مغز پکر را

در حقیقت این غمها و ناکامیهاست که شاعر را برای سرودن اینگونه اشعار جانسوز وامیدارد. به قول خود ایشان (تا دلی آتش نگیرد حرف جانسوزی نگوید).

رفتم که به کوی پدر و مسکن مألوف تسکین دهم آلام دل جان به سرم را
گفتم به سر راه همان خانه و مکتب تکرار کنم درس سنین صفر را
این ابیات می‌رساند که استاد شهریار به افکار و آرزوهای پدر که به آنها نرسیده بود، بسیار نادم و پشیمان است. این ندامت و پشیمانی تا آخرین دم حیات با ایشان بود. اینک اشعاری با این صلابت که در اعماق دل او تراویده سخن را این چنین دلنشین می سازد و در شنونده اثر می‌گذارد.

با یاد طفولیت و نشخوار جوانی می‌رفتم و مشغول جویدن جگر را
درها همه بسته است و به رخ گرد نشسته یعنی نرنی در که نیایی اثرم را
پس از فوت پدر و آشیان مانده از ایشان و پراکنده شدن خاندان، شاعر می‌خواهد از آثار باقی‌مانده اقلأ دیداری بکند شاید به قول خود، دیدار در محل و کوی مألوف و پیدا کردن دوستان و آشنایان از منسوبین و نزدیکان و رفقای عهد کودکی خبری بگیرد و اثری به دست آورد تا دل دردمند و حسرت کشیده او را تا اندازه‌ای آرامش بخشد، ولی نتیجه برعکس می‌شود.

در گرد و غبار بر آن کوی نخواندم جز سرزنش عمر هبا و هدرم را
ای داد که از آن همه یار و سر و همسر یک در نگشاید که بپرسد خبرم را
یک بچه همسایه ندیدم به سر کوی تا شرح دهم قصه سیر و سفرم را

در این موقع افکار و تصورات قوی و خارق‌العاده استاد مانند همیشه سر می‌رسد و به شاعر کمک می‌نماید تا آن صحنه‌ها را در خیال خود تجسم نماید.

کم‌کم همه را در نظر آوردم و ناگاه
 ارواح گرفتند همه دور و برم را
 یکجا همه گم‌شدگان یافته بودم
 از جمله (حبیب) و رفقای دگرم را
 این خنده و صلش به لب آن گریه هجران
 این یک سفرم پرسد و آن یک حضر را
 استاد در اینجا آن را که در واقعیت پیدا نمی‌کند در خیال خیلی زنده‌تر می‌یابد.

تا خود به تقلا به در خانه کشاندم
 بستند به صد دایره راه گذرم را
 یکباره قرار از کف من رفت و نهادم
 بر سینه دیوار در خانه سرم را
 صوت پدرم بود که می‌گفت چه کردی
 در غیبت من آن عائله در بدرم را
 ناگه پسرم گفت چه می‌خواهی از این در
 گفتم پسر بوی صفای پدرم را
 صفحه ۳۵۹ جلد یکم

لازم به ذکر است که استاد در دوره زندگی خود چند بار به طور سربسته از عشق دیرین خود سخن می‌راند بدین نحو که بعد از گذشت سالیان دراز محبوب خود را تصادفی می‌بیند در حالیکه گذشت روزگار او را هم مانند همه انسانها فرسوده و قیافه رعناى او را عوض نموده است. (گندر اوگوزه للیک سنه ده قالماز)

کرده آن نازکی در دلبری از یار وداع
 گفته آن عاشقی و سوختن از من بدرود
 آسمان دولت عشقی که مرا داد ستاند
 چرخ آن گوهر حسنی که تو را بود ربود
 باز می‌گوید:

یک زمان باغ نگارینی بود
 حالا ریخته و پاچیده
 بوته تار گنج و غبارآلوده
 شاخه‌ها لخت و بهم پیچیده
 گویی آنجا سخن از قافله است
 تا جوانمرد کزو کوچیده

مورد دوم در زمینه فوق دیدار است که باز در گذرگاهی رخ می‌دهد.

از دور می‌بیند و می‌شناسد که بی‌اندازه مغموم و گرفته بوده این واقعه هم غزلی می‌شود به عنوان "دیدار آشنا" باید گفت این دیدار آخرین دیدار ایشان با عشق دیرین خود و سرنوشت او بوده است و خیلی تأثرانگیز است.

دیدار آشنا

دائم گرفته چون دل من روی ماهش است	ما هم که هاله‌ای به رخ از دود آتش است
شرح خزان به زبان نگاهش است	دیگر نگاه وصف بهاری نمی‌کند
وین بادهای سرد خزان پیک راهش است	این برگهای زرد چمن نامه‌های اوست
زندانی ابد به سزای گناهش است	در شهر ما گناه بود عشق، شهریار

صفحه ۹۲۳ جلد دوم

اینجاست که عشق مجازی شهریار به پایان خود می‌رسد و خورشید عشق و معرفت
 خدایی در قلب شاعر پرتوافشان می‌گردد و در همین منزل به قول حافظ تشخص به
 خورشید می‌رسد.

بعد از این نور به آفاق دهم وز دل خویش که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد

۷- شهریار حافظ قرن ما

شهریار، شاعر شیدایی و شیوایی

اقتباس از نگارش آقای حسین منزوی

شهریار غزلسرای بزرگ است، او با غزلیات خود پس از چند قرن بار دیگر جانی تازه به شعر فارسی می‌دهد. بعد از آن خلاء طولانی که با رفتن خواجه حافظ شیرازی در غزل ایجاد می‌شود، حتی شاعران با تمام ذوق و قریحه خود موفق به پر کردنش نمی‌شوند.

غزل شهریار با رنگ و بوی دلنواز و طراوت و تازگی دلنشین‌اش برآستی تجدید حیات غزل را ضمانت می‌کند، غزل شهریار با عشق برخوردی صمیمانه دارد و برای بیان این صمیمیت از زبانی ساده و صمیمی نیز بهره گرفته است.

شهریار، الگوی غزل خود را از حافظ گرفته، حافظ مرشد او، مقتدای او، پیر او، مراد او و استاد او بوده است.

شهریار که زبان مادری‌اش ترکی آذری است، با بهره‌گیری از عطیه‌ای که خدای تعالی به او بخشیده و شاعر خلق کرده است، در فارسی که آن را در مدرسه آموخته، به درجه‌ای از زبان‌آوری می‌رسد که فارسی‌زبانان در شعر گفتن به زبان مادری‌شان از او پیروی می‌کنند و اشعار او را الگو و شاخص قرار می‌دهند. او از همان ترکان پارسی‌گویی است که به روایت خواجه: بخشندگان عمرند و شهریار به غزل فارسی عمر دوباره می‌بخشد.

به هر حال شهریار درسهای نخستین شاعری در فارسی را از خواجه گرفته است. بیشتر غزل‌های شهریار که زبانزد است و مردم می‌خوانند و از حفظ دارند مربوط به سالهای جوانی اوست که با غزل‌های دوران سالخوردگی وی تفاوت‌هایی از نظر حال و هوا و زبان و بیان دارند.

شهریار در مکتب عشق شاگرد مستعدی است که دلی آماده مهر ورزیدن و جانی قابل

سوختن دارد. شهریار عشق را ودیعه الهی می‌داند و از این روست که هجرانها و غمها و رنجهایش را نیز دوست می‌دارد، مگر نه که هرچه از دوست رسد نیکوست؟

بیان عشق در جوانی و عرفان در پیری از بارزه‌های غزل شهریار است، او از هر چیزی و هر کسی سخن به میان آورد، لحنش نصیبی از عشق برده است، عشق به هنر، عشق به رفیق، عشق به وطن، عشق به زادگاه و دیگر صورتهای عشق...

شهریار شاعر زندگی است و غزل او نیز در هر مقام، بخشی از زندگی شاعر است. بسیاری از موضوعاتی که در غزلهای شهریار مطرح می‌شوند در حواشی عشقاند.

شهریار نخستین قدمهای خود را در شعر بر جای پای خواجه می‌نهد، تخلص خود را از او به تفأل می‌ستاند. خواجه را به عنوان چراغدار و پیشوای خود از یاد نمی‌برد. در دیوان او بی‌شک از هیچکس به اندازه حافظ نام برده نشده است.

حافظ آنچنان در مرکز تداعی‌های شاعر جا باز کرده است که در هیچ موقعیتی از یاد شهریار بیرون نمی‌رود. اگر سخن از دیدار عزیزی باشد یا دوری دلبندي، حافظ نیز یک پای صحبت اوست.

میزان فروتنی و خاکساری شهریار در برابر حافظ به حدی است که تقریباً در تمام ابیاتی که به نوعی مفاخره می‌رسد آمیخته با ارادت و شکسته نفسی خود، حافظ را نیز بیان می‌دارد.

ارادت شهریار به خواجه در همینجا به پایان نمی‌رسد. حافظ به اعتقاد شهریار بزرگترین شاعر جهان است. شهریار که انصافاً از حافظ و دیوانش بیش از هرکس و هر چیز توشه گرفته است، هر جا که فرصتی دست می‌دهد، پیر خود را ادای دین می‌کند و بارها به تکریم خواجه زبان می‌گشاید. قسمتی از غزلیات شهریار، استقبال از غزلهای معروف خواجه حافظ می‌باشد.



حافظ

ألا يا أيها السَّاقِي ادر كَأْساً و ناولها
 ببوی نافه کا آخر صبا زان طره بگشاید
 مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
 به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
 شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
 همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر
 که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
 ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
 جرس فریاد می‌دارد که بر بندید محملها
 که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
 کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
 نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضورِ گرهمی خواهی از و غایب مشو حافظ

مُتَى مَا تَلَقَ مَنْ تَهْوَى دَعِ الدُّنْيَا وَ أَهْمَلَهَا



شهریار

جبین بگشا که می‌بندیم از این غمخانه محملها
 چه خرم سرزمینهای که در پیش است و منزلها
 چه غم گر آب و گل سودا کنند از ما به جان و دل
 که برخیزیم از گلها و بنشینیم در دلها
 وفایی نیست در گلها منال ای بلبل مسکین
 کز این گلها پس از ما هم فراوان روید از گلها
 برو نور خدا کن دیده‌بان کشتی توفیق
 که کشتیها به نور دیده‌بان یابند ساحلها
 گرفتم زاهد وقتی به حسن خاتمت اندیش
 بساکز بعد خرمن داده بر بادند حاصلها
 چراغ عشق را خیره است چشم عقلها زانروست
 که عاقلها بکار عشق می‌گردند جاهلها
 به عاشق چشم دل دادی که از یاد تو غافل نیست
 چه مسکین تیره بختانند از یاد تو غافلها
 نه آن شمع و نه آن محفل ولی از معجبات عشق
 هنوز افسانه پروانه بینی شمع محفلها
 به دریا و اصلان دریا شوند از وسعت مشرب
 معاذالله که خود را هم خدا بینند و اصلها
 بنقش روی باطل برنگردی شهریار از حق
 که این خود نقش بطلان است از حق روی باطلها



حافظ

اگر آن تُرک^۱ شیرازی بدست آرد دل ما را
 به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
 بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
 کنار آب رکناباد و گلگشت مِصلا را
 فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب
 چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
 ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است
 به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
 من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
 که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
 اگر دشنام فرمائی و گر نفرین دعا گویم
 جواب تلخ میزید لب لعل شکرخارا
 نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست تر دارند
 جوانان سعادت‌مند پسند پیر دانا را
 حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
 که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را
 غزل‌گفتی و دُر سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
 که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را



۱- کلمه تُرک در اینجا به معنای زیبا آمده است.

شهریار

اگر آن دختر ترسا بیاراید کلیسا را
 چراغان می‌کند قندیل راهب دیر ترسا را
 بدار آویخته چندین مسیح دل در آن گیسو
 سر زلفش از آن سازد برخ شکل چلیپا را
 بدان لب مرده دانی زنده کردن ناسپاسی بین
 که زلف پشت گوش اندازد آئین مسیحا را
 به مریم مانی از سیمای روحانی - معاذالله
 که گیسو پشت سر خواهد فکندن دین عیسا را
 ز ما افسانه‌سازان قاف و عنقا ساختند اما
 نه هرگز قاف را ماند حدیث من نه عنقا را
 مگر کز قاف و عنقا قصه‌واهی بود منظور
 که تنها قصه را مانیم و اسم بی‌مسترا را
 متاب از روزن ای ماه دل‌افروزم، چه اصراری
 که شمع کشته‌ام بینی و زندان غم‌افزا را
 به‌تبریز است این زندان که در تهران نخواهی یافت
 غراب صبح تودیع و غروب شام یلدا را
 بهارش دیده بودم من کنونم عرضه می‌دارد
 خزان ارمنستان، برگ‌ریز (بارناوا) را
 بقر دولت داد است کز گردون امان دادند
 ستون تخت‌جمشید و رواق طاق کسرا را
 حقیقت بی‌تجلی نیست لیکن مادر ایام
 نمی‌زاید دگر موساکلیمی، طور سینا را
 فلک بین شهریارا کز میان این همه کوکب
 نیاویزد به‌گردن جز گلوبند ثریا را



حافظ

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را	که سر به کوه و بیابان تو داده ما را
شکر فروش که عمرش دراز باد چرا	تسفق‌دی نکند طوطی شکرخارا
غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل	که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
به خلق و لطف توان کرد صید اهل نظر	ببند و دام نگیرند مرغ دانا را
ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست	سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
چو با حبیب نشینی و باده پیمائی	به یاد دار مجتبان باده پیمای را
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب	که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان نه عجب گر به گفته حافظ

سرود زهره به رقص آورد مسیحا را



شهریار

به چشم این همه مژگان بهم مزن یارا
 چه شعبده است که در چشمکان آبی تو
 تو خود به جامه خوابی و ساقیان صبح
 کمند زلف به دوش افکن و به صحرا زن
 به شهر ما چه غزالان که باده پیمایند
 ندانم از چه به سر شور عشقبازی نیست
 فریب عشق به دعوی اشک و آه مخور
 قبیله‌ها همه عاشق و شند با تو ولی
 میان ما و تو پیری حجاب و فاصله نیست
 دگر چه مریم قدس است، رسم وامق نیست
 هنوز زین همه نقاش ماه و اختر نیست
 حریم روضه رضوان حرام من بادا
 اشاره غزل خواجه با غزله تست
 که این دو فتنه بهم می‌زنند دنیا را
 نهفته‌اند شب ماهتاب دریا را
 به یاد چشم تو گیرند جام صہیا را
 که چشم مانده به ره آهوان صحرا را
 چه جای عشوه غزالان باد پیمای را
 پریوشان عقیف فرشته سیمای را
 که درد وداع بود عاشقان شیدا را
 قبیله‌ئی است که مجنون شوند لیلا را
 چه یوسفی که فراموش کند زلیخا را
 که چشم باز کند جز جمال عذرا را
 شبیه‌سازتر از اشک من ثریا را
 گز اختیار کنم جز طواف طوبا را
 (صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را)

به یار ما نتوان یافت شهریارا عیب

جز اینقدر که فراموش می‌کند ما را



حافظ

دل می‌رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را
 کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
 ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
 در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل
 ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
 آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست
 در کوی نیکنای ما را گذر ندادند
 آن تلخ و ش که صوفی ام‌الخبائث خواند
 هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
 سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد
 آینه سکندر جام می است بنگر
 خوبان پارسی گو بخشدگان عمرند

دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
 باشد که باز بینم دیدار آشنا را
 نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
 هاتِ الصَّبوح هَبُوا یا ایها السَّکَّار
 روزی تفقدی کن درویش بینوا را
 با دوستان مروت با دشمنان مدارا
 گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را
 اَشْهَى لَنَا وَأَحْلَى مِنْ قَبْلُ الْعُذَا را
 کان کیمیای هستی قارون کند گدا را
 دلبر که در کف او مومست سنگ خارا
 تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
 ساقی بده بشارت رندان پارسا را

حافظ بخود نهوشید این خرقه می‌آلود

ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را



شهریار

ما مستمند و مسکین دلبر دنی و دارا
 ما از لطیف طبعی هم‌رنگ شیشه و گل
 گردنکشان گسستم زنجیر این علاقه
 دیگر به شهر ترکان شکر لبی نبینی
 خاکی که جوی خورش جاری و سیل ساری
 در عهد ما نجویی ای دل بجان خواجه
 در تنگنای زندان لب بستم از تفتی
 دل مست جام وحدت حاجت بذکر لب نیست
 باری بکام دشمن زهرم به جام باده‌ست
 تاریخ آتش و خون تنها نه تخت جمشید
 این اختلاف اخلاف از اسمعیل و اسحاق
 از کاهنان بپرسید انجام کار این قوم
 مردان و خانه‌داری؟ نسوان و نان یاری؟
 گر مریم است و عذرا زن از مظان تهمت
 آرایش سفینه با این غزل عجب نیست

او را نبوده یاری ما را نمانده یارا
 او از درشت‌خویی هم‌سنگ خار و خارا
 دیوانه و دلیرم ای دلبر دل‌آرا
 از سفد تا سمرقند از بلخ تا بخارا
 هرگز گلش نبویی گر عنبریت سارا
 از دوستان مروت از دشمنان مدارا
 ما صاحبت العنادل اذ صارت الاسارا
 لاتقربو الصلوة اذ انستم السکارا
 شهد و شراب ساقی با دوستان گوارا
 دنیا همیشه نقل اسکندر است و دارا
 حاشا که احتجاجی از هاجر است و سارا
 با این کساد عار و با این فساد آرا
 این سنت فرنگی است یا گبر یا نصارا
 معذور به فا عیرض عن معرض العذرا
 فصل بهار بود و گل در چمن صف‌آرا

این فتنه شهریارا در عین چشم‌بندی

راز است گرچه پنهان در دیت آشکارا



حافظ

ساقی به نور باده برافروز جام ما
 ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
 هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
 چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
 ای باد اگر به گلشن احباب بگذری
 گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری
 مستی به چشم شاهد دل‌بند ما خوشست
 ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست
 دریای اخضر فلک و کشتی هلال
 مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما
 ای بیخبر ز لذت شراب مدام ما
 ثبت است بر جریده عالم دوام ما
 کاید به جلوه سرو صنوبر خرام ما
 زنه‌ار عرضه ده بر جانان پیام ما
 خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
 زانرو سپرده‌اند به مستی زمام ما
 نان حلال شیخ ز آب حرام ما
 هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان

باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما



شهریار

در جام لاله ریخت می لعل فام ما
 این شاهباز عرش نشیند به بام ما
 زین دانه مرغ قاف هم افتد به دام ما
 ما حزب عاشقان و محبت مرام ما
 و ر خونها بغیر تو باشد حرام ما
 مشکین کن از شمیم محبت مشام ما
 تا پیک جاودان به تو آرد پیام ما
 این قرعه را کشید مشیت بنام ما
 این چرخ روزگار بچرخد به کام ما
 هر آهوی رمیده که کردند رام ما
 شهد و شفاست آنچه تو ریزی به کام ما
 ای من غلام خواجه قدسی مقام ما
 سرمشق منشآت امیر نظام ما
 با نقشخوان ما برسانی سلام ما

تا جلوه کرد طلعت ساقی به جام ما
 شاهان به تاج غم ننوازد همای عشق
 گر سحر زلف و خال تو با ما مدد کند
 هر سالکی به حزب و مرامی سپرده سر
 گر خون ما به پای تو ریزد حلال تو
 تاری ییار از آن سر زلف ای نسیم صبح
 ما نقش خود به دفتر ایام می‌زنیم
 هر خازنی به گنج امانت امین نبود
 هر دور خوش قرین تسلسل نمی‌کنند
 شکرانه کمند محبت رها کنیم
 بحثی به دور جام تو اردرد و صاف نیست
 قایم مقام خواجه شدن کار ساده نیست
 سرمست خود سرآمد اهل قلم کند
 گر دیر ماندی ای سخن عشق در جهان

تا شهریار ملک قلوب و قلم شدیم

مملوک خواجه‌ایم و جهانی غلام ما



حافظ

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
 خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز
 درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد
 راه دل عشاق زد آن چشم خماری
 تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
 هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
 دور است سر آب ازین بادیه هشدار
 تا در ره پیری به چه آئین روی ای دل
 ای قصر دل افروز که منزلگه انسی
 وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آب
 کاغوش که شد منزل آسایش و خواب
 اندیشه آمرزش و پروای ثواب
 پیداست ازین شیوه که مستست شرابت
 تا باز چه اندیشه کند رأی صواب
 پیداست نگارا که بلند است جنابت
 تا غول بیابان نفرید بسراب
 باری به غلط صرف شد ایام شبابت
 یارب مکناد آفت ایام خرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد

صلحی کن و باز آ که خرابم ز عتاب



شهریار

ای چشم خمارین که کشد سرمه خوابت
خوابم همه شب خلق بنالیدن شبگیر
ای شمع که با شعله دل غرقه به اشگی
ای کاخ همایون که در اقلیم عقابی
در پیچ و خم و تابم از آن زلف خدا را
عکسی به خلایق فکن ای نقش حقایق
ای پیر خرابات چه افتاده که دیرست
دیدم که چه غافل کند قافله عمر
آهسته که اشگی به وداعت بفشانیم
ای مطرب عشاق که در کون و مکان نیست
در دیر و حرم زخمه ستور عبادت
ای آه پرافشان بسوی عرش الهی

وی جام بلورین که خورد باده نابت
از خواب برآرم که نبینند بخوابت
یارب تو چه آتش که بشویند بآبت
یارب نفدت ولوله دای غرابت
ای زلف که داد اینهمه پیچ و خم و تابت
تا چند بخوانیم به اوراق کتابت
در کنج خرابات نبینند خرابت
بگذاشت به شب خوابت و بگذشت شبابت
ای عمر که سیلت ببرد چیست شتابت
شوری بجز از غلغله چنگ و ربابت
حاجی به حجازت زد و راهب به رهابت
خواهم که بگردی نرسد تیر شهابت

شهری است بهم یار و من یک تنه تنها

ای دل بتو با کی نه که پاکست حابت



حافظ

بیا که قصر اُمل سخت سست بنیادست
 غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
 چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب
 که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
 ترا ز کنگره عرش می‌زنند صفیر
 نصیحتی کنمت یادگیر و در عمل آر
 غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
 رضا بداده بده وز جبین گره بگشای
 مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
 نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
 بیار بساده که بنیاد عمر بر بادست
 ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست
 سروش عالم غییم چه مژده‌ها دادست
 نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست
 ندانمت که در این دامگه چه افتادست
 که این حدیث ز پیر طریقتم یادست
 که این لطیفه عشقم ز رهروی یادست
 که بر من و تو در اختیار نگشادست
 که این عجزه عروس هزار دامادست
 بنال بلبل بیدل که جای فریادست

حسد چه میری ای سست نظم بر حافظ

قبول خاطر و لطف سخن خدادادست



شهریار

دلم به دولت یاد است اگر دمی شاد است
 ترا اگر که فراموش شد مرا یاد است
 هنوز دل به تمنای (بهجت آباد) است
 پریده رنگتر از کارهای (بهزاد) است
 چرا که بر لبشان داستان فرهاد است
 (که من خموشم و او در فغان و فریاد است)
 نگارنامه عشق است و مشق استاد است
 حدیث عشق و دل من (ف و فرحزاد) است
 بطرف دامن برچیده سرو آزاد است
 بسان خرمن آتش گرفته برباد است
 نوا و نغمه به ترجیع (داد و بیداد) است
 کنون (رهی) است که در زیر تیغ جلاد است
 که رشحه قلم از صاحب ابن عبّاد است

به پیری آنچه مرا مانده لذت یاد است
 به همنشین جوانی پیام باد که عشق
 به کنج سینه این پیر محنت آبادی
 به پیش چشم دلم پرده های عشق کهن
 به بیستون همه نقشی زبان شیرینی است
 درون سینه من نیز ناشناسی هست
 نوشته ای که ستردن نمی توان از دل
 به شعر خواجه روم تا بعرش و باز آیم
 خوشا دلی که از این خارزار دامنگیر
 به آب و خاک جهان دل منه که خانه عمر
 مرا هم از قلق ساز بخت چون (عارف)
 سر صفیم و بنویت روان بکام اجل
 فلک به آب زرشگی نمیخرد، هر چند

صفا و دوستی شهریار و همکاران

حدیث شیخ بهائی و میرداماد است



حافظ

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
 ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته
 چون نقش غم ز دور بینی شراب خواه
 از آستان پیر مغان سر چرا کشیم
 یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
 شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم
 فرقت از آب خضر که ظلمات جای اوست
 ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم
 شمشاد خانه پرور ما از که کمتر است
 کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است
 تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است
 دولت در آن سرا و گشایش در آن در است
 کز هر زبان که می‌شنوم نامکراست
 عیش مکن که خال رخ هفت کشور است
 تا آب ما که منبعش الله اکبر است
 با پادشه بگوی که روزی مقدر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو

کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است



شهریار

طالع مگو که چشمه خورشید خاور است
 آنرا که شور عشق بسر نیست کافر است
 آئینه شکسته بخت سکندر است
 نقش به خون نشسته عدل مظفر است
 گر عیش شحنه آینه باشد مکدر است
 با کافر از ندامت کوبنده کیفر است
 ما را سریر دولت باقی مسخر است
 عاشق از اینوری و منافق از آنور است
 اقلیم خودپرستی از آن راه دیگر است
 کاسباب ارتقای ستمکش، ستمگر است
 تا فرقدان مراتب رزق مقدر است
 پستانک ارنه دایه بود، دایه مادر است
 سعدی یکی سخنور و حافظ قلندر است

تا چشم دل بطلعت آن ماه منظر است
 کافر نه ایم و بر سرمان شور عاشقی است
 آتش مزین به خرمن دلها که تخت جم
 بر سر در عمارت مشروطه، یادگار
 هرجا که دلشکستگی و دود آه بود
 کیفر مده به کافر عشق ای صنم که کفر
 ما آرزوی عشرت فانی نمی‌کنیم
 راه دیار مشرق و مغرب ز هم جداست
 راه خداپرستی از این دلشکستگی است
 بگذر ز دشمنان که بمحشر شود عیان
 در کفه ترازوی حکمت بود نصیب
 آنجا که دل به قیمت پستان نمی‌خرند
 یک شعر، عاقلی و دیگر شعر، عاشقی است

بگذار، شهریار بگردون زند سریر

کز خاک پای خواجه شیرازش افسراست



حافظ

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست
 زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
 بر آستانه میخانه هر که یافت رهی
 هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند
 و رای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
 دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان
 ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم
 دری دگر زدن اندیشه تبه دانست
 که سرفرازی عالم درین کله دانست
 ز فیض جام می اسرار خائنه دانست
 رموز جام جم از نقش خاک ره دانست
 که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست
 چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست
 چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

حدیث حافظ و ساغر که میزند پنهان

چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست



شهریار

بکان لعل تو هر مشتری که ره دانست
 دلی که راه بناگوش رفت از آن سر زلف
 سفیر عقل کجا و سفر بکشور عشق
 (بگیر بر بربط رندان) و راه شیطان زن
 بلای عشق چه طوفان رستخیز انگیخت
 ز تیرگی است که تشبیه کردم با ماه
 ز بیخودی دل من طلعت تو ماه انگاشت
 چگونه تب نکند باغبان از آن تل موی
 کجا نهد بزمین تاج آفتاب از سر
 چگونه بگذرد از آن چه ذقن عاشق
 بروی من نگهی کرد در ازل حافظ
 بیای لعل بدخشان کم از شب دانست
 سپیده‌ها سحری را شب سیه دانست
 بدان رسید که دل عقل را سفه دانست
 که پیر مرشد ما سادگی گنه دانست
 که صخره پاره کهسار پزگه دانست
 بروشنی نتوان وجه این شب دانست
 چه کور بود که خورشید دید و مه دانست
 که خرمن گل و سنبل همه تبه دانست
 فلک که سروری خود در این کله دانست
 که یوسف دل از این رهگذر به چه دانست
 که عشقم اینهمه توفیق از آن نگه دانست

صدای عاشقی شهریار شیرینکار

بدان کشید که والی شنید و شه دانست



حافظ

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
 قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس
 عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
 آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم
 سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
 ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
 می بیاور که ننازد به گل باغ جهان
 گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست
 که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست
 بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
 محتسب نیز درین عیش نهانی دانست
 هر که قدر نفس باد یمانی دانست
 ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست
 هر که غارت‌گری باد خزان‌ی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت

ز اثر تربیت آصف ثانی دانست



شهریار

هر که چون زهره شبگرد، شبانی دانست
خط سیر و سفرش جلوه نماید چون جوی
برف تا خنده زنان مژده باران آورد
می‌کند پیری با عمر ابد پایاپای
سهمی از حصه کام همگان خواهد داشت
چه جهانگیر علوم و ادبش بود ایران
این درختی است که جز میوه نثارت نکند
بلبل از دفتر گل آیت موسیقی خواند
پیر میخانه از آنجا که فراغت غرض است
گوش دل گر به جرسهای کواکب بندی
گر به جام دل بشکسته، جهان‌بین بودی
آنکه دُرْدانه جان سرمدی و صافی یافت
جشن تجلیل هنر در همه عالم علم است

در چراگاه فلک، چشم‌چرانی دانست
هر که چون چشمه رخشنده، روانی دانست
بر سر کنگره‌ها اسب‌دوانی دانست
گر کسی ارزش ایام جوانی دانست
هر که سهمیه خود را همگانی دانست
که علمداری فرهنگ جهانی دانست
گرچه هر طفل رهش سنگ‌پرانی دانست
کاینهمه پرده الحان و آغانی دانست
کلبه امن به از کاخ امانی دانست
راه سر منزل مقصود توانی دانست
خواهی از دور فلک راز نهانی دانست
قالب تن صدفی فاسد و فانی دانست
قدر این مرتبه هر عالی و دانی دانست

شهریارا چه ره آورد تو بود از شیراز
که جهان هنرت حافظ ثانی دانست



حافظ

دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست	منم که گوشه میخانه خانقاه منست
نوای من بسحر آه عذرخواه منست	گرم ترانه چنگ صبح نیست چه باک
گدای خاک در دوست پادشاه منست	ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله
جز این خیال ندارم خدا گواه منست	غرض مسجد و میخانه ام وصال شماست
رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست	مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنی
فراز مسند خورشید تکیه گاه منست	از آزمان که برین آستان نهادم روی

گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ

تو در طریق ادب باش گو گناه منست



شهریار

منم که شعر و تغزل پناهگاه منست
 صفای گلشن دلها به ابر و باران نیست
 صلاى صبح تو دادم به ناله شبگیر
 به عالمی که در او دشمنی بجان بخزند
 اگر نماند کس از دوستان من برجا
 هرآن گیاه که بر خاک ما دمیده، بیوی
 کنون که رو به غروب آفتاب مهر و وفاست
 تو هر که را که چپ و راست تاخت فرزین گوی
 نگاه من نتواند جمال جانان جست
 من از تو هیچ نخواهم جز آنچه پسندی
 چه جای ناله گر آغوشم از سه تار تهی است
 خطوط دفتر من سیم ساز را ماند
 کلاه فقر بسی هست در جهان، لیکن

چنانکه قول و غزل نیز در پناه منست
 که این وظیفه محول به اشک و آه منست
 چه روزها که سپید از شب سیاه منست
 عجب مدار اگر عاشقی گناه منست
 وفای عهد مرا دشمنان گواه منست
 اگر که بوی وفا می دهد، گیاه منست
 هر آنکه شمع دلی بر فروخت ماه منست
 پیاده گر به خط مستقیم، شاه منست
 جمال اوست که جوینده نگاه منست
 که دلپسند تو ای دوست دلبخواه منست
 که نغمه قلمم شور و چارگاه منست
 قلم معاینه، مضراب سر براه منست
 نگین تاج شهان در پر کلاه منست

شکستن صف من کار بی صفایان نیست

که شهریارم و صاحب دلان سپاه منست



حافظ

بلبلی برگ گلی خوش‌رنگ در منقار داشت
 وندران برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت
 گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
 گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت
 یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
 پادشاهی کامران بود از گدائی عار داشت
 در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست
 خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت
 خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
 کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت
 گر مرید راه عشقی فکر بدنمایی مکن
 شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت
 وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
 ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنتار داشت
 چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
 شیوهٔ جئات تجری تحت‌الانهار داشت



شهریار

یار اگر با ما گهی صلح و گهی پیکار داشت
 ما حریف عشق او بودیم و با ما کار داشت
 صحنه احسان لیلی کاسه مجنون شکست
 چون کند کز کاسه گردانی عاشق عار داشت
 زنگ دل بزداى و در خود شاهد رومی بین
 زنگیان بینی اگر آئینهات زنگار داشت
 خیز تا تقدیس سلطان السلاطینی کنیم
 کز رواق نه فلک طاق در دربار داشت
 نقشبندی کز ازل در پرتو فانوس ماه
 نیلگون دریای شب پرگوهر شهوار داشت
 سر بجیب خرقه تقوا فرو بردیم که دوست
 سینه از گنج غم گنجینه اسرار داشت
 هر متاعی رایج بازار کوی خواستند
 جز متاع دل که در هر برزنی بازار داشت
 بیستون نشکافد از هر تیشه صنعت که عشق
 ایسن هنر ارزانی فرهاد شیرینکار داشت
 از نیستان کندی و بندش جدا کردی ز بند
 زان نی محزون هوای ناله‌های زار داشت
 باغ دنیا هر گلش خاریست زهرا گین مبوی
 وای بلبل کو بر سودای این گلزار داشت
 شهریار از هر کس و ناکس جفائی می‌برد
 ای فلک تا چند می‌خواهی عزیزان خوار داشت



حافظ

زان یار دلتوازم شکریست با شکایت
 بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
 رندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس
 در زلف چون کمندش ای دل میبچ کانجا
 چشمت بغمزه ما را خون خورد و می‌پسندی
 در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
 از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
 ای آفتاب خوبان می‌جوشد اندرونم
 این راه را نهایت صورت کجا توان بست
 هرچند بردی آبم روی از درت تا بم
 گر نکته‌دان عشقی بشنو تو این حکایت
 یارب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت
 گوئی ولی شناسان رفتند ازین ولایت
 سرها بریده بینی بی‌جرم و بی‌جنایت
 جانا روا نباشد خونریز را حمایت
 از گوشه برون آی ای کوکب هدایت
 زنه‌ار ازین بیابان وین راه بی‌نهایت
 یکساعتم بگنجان در سایه عنایت
 کش صدهزار منزل بیشست در بدایت
 جور از جیب خوشترکز مدعی رعایت

عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ

قرآن ز بر خوانی در چارده روایت



شهریار

هر رأیت از تو دیدم بود از بلندی آیت
 یارب بلند بادش رأیت که می‌نوازد
 از چشم رأفت حق یارب عنایتش باد
 گو مزد و منت ما مادون همت دوست
 با رأیتش گشاید بال رعایت حق
 ما با جمال نقد و زاهد به نسیه مشغول
 ما شکر نعمت را یارب به ذمه داریم
 هم شکر بی‌نهایت شایان نعمت تست
 دریای عشق و شرح طوفان هجر با ماست
 جامی دگر به پیمای و اسرار عشق بشنو
 بدگوی عاشقان را وقتی نمی‌نهد کس
 چون زمزم آنکه سعیش بر کعبه صفا بود
 جلب رضای ایزد توفیق اولیا بود
 راز مزید نعمت در شکر می‌توان یافت

ای آیت بلندی، بخت بلند و رایت
 قومیت و حمیت در سایه حمایت
 کز چشم رأفتش هست با اهل حق عنایت
 درویش را کفافی از کیف و کم کفایت
 شاهی که با رعیت راعی کند رعایت
 پیداست کز روایت فرق است تا درایت
 با حجتی که نبود با وی خط (لغایت)
 ای منعمی که بردی نعمت به بی‌نهایت
 کشتی شکستگان را شیرین بود حکایت
 کز مطربان تغنی وز ساقیان سقایت
 راوی چو دلتک افتد خندند بر روایت
 هم از ضمیر صافی خود می‌کند سعایت
 هم با قضای ایزد توفیق ما رضایت
 زنهار لب میالا با شکوه و شکایت

زین کعبه شهریارا هر کوکب شب‌افروز

چاوش کاروانی است با مشعل هدایت



حافظ

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد
 عالم از ناله عشاق مبادا خالی
 پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور
 محترم دار دلم کاین مگس قندپرست
 از عدالت نبود دورگرش پرسد حال
 اشک خونین بنمودم به طیبیان گفتند
 ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
 نغز گفت آن بت ترسا بچه باده پرست

نقش هر نغمه که زد راه بجائی دارد
 که خوش آهنگ و فرح بخش صدائی دارد
 خوش عطا بخش و خطا پوش خدائی دارد
 تا هواخواه تو شد فرّ همائی دارد
 پادشاهی که به همسایه گدائی دارد
 درد عشقت و جگرسوز دوائی دارد
 هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد
 شادی روی کسی خور که صفائی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند

وز زیبان تو تمنای دعائی دارد



شهریار

که در او عشق و وفا نشو و نمائی دارد
 مهبط رحمت و محراب دعائی دارد
 پیر در هر نفس صبح صلائی دارد
 آسمان آینه غیب نمائی دارد
 هر سری سَری و هر سینه سنائی دارد
 سر بلند آنکه در آن مصطبه جائی دارد
 شکر آن را که خطا پوش خدائی دارد
 باری آن باش که بر عیب عبائی دارد
 که به پرده است و ندانی چه ادائی دارد
 در وی آویز که با حسن، حیائی دارد
 چشمه صافی ذوق است و صفائی دارد
 کوه دیدی که بهر صیحه صدائی دارد
 هر کجا پای گذارد ردپائی دارد
 دل در او بند که عهدی و وفائی دارد
 که نه مه نور و نه خورشید ضیائی دارد
 شهری از خاطره ها کن که (صبائی) دارد
 هر سر مو به تنم نای و نوائی دارد
 هر کجا بزم و عروسی است عزائی دارد

کوی میخانه ما آب و هوائی دارد
 طاق هر طارمش از صحن و سرا و در و بام
 تا خمار شب غم بر سر خمها شکنیم
 از بر بام خرابات به چشم مستان
 برق این جلوه نه تنها به کلیم و سیناست
 غرفه میکده عشق مقامی است بلند
 از خطای دگران چشم بیوشد درویش
 عوری عیب و خطا عیب و خطائی دگر است
 حکمت مهلت ابلیس بظاهر این است
 حسن اگر پرده شرمش نبود، زان بگریز
 عفت و عاطفه در چشم گواهند که دل
 منعکس می شود اعمال بشر در آفاق
 آدمی در همه احوال چو دزد شب برف
 این رفیقان ریائی همه قدند و قبا
 عشرت آباد تو ظلمتکدهئی شد با ما
 نه دگر همد و نه شهر سبائی، ای دل
 جانم از تیر تو نیزار شد و هم به نسیم
 سازها یاد تو آرند، از آنرو دل من

شهریارا بجز افشاندن جان در جانان

درد عاشق نشنیدم که دوائی دارد



حافظ

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد
 شیوه حور و پری گرچه لطیفست ولی
 چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب
 گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا
 خم ابروی تو در صنعت تیراندازی
 در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز
 با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
 مرغ زیرک نژد در چمنش پرده‌سرای
 بنده طلعت آن باش که آبی دارد
 خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد
 که به امید تو خوش آب روانی دارد
 نه سواربست که در دست عنانی دارد
 برده از دست هر آنکس که کمانی دارد
 هر کسی بر حسب فکر گمانی دارد
 هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد
 هر بهاری که بدنباله خزانی دارد

مدعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش

کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد



شهریار

چشم و ابروی تو تا تیر و کمانی دارد
 اشک عشاق روان دارد و بی حکمت نیست
 از خط و خال تو پیداست که بازیگر حسن
 شمع بیجان چه زیان میبرد از آتش دل
 تا که ایمان نفروشیم، ندانیم خرید
 گه به او جم برد آویز زمان گه به حفیض
 بار این تنگه تاریک کشیدن تا گور
 تا تو چون گنج نهان مونس جانم باشی
 نقد کرد است بخود نسیه طوبا و نعیم
 دل بشکسته خود آموز و سخنگوی خداست
 سینه‌ئی هست بدل نسخه لوح محفوظ
 ماه را می‌نگرم مادرکی نورانی است
 های و هیهای شبان دور کند آفت گرگ

چون دل و سینه عشاق، نشانی دارد
 کاینهمه حاکم غم حکم روانی دارد
 هر دم از عشوه بما خط و نشانی دارد
 گو بسوز از غم پروانه که جانی دارد
 تن سالم که بجان نیز امانی دارد
 روزگار است و از اینسان نوسانی دارد
 آن تواند که به تن تاب و توانی دارد
 خبرم نیست که همسایه جهانی دارد
 هر که در باغ جهان سر و روانی دارد
 نه عجب گر بسخن سحر بیانی دارد
 که چو جبریل امین نامه رسانی دارد
 که بدور و بر خود دخترکانی دارد
 ای خوش آن گله که در دشت شبانی دارد

شهریارا نه زمان با تو موافق نه مکان

حق به آن ده که زمانی و مکانی دارد



حافظ

نیست در شهر نگاری که دل از ما ببرد
 کو حریفی کش سرمست که پیش‌گرمش
 باغبانا ز خزان بی‌خبرت می‌بینم
 رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو
 در خیال این همه لعبت بهوس می‌بازم
 علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد
 بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر
 جام مینائی می‌سدره تنگ‌دل‌یست
 راه عشق ارچه کمین‌گاه کماندارانست

بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد
 عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
 آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد
 اگر امروز نبردست که فردا ببرد
 بو که صاحب‌نظری نام تماشا ببرد
 ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد
 سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
 منه از دست که سیل غمت از جا ببرد
 هر که دانسته رود صرفه زاعدا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزۀ مستانه یار

خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد



شهریار

زلف آن است که بی‌شانه دل از جا ببرد
 من به نقش تو گر از جا بروم خود رفتم
 رنجا می‌برم از دست قلموی خیال
 گر تمنا کنم از دوست همانا خواهم
 باغبان آنچه گل اندوخته بود از سر سال
 اجل آن نیست که از فتنه فراموش کند
 دزد را راه به گنجینه پنهانی نیست
 مرغ جان سرمدی و سنگری قاف بقاست
 لیک از آن دزد که ایمان برد ایمن نشوی
 کوه توحید شو از دولت ایمان و بهل
 رخت من گو بیر از دخمه گلها بیرون
 کیف دنیا خم و خمخانه به نادانش ده
 بی‌صفا آنکه به پیش نی کلک حافظ

نه که از ماشطه هم زحمت بیجا ببرد
 غم که باشد که قرار از دل شیدا ببرد
 بامیدی که دلی گنج تماشا ببرد
 همتی کز دل من ننگ تمنا ببرد
 می‌رسد باد خزان تا همه یکجا ببرد
 گرت امروز فروهشته که فردا ببرد
 او همه نقشه که نقدینه پیدا ببرد
 کی فنا ره به سوی قلعه عتقا ببرد
 او قسم خورده که صد دل به یک ایما ببرد
 سیل شرک مدّیت همه دنیا ببرد
 کیست کو نام من از دفتر دلها ببرد
 کآن نه خمی که خمار از سر دانا ببرد
 نامی از نیشکر و شهد مصفا ببرد

شهریارا بجز این شاهد عشق شیراز

(نیست در شهر نگاری که دل از ما ببرد)



حافظ

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمی‌گیرد

ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد

خدا را ای نصیحت‌گو حدیث ساغر و می‌گو

که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمی‌گیرد

بیا ای ساقی گلرخ بیاور باده رنگین

که فکری در درون ما ازین بهتر نمی‌گیرد

صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند

عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد

از آنرو هست یاران را صفاها با می‌لعلش

که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمی‌گیرد

سر و چشمی چنین دلکش تو گوئی چشم از و بردوز

برو کاین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمی‌گیرد

نصیحت گوی رندان را که با حکم قضا جنگست

دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمی‌گیرد

میان گریه می‌خندم که چون شمع اندرین مجلس

زبان آتشینم هست لیکن در نمی‌گیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مست را

که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمی‌گیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشاه عجب دارم

که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد



شهریار

نپنداری که دل هر دم فغان از سر نمی‌گیرد
 ولیکن با تو سنگین دل فغانی در نمی‌گیرد
 سری چون آسمان بر آستان می‌خواهمت لیکن
 بلند است آرزو دانم که هرگز سر نمی‌گیرد
 بدان صف در صف مزگان نیارد دل بدست از ما
 عجب سلطان لشکرکش که یک کشور نمی‌گیرد
 سر زلفش چرا در بر نگیرد روی ماهش را
 مگر ابر سیه، خورشید را در بر نمی‌گیرد
 دلی دارم که سر از پای جانان بر نمی‌دارد
 سری دارم که جز سودای آن دلبر نمی‌گیرد
 بدین فز و فروغ آن مه چرا بی‌پرده چون خورشید
 زمین و آسمان را در زر و زیور نمی‌گیرد
 تو بر لب جام جم داری و با عاشق نه پیمائی
 دریغ از چون تویی ساقی که یک ساغر نمی‌گیرد
 کمند کفر زلفش را نسوزد با اسیران دل
 که آه مستمندان در دل کافر نمی‌گیرد
 حصار چشم مستش را بنازم آن صف مزگان
 که لشکر راه شیر نر ازین خوشتر نمی‌گیرد
 به آهی خرمن زلفش بهم ریزد دل عاشق
 کسی داد دل از دلبر ازین بهتر نمی‌گیرد
 جهانگیر است شعر شهریار اما چه سزی بود
 که قانع شد به ایران و جهان یکسر نمی‌گیرد



حافظ

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
 جلوه کرد رخت دید ملک عشق نداشت
 عقل می‌خواست کزان شعله چراغ افروزد
 مدعی خواست که آید به تماشاگاه راز
 دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند
 جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
 عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
 عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
 برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
 دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد
 دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد
 دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آنروز طرب‌نامه عشق تو نوشت

که قلم بر سر اسباب دل خرم زد



شهریار

کلک نقاش ازل کز ابدیت دم زد
 نقطه عشق که از کلک محبت بچکید
 چون شناسای خود از آنهمه تصویر ندید
 صورت کامل خود کآدم از او دیباچه است
 پشته‌اکز سخط بار امانت بخمید
 علم ما کان و یکون یافت به یک راز و نیاز
 عقل آن ساز غم و مشق مقامات نداشت
 سر تعظیم ملک چون فلکش سود پیای
 سرکشید اهرمن و سطوت محراب حرم
 با خود آورد به خاک آتش آن کین و حسد
 خاتم آن نور جلی را به ولی داد و ولی
 از پس شاه ولی ماه محرم ز محاق
 صبح خندان محبت به فروغی گریان
 مانند تا قائمه عرش تواند روزی
 هر دلی کز می این معرفت آمد لبریز

از بر لوح عدم نقش همه عالم زد
 دل آدم شد و از عشق و محبت دم زد
 نقشی از خود به سویدای دل آدم زد
 نقش با حسن خط و خاتمه در خاتم زد
 آدم آن پشته کوه از بر پشت خم زد
 وصل شد ساز دل و زخمه به زیر و بم زد
 عشق آن پنجه پیچیده به کیف و کم زد
 تاج تکریم سری بر فلک اعظم زد
 سهمگین صاعقه در خرمن نامحرم زد
 تا جهنم شد و در جان بنی آدم زد
 از پرو بال ولایت علوی پرچم زد
 بر در کعبه دلها علم ماتم زد
 اشک بارید و به گلهای خزان شبنم زد
 آن علم بر سر این گنبد نه طارم زد
 طعنه از هفت خط عشق به جام جم زد

شهریارا دم الهام به هر کس ندهند

خواجه گردم زد ازین قصه دمی ملهم زد



حافظ

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد
 صوفی ماکه ز ورد سحری مست شدی
 خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
 خط ساقی گر از اینگونه زند نقش برآب
 نیاز پرورد تنعم نبرد راه بدوست
 غم دیتی د نی چند خوری باده بخور
 ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
 شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
 تا سیه روی شود هر که در او غش باشد
 ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد
 عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد
 حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش

گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد



شهریار

شمع مسکین نه که سوزنده و سرکش باشد
 هر وفا نامه عشقی ننوشتند بخون
 شمع را با همه رقص و شغف شگرخند
 چه کند با دل دیوانه خود پروانه
 شمع با باد درآویزد و پروانه به شمع
 یارب از مشرب خندان خود آن دل خوش دار
 ما به دردی هم ازین میکده سرخوش خیزیم
 مرغ دل کز سر دنیا نتواند برخاست
 آدمی گرچه بیچد رسن خیمه به کوه
 می رسد با محک صیرفی از پی ایام
 تا تو سر حلقه سر رشته خود گم نکنی
 قسمت این بود که پروانه در آتش باشد
 پر پروانه بدین نقش منقش باشد
 اشک غم در شکن دامن زرکش باشد
 که نه مدهوش چنین شوخ پریوش باشد
 عشق شرط است که قلاش و بلاکش باشد
 که غمی نوحه و خواهد که دلی خوش باشد
 ساغر عربده گو صافی و بیفش باشد
 بال همت بحر امش که تنی لش باشد
 گو بفکر سفر و ناقه و مفرش باشد
 روسیاهی است که در سکه ما غش باشد
 ورنه این سلسله تا حشر مشوش باشد

شهریارا قلم از خواجه شیراز بگیر

تا ورق، رشک گل و لاله دلکش باشد



حافظ

یاری اندر کس نمی بینم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستانرا چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ بی کجاست
خون چکید از شاخ گل باد بهارانرا چه شد
کس نمی گوید که یاری داشت حق دوستی
حق شناسانرا چه حال افتاد یارانرا چه شد
شهرباران بود و خاک مهربانان این دیار
مهربانی کی سرآمد شهربارانرا چه شد
گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند
کس بمیدان در نمی آید سوارانرا چه شد
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست
عندلیبانرا چه پیش آمد هزارانرا چه شد
زهره سازی خوش نمی سازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد
حافظ اسرار الهی کس نمی داند خموش
از که می پرسى که دور روزگارانرا چه شد



شهریار

همدمان یارب کجا رفتند و یاران را چه شد
می‌کشد دل در خراباتی، خراباتی کجا
قحط‌سالی شد که عشق و عاشقی از یاد رفت
خانقاهی بود با آن دیگ‌جوش و دود و دم
کس نپرسد در میان این خزان و تفرقه
هر کجا دل مرده باشد دلبرها مرده است
جای مستان محبت بود کوی میکده
در خرابات مغان مستان هشیاری که بود
شوره‌زاری شد طبیعت لاله‌زارانرا چه رفت
زرد و زندانی شدیم از تنگنای زندگی
نی سواران راهوای قهرمانی در سر است
خرمگس شاهین شد و صید کبوتر می‌کند
روزگاری بود و دورانی ندانم ای فلک
هر عروس معنی را گوهری میشد نثار
کس نمی‌خواهد نشانند تیر آهی بر هدف
بر مدار عشق می‌چرخید چرخ روزگار
مکتب اشراق و عرفان در به روی خلق بست
رشحه فیضی نژاد و گلبن عیشی نرست
غنچه خندان نماند و قمری نالان نخواند

دشمنی کی غالب آمد دوستان را چه شد
می‌کشد رنج خمارم، می‌گساران را چه شد
نعمت و هم شکر آن نعمت‌گذاران را چه شد
آن دم گرم و صفای دوده‌داران را چه شد
کآن بهار انس و جمع جوکناران را چه شد
لیک در سوک محبت سوگواران را چه شد
کو چنان میخانه و آن باده خواران را چه شد
آن بظاهر مست و باطن هوشیاران را چه شد
لیسه زد باغ محبت، باغکاران را چه شد
یارب آن آزادگان و گلمداران را چه شد
قهرمانان را چه آمد شهسواران را چه شد
شاهبازان را که زد شاهین شکاران را چه شد
بر سر دوران چه آمد روزگاران را چه شد
با عروسان هنرگو هر نثاران را چه شد
آن سحرخیزان و آن شب زنده‌داران را چه شد
آن مدیران را و آن گردون مداران را چه شد
ای امان یارب که آن آموزگاران را چه شد
چشمه خورشید و چشم ابر و باران را چه شد
عشوه صد برگ و غوغای هزاران را چه شد

شهری خالی شد از مهر و محبت خواجه گفت

(مهربانی کی سرآمد شهریاران را چه شد)



حافظ

صبا به تهنیت پیر می‌فروش آمد
 هوا مسیح نفس گشت و باد نافه‌گشای
 تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار
 بگوش هوش نبوش از من و بعشرت کوش
 ز فکر تفرقه بازآی تا شوی مجموع
 ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
 چه جای صحبت نامحرمت مجلس انس
 که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
 درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
 که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد
 که این سخن سحر از هاتقم بگوش آمد
 بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
 چه گوش کرد که باده زبان خموش آمد
 سر پیاله بپوشان که خرقه بوش آمد

ز خانقاه به میخانه می‌رود حافظ

مگر ز مستی زهد ریا بهوش آمد



شهریار

عروس باغ و بهارم بخواب دوش آمد
 سحر ببوی گلم دیده باز شد کز در
 به شادباش بهارم شکوفه بر سر ریخت
 به نقش پیرهن پرنیان بشارت داد
 شقایق افسر و سوسن سپاه جاویدان
 سپیده دم به چمن شوکه از دم اسحار
 چنین غنچه گل با ترانه بلبل
 به شاخسار خم و قمریان دستان ساز
 چو عشق حلقه بدر زد سری بنه برخاک
 خوشم که از دل ابر غم آفتاب وطن

که بانگ بلبل از نیمه شب بگوش آمد
 بعشوه دختر خندان گل فروش آمد
 کز این شکفتن گل نیش رفت و نوش آمد
 که کوه و بیشه و صحرا پرندپوش آمد
 چمن کتیبه‌ئی از نقش داریوش آمد
 جوانه‌های بهاری به جنب و جوش آمد
 گشود چشم و ز خواب عدم بهوش آمد
 درخت چنگ شد و چنگ در خروش آمد
 بشکر آنکه شد اهریمن و سروش آمد
 برون بکوری چشم وطن فروش آمد

بهوش باش و مزن خیمه از وطن بیرون

که شهریار زد و خانمان بدوش آمد



حافظ

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
 نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
 تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
 غلام همت آن رند عافیت سوزم
 وفا و عهد نکو باشد از ییاموزی
 بی‌اختم دل دیوانه و ندانستم
 هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
 مدار نقطه بینش ز خال تُست مرا
 بقَدّ و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد
 نه هر که آینه سازد سکندری داند
 کلاه‌داری و آیین سروری داند
 که دوست خود روش بنده پروری داند
 که در گدا صفتی کیمیاگری داند
 و گرنه هر که تو بینی ستمگری داند
 که آدمی بچّه شیوه پری داند
 نه هر که سر بتراشد قلندری داند
 که قدر گوهر یکدانه جوهری داند
 جهان بگیرد اگر دادگستری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه

که لطف طبع و سخن گفتن دری داند



شهریار

نه هر که دل بریود از تو دلبری داند
نه هر که تکیه به مسند زد و به صدر نشست
نه هر که دود خرابات خورد و خرقة گرفت
بجای پای علی پانهادن آسان نیست
بخنده اختر شب نیز بشکفتد، اما
توان به نیزه و شمشیر صف شکست اما
برهنه‌اند به دریا شناوران لیکن
بروی مسند داود هم خطا رفته است
سخنوری به صناعت مقام چون سعدیست
مگر که چون صدفش گوهری بود یکتا
به زلف لیلی، زنجیر کن دل مجنون
پری به شمع زدن امتیاز پروانه است
متاع مهر خود ارزانی شهاب مکن
اگر وزیر، ارسطو بود، تواند بود
خرد که اینهمه چرخید در دل ذرات
تو ذره‌ای بجز از مهر آفتاب موز
حکیم آنکه در این نرد مهره دزد حیات

نه هر که سر بکشید از تو سروری داند
بزرگواری و آداب مهتری داند
طریق صوفی و رسم قلندری داند
نه هر محب ولی مالک اشتری داند
کجا شکفتن خورشید خاوری داند
زبان نیزه و شمشیر، لشگری داند
نه هر برهنه بدریا شناوری داند
نه هر که داعیه‌ئی داشت، داوری داند
نه هر که قافیه سنجد، سخنوری داند
و گرنه دایه محال است مادری داند
که قدر صحبت دیوانگان پری داند
نه هر پرنده در آتش سمندری داند
بهای مساه درخشنده، مشتری داند
که بخت خندد و سلطان سکندری داند
چگونه گردش افلاک سرسری داند
که آفتاب تو هم ذره‌پروری داند
ره نجات حریفان ششدری داند

به شهریار بده گنج راز خود، حافظ

که گوهری تو و قدر تو گوهری داند



حافظ

اگر روم ز پیش فتنها برانگیزد
وگر برهگذری یکدم از وفاداری
وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
من آن فریب که در نرگس تو می بینم
فراز و نشیب بیابان عشق دام بلاست
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعله باز
ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد
چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد
ز حقّه دهندش چون شکر فرو ریزد
بس آب روی که با خاک ره بر آمیزد
کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
هزار بازی از این طرفه تر برانگیزد

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ

که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد



شهریار

چو آفتاب به شمشیر شعله برخیزد
عروس خاوری از پرده بر نیامده، چرخ
بجز زمرّد رخشنده ستاره صبح
شب فراق چه پرویز نی بود گردون
بجان شکوفه صبح وصال را نازم
به عشقهای جوانانه حسرتم آری
متاع دلبری و حال دل سپردن نیست
صفای عشق و محبت گر از جوان یا پیر

سپاه شب به هزیمت چو دود بگریزد
همه جواهرانجم پیای او ریزد
که طوق سازد و بر طاق نصرت آویزد
که ماهتاب بجز گرد غم نمی بیزد
که غنچه دل از او بشکفد بنام ایزد
چگونه یاد جوانی هوس نیانگیزد
وگرنه پیر هم از عاشقی نپرهیزد
به مردمی که به نامردمی نیامیزد

تو شهریار به بخت و نصیب شو تسلیم

که مرد راه به بخت و نصیب نستیزد



حافظ

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش
یارب این بچه ترکان چه دلیرند بخون
رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
بگذارند و خم طره یاری گیرند
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
که درین خیل حصاری بسواری گیرند
که به تیر مزه هر لحظه شکاری گیرند
خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمانرا غم مسکینان نیست

زین میان گر بتوان به که کناری گیرند



شهریار

نه از این ورطه نجاتی که کناری گیرند
عالمی تخته به طوفان و شکاف امواج
سرنشینان مه و مهر چه می شد کز لطف
روزگاریست که از فتنه چرخ دوار
جای آنست که چون قصه اصحاب الکهف
لاله زاریست دل مردم و هر داغی از آن
روزگار بشریت بسر آمد گوئی
زینهمه دل که شکسته است خدا می یابند
یک جهان طور تجلی است خدایا بفرست
یارب این سنگر ایمان به چه ساز و برگیست
کی عزای دی و بهمن بسر آید یارب
گر بگویم که نگیرند ز گردونم داد
گر گلی صحبت زاغان بگزیند بگذار
زندگی بار گرانی شد و دلداران را
دوستداران دغل گو همه یاران صدیق

نه به این عرشه ثباتی که قراری گیرند
چون نهنگان به تهاجم که شکاری گیرند
به کف از کشتی ایام مهاری گیرند
خلق هر لحظه بسر چرخ و دواری گیرند
مردم از غارت دین گوشه غاری گیرند
خود عزائی است که از لاله عذاری گیرند
مگر این ناله شبگیر بکاری گیرند
اگر از آینه ها گرد و غباری گیرند
موسیانی که از این شعله شراری گیرند
که سوارانش به هر حمله حصاری گیرند
تا گل و سرو چمن، جشن بهاری گیرند
دل به داد آید و فریاد که آری گیرند
بلبلان گل نگذارند که خاری گیرند
سر آن نیست که از دوش تو باری گیرند
عاشقان را چه دلی مانده که یاری گیرند

شهریارا تو چنین پای سکون در دامن

کوه خود کیست کز او درس وقاری گیرند



حافظ

ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند	گر میفروش حاجت رندان روا کند
غیرت نیاورد که جهان پریلا کند	ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
گر سالکی بمعهد امانت وفا کند	حقاکزین عمان برسد مژده امان
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند	گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم
فهم ضعیف رأی فضولی چرا کند	در کارخانه که ره عقل و فضل نیست
وانکو نه این ترانه سراید خطا کند	مطرب بساز پرده که کس بی اجل نمرد
یا وصل دوست یا می صافی دوا کند	ما را که درد عشق و بلای خمار کشت

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت

عیسی دمی کجاست که احیای ما کند



شهریار

میخانه گریخ بر سر در میخواره وا کند
آن باغبان که باغ طبیعت بهار از اوست
بر مستندی که کرسی استاد عشق بود
از ما همین اراده خیر و شر است و بس
گر مادرش سخن ننهد بسر سر زبان
خیزم، بهار عشق که در مرتع نفوس
در وادی فنائی و خضر تو تشنگی است
شاه ولی بنازمت ای دل که در نماز
گر مرهمی بزخم دل عاشقان نهی
درماندگیش حلقه نخواهد زدن بدر
رحمت دری گشاید و حاجت روا کند
از سنگ، گل دماند و از گل گیاه کند
گر بوالفضل عقل نشیند، خطا کند
باقی هر آنچه سر زند از ما خدا کند
طفل از کجا که حرف درستی ادا کند
مردم گیاش روید و نشو و نما کند
کو رهبری به چشمه آب بقا کند
خاتم به پشت دست نیاز گدا کند
در دیست جاودانه که عشقت دوا کند
منعم، که در بمفلس درمانده وا کند

هر کو، زرش بدیده بود خاک، شهریار

هم خاک راه را بنظر کیمیا کند



حافظ

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند
 دردم نهفته به ز طبیبان مدعی
 معشوق چون نقاب ز رخ در نمی کشد
 چون عاقبت نه به رندی و زاهدیست
 بی معرفت مباش که در من یزید عشق
 حالی درون پرده بسی فتنه می رود
 گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار
 می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب
 پیراهنی که آید از و بوی یوسفم
 بگذر بکوی میکده تا زمرة حضور
 پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان

آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند
 باشد که از خزانه غیم دوا کنند
 هر کس حکایتی بتصور چرا کنند
 آن به که کار خود به عنایت رها کنند
 اهل نظر معامله با آشنا کنند
 تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند
 صاحب دلان حکایت دل خوش ادا کنند
 بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند
 ترسم برادران غیورش قبا کنند
 اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند
 خیر نهان برای رضای خدا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمی شود

شاهان کم التفات بحال گدا کنند



شهریار

آنانکه سرمه از رد پای شما کنند
چون هدهد سبا بگشایند چشم غیب
آیا بود که کامروایان کوی وصل
گو میرسد مصلی محراب آسمان
آنجا که صبر تلخ نداند طیب عشق
آنجا که سر حکمت از ابدال محتجب
شاهان کشور تو بنام که تخت و تاج
وسعت نگر به سینۀ رندان که با عدو
دشمن در این میانه نبینی که دوستان
صوفی صفا بمشرب صافیدلان نکرد
گر دعوی کرامت بی روی و بی ریاست
هر پرده صحنه سازی صد لوح عبرت است
زنهار، دستگیری افتادگان کنید

ایکاش سرمه دان همه از چشم ما کنند
آنانکه خاکپای شما توتیا کنند
کامی هم از بلاکش هجران روا کنند
کز وی به شرق و غرب جهان اقتدا کنند
مشکل ز دردمند تو دردی دوا کنند
امثال ما چکاره که چون و چرا کنند
یکسو نهند و عرض نیاز گدا کنند
نفرین کنند مردم و اینها دعا کنند
دانند کاین معامله ها با خدا کنند
صافیدلان به مشرب صوفی صفا کنند
گو قالی منقش خود بوریا کنند
گر خاطرات سینۀ ما سینما کنند
کاین دستها سپر شده دفع بلا کنند

ما شهریار سربه در کبریا زدیم

کاین در بروی بیکس و بیچاره وا کنند



حافظ

بود آیا که در می‌کده‌ها بگشایند
 اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
 بصفای دل رندان صبحی زدگان
 نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید
 گیسوی چنگ بیرید به مرگ می ناب
 در میخانه ببستند خدایا مپسند

گره از کار فرو بسته ما بگشایند
 دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
 بس در بسته به مفتاح دعا بگشایند
 تا همه مغبچگان زلف دو تا بگشایند
 تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند
 که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو بینی فردا
 که چه زنار ز زیرش بدغا بگشایند



شهریار

بود آيا که در صلح و صفا بگشایند
 یارب از ظلمت زندان شبستان ما را
 ساز ذرات همه نغمه تسبیح خداست
 نای توحید به چنگ آر و دمی دم کآفاق
 دردمندان غمت را به تبسم دریاب
 چشم درپوش و کرم کن که بدان شکرخند
 عاصیان گر که در توبه به عصیان بستند
 از پس پرده در صدق و صفا می‌بندند
 دل به دریا زدم از فتنه که طوفانزدگان
 دستگیری به نهانی که سخاوتمندان
 جامه چون غنچه قبا کن که به صوت قمری
 زرفشان پای عروس رز و خشت از خم گیر
 تا دری هم به مراد دل ما بگشایند
 گوشی روزنه در صبح و ضیا بگشایند
 گر خلاق در گوش شنوا بگشایند
 گوش در نغمه آیات خدا بگشایند
 تا طیبانه در دارشفا بگشایند
 در ببندند به درد و به دوا بگشایند
 عاشقانت در رحمت به دعا بگشایند
 صحنه‌سازان که در روی و ریا بگشایند
 وقت آن بود که بازوی شنا بگشایند
 لب ببندند اگر دست سخا بگشایند
 نوعروسان چمن بند قبا بگشایند
 کاین نقابی است که با روی‌نما بگشایند

شهریارا به نوای نی جانسوز تو گوش

چون توانند که بی ساز صبا بگشایند



حافظ

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود
 دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت
 هم عفا الله صبا کز تو پیامی می داد
 عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
 من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
 بگشا بسند قبا تا بگشاید دل من
 تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود
 باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود
 ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود
 فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود
 دام را هم شکن طره هندوی تو بود
 که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر

کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود



شهریار

رو به هر قبله که کردم صنما سوی تو بود
 نقش هر چهره عیان غالیه خط تو داشت
 طره‌ها تا سر دوش از قبل پیرایه است
 چشم دل روزنه خلوت جان زان دادند
 عشق‌بازان همه دانند که در غزوه عشق
 اهرمن رخنه به مقصوده دل نتوانست
 آنکه در بست بروی تو به نیرنگ تو بست
 جوی خلدی که بسر سایه طویا دارد
 راه مینوی تو مینای میم داد نشان
 فتنه سامری و جلوه سینای کلیم
 شمعدانی سحر باز شد و عقد پرن
 گرچه دیوانگی از جانب ما رفت ولی
 درد پیری به دمی سرد فروگشت ای دل

و آنچه محراب به معماری ابروی تو بود
 پشت هر پرده نهان آینه روی تو بود
 ورنه این سلسله هم تا سر زانوی تو بود
 که از این روزنه راهی به سرکوی تو بود
 در هر قلعه گشودند به بازوی تو بود
 زانکه این صومعه برج تو و باروی تو بود
 وانکه بر کند در از قلعه به نیروی تو بود
 همه در حسرت سرو قد دلجوی تو بود
 هر که مینای میش بود به مینوی تو بود
 گوشه ابرویی از غمزه جادوی تو بود
 آخرین خوشه‌ئی از شاخه شب‌بوی تو بود
 فتنه‌ها زیر سر سلسله موی تو بود
 تب عشقی که طیب تو و داروی تو بود

شهریار ارچه سخنگوی تو شد ای حافظ

تا ابد هم خجل از لعل سخنگوی تو بود



حافظ

سالها دفتر ما، در گرو صهبا بود
 نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان
 رونق می‌کده از درس و دعای ما بود
 دفتر دانش ما جمله بشوئید به می
 هر چه کردیم به چشم کُرمش زیبا بود
 از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل
 که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود
 دل چو پرگار بهر سو دورانی می‌کرد
 کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود
 مطرب از درد محبت عملی می‌پرداخت
 واندران دایره سرگشته پا برجا بود
 می‌شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی
 که حکیمان جهان را مژه خون بالا بود
 پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
 بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود
 رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد

کاین معامل بهمه عیب نهان بینا بود



شهریار

سالها مشعل ما پیشرو دنیا بود
 درج دارو همه در حکم حکیم رازی
 قرن‌ها مکتب قانون و شفای سینا
 عطر عرفان همه با نسخه شعر عطار
 داستانهای حماسی بسرود و بسزا
 کلک سحر نظامی به نگارین تذهیب
 پند سعدی کلمات ملک العرش علا
 عاشقی پیشه کن ای دل که بدستان گویند
 گر سخن از صفت قهر و غرور ملی است
 تاج تاریخ جهان کوروش هخامنشی است
 عدل کسرا چه همائی است همایون سایه
 شاه شطرنج فتوحات، همانا نادر
 شمع در پرده فانوس به پروا سوزد
 آنچه شاه ولی و صوفی صافی مشرب
 هر گلی کز چمن باغ جنان آبی خورد
 بس توحش که در او شد به تمدن تبدیل
 خاتم گمشده را باز بجو ای ایران
 چشم دنیا همه روشن به چراغ ما بود
 برج حکمت همه با بوعلی سینا بود
 با حکیمان جهان مشق خطی خوانا بود
 اوج فکرت همه با مثنوی ملا بود
 خاص فردوسی و آن همت بی همتا بود
 کلک مشاطه طبعی که عروس آرا بود
 غزل خواجه سرود ملاء اعلا بود
 وامقی بود که دل‌باخته عذرا بود
 کاوه ماست که بر قاف قرون عفا بود
 کز قماش و منشی محتشم و والا بود
 که نه بر صحنه تاریخ چنین سیما بود
 کز سلحشوری و لشگر شکنی غوغا بود
 ناز پروانه که بی پرده و بی پروا بود
 به صفای تو که دردانه این دریا بود
 ناز پرورده این خاک عبیر آسا بود
 آمدن یرغو و رفتن یسق و یاسا بود
 که بدان حلقه جهان زیر نگین ما بود

شهریار از تونوای نی و ناقوس خوشست

این غزل را نسب از کوس بلند آوا بود



حافظ

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود
می‌ده که نوعروس چمن حدّ حسن یافت
شکر شکن شوند همه طوطیان هند
طی مکان بین و زمان در سلوک شعر
آن چشم جادوانه عابد فریب بین
از ره مرو به عشوه دنیا که این عجوز
باد بهار می‌وزد از گلستان شاه

وین بحث با ثلاثه غساله می‌رود
کار این زمان ز صنعت دلّاله می‌رود
زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود
کاین طفل یکشبه ره یکساله می‌رود
کش کاروان سحر ز دنباله می‌رود
مکاره می‌نشیند و محتاله می‌رود
وز زاله باده در قدح لاله می‌رود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث‌الدین

غافل مشو که کار تو از ناله می‌رود



شهریار

طوطی غمین نشسته که قنّاد می‌رود
چرخد زمان که یاد عزیزان مکن ولی
و آن نقش زرنگار که بر لوح سینه‌هاست
سرو و سمن گرفته سر ره ز باغبان
این انس و الفتی که بود حاصل حیات
روزی بهم رسیدن و روزی جدا شدن
دودم در آمد از دم بیداد دوستان
بغداد و باغ دادش اگر هم فسانه بود
بر هر شکنج طره‌اش آویز چشم و دل
نوشادی است و آمد و با عاشقان خود
فریاد عاشقان همه‌گو در گلو شکن

شیرین دلش گرفته که فرهاد می‌رود
عمر عزیز هم مگر از یاد می‌رود
رنگ از رخس پریده که بهزاد می‌رود
کآن سایه بین که از سر شمشاد می‌رود
خود خرم گلی است که بر باد می‌رود
دادی نرفته نبوت بیداد می‌رود
مردم دلم دهید کجا داد می‌رود
دل کاروانی است و به بغداد می‌رود
این سرو ناز بین که چه آزاد می‌رود
نوشی چشاند و باز به نوشاد می‌رود
هر چند کار عشق ز فریاد می‌رود

گرد غمش به اشک فرو شوی، شهریار

وانگاه شاد باش که دلشاد می‌رود



حافظ

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
 از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
 ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
 هیچکس نیست که درکوی تواش کاری نیست
 کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست
 جرعه یی ده که به میخانه ارباب کرم
 دوست را اگر سر نرسیدن بیمار غمست
 خبر بلبل این باغ بپرسید که من
 که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
 زده ام فالی و فریاد رسی می آید
 موسی اینجا به امید قبی می آید
 هر کس اینجا به طریق هوسی می آید
 اینقدر هست که بانگ جرسی می آید
 هر حریفی ز پی ملتسمی می آید
 گویا خوش که هنوزش نفسی می آید
 ناله یی می شنوم کز قفسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران

شاهبازی به شکار مگسی می آید



شهریار

نه غمی می رود و نی هوسی می آید
 با تو آه دل گرم و دم گیرائی نیست
 هر غمی هست در خانه ما می پرسد
 گر به درویش زند رهزن دنیا نه عجب
 اختر شب به فغان دل یوسف در چاه
 بزکا دمدمه صبح بهار است، نمیر
 مرغ محبوس گرش در چمن آزاد کنی
 شاهماتند در این عرصه شطرنج که گاه
 سری از روزن عبرت به گذشت ایام
 برو از سرپل آفاق ببین سیل قرون
 مهر و ماه از پس و پیش است و قطار ایام
 شبروان دست گرفتند به دیوار و عصا
 از همان دست که گل‌های چمن داده بیاد
 بر سر خوان خدا تلخ و ترشرو منشین
 موسی تیره شب وادی ایمن داند

عجب ای دل که هنوزت نفسی می آید
 من اگر داد زخم دادرسی می آید
 ناکسی بین بسراغ چه کسی می آید
 ملخ سفله بران مگسی می آید
 گفت خاموش که بانگ جرسی می آید
 گوش کن بوی پیاز و عدسی می آید
 باز مسکین بهوای قفسی می آید
 فیل و فرزین نه پپای فرسی می آید
 کرخه‌ئی می‌گذرد یا ارسی می آید
 کاروانی که بسی رفت و بسی می آید
 با چنین کوکبه پیش و پس می آید
 کز در شحنه صدای عسسی می آید
 جاروئی هم بسر خار و خسی می آید
 که به جا خالی شیرین ملی می آید
 کز کجا جلوه قدس قبی می آید

شهریارا سحر از خواجه زدم فالی گفت

(مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید)



حافظ

معاشران گره از زلف یار باز کنید
حضور خلوت انس است و دوستان جمعند
رباب و چنگ به بانگ بلند می‌گویند
بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد
میان عاشق و معشوق فرق بسیارست
نخست موعظه پیر صحبت این حرفست
هر آنکس که در این حلقه نیست زنده بعشق
بر و نمرده بفتوای من نماز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ

حوالتش به لب یار دلنواز کنید



شهریار

صدا زدند که برگ صبح ساز کنید
می خمار شکن می دهند کز سرها
سرود بدرقه کاروان شب خوانید
بساز زهره، سماوات می دهد پیغام
نگین جم به صف اهرمن شکست آرد
وضو به چشمه صهبای صبحدم سازید
چو بلبلان بهاری به اهتزاز نسیم
یگانه راز و نیاز قبول اهل دل است
سر نیاز فرود آورید و نذر قبول
نگین خاتم جم در نماز می بخشند
اگر چه دست دل اینجا به اشک می شویند
گیاه وار نخواهید پایمال شدن
یگانه راز عروج مقام قرب این است
به زلف یار اگر دست یافت آه سحر
بخنده چاله چو بر گونه های یار افتد
یکیست نغمه اگر زخمه ها به زیر و بم است

اگر بساز دل شهریار گوش دهید

جهان پر از طرب و شور و شاهناز کنید



حافظ

یوسف گم‌گشته باز آید بکنعان غم مخور

کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن

وین سر شوریده باز آید به سامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن

چترگل بر سرکشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

دور گردون‌گر دو روزی بر مراد ما نگشت

دائماً یکسان نباشد حال دوران غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه از سر غیب

باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند

چون ترا نوحست کشتیان ز طوفان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید

هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب

جمله می‌داند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار

تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور



شهریار

اسم اعظم باز گردد با سلیمان غم مخور
 بشکند اهریمن از تعویذ یزدان غم مخور
 چرخ گردون را هم از دور و دوار نابکار
 باز گرداند خدای چرخ گردان غم مخور
 گر به ظلمات اندری دامان خضر از کف منه
 می‌لمی آخر کنار آب حیوان غم مخور
 عمر ما شهنامه، پیر داستانها روزگار
 هفتخوانها تا بود با پورستان غم مخور
 هم تواند ماه زندانی کشاندن بر سریر
 آنکه یوسف برکشید از چاه کنعان غم مخور
 قصر شاهان در قُرق دائم نماند از رقیب
 عرض ما هم می‌رسد روزی به سلطان غم مخور
 امتحان صبر چون شایسته دادی در بلا
 نوبت شکر آید و تحسین و احسان غم مخور
 درد بیدرمان رسد گاهی به درمان صبر کن
 کار بی سامان شود روزی به سامان غم مخور
 ناامیدی کفر باشد تا شبستان ضمیر
 روشن است از چلچراغ عشق و ایمان غم مخور
 پشت هر غم شادئی بنهفته، بنگر کاآسمان
 ابرگریبان دارد و خورشید خندان غم مخور
 از بهشت و دوزخ اندیشه باید شهریار
 زینهار از بابت تبریز و تهران غم مخور



حافظ

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
 دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
 وگر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل
 به صدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش
 زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
 فلک به مردم نادان دهد زمام مراد
 هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم
 به منت دگران خو مکن که در دو جهان
 نسیم روضه شیراز پیک راهت بس
 که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
 حریم درگه پیر مغان پناهت بس
 که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
 صراحی می لعل و بتی چو ماهت بس
 تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس
 ز رهروان سفر کرده عذر خواهی بس
 رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

به هیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ

دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس



شهریار

اگر که شبرو عشقی، چراغ ماهت بس
گرت به مردم چشم اهتزاز قبله‌نماست
جمال کعبه، چمنزار می‌کند صحرا
تو خود چو مرد رهی، خضر هم نبود نبود
دلا اگر همه بیداد دیدی از مردم
نصیب کوردلان است نعمت دنیا
ترا که پینه پا کفش بوده مجنون وار
چه حاجت است به دعوی عشق بر در دوست
به تاج شاهی اگر سرگران توانی بود
ز خلق رو بخدا کن که کنج خلوت عشق
ترا که صبح پیاله‌ات و آسمان ساقی
نماز بر خم محراب آسمان چه ضرور
بهار من اگرت با خزان نپردی بود

ستاره، چشم و چراغ شب سیاهت بس
به ارزیابی صد کعبه یک نگاهت بس
برو که خار مغیلان گل و گیاهت بس
شعاع چشمه حیوان چراغ راهت بس
غمین مباش که دادار دادخواست بس
تو چشم رشد و تمیزی همین گناهت بس
قلندرانه هم از گیسوان کلاهت بس
دل شکسته و اشک روان گواهدت بس
گدای درگه میخانه پادشاهت بس
رواق مدرسه و طاق خانقاهت بس
چو غم سپاه کشد، پای خم پناهت بس
هلال ابروی دلدار قبله‌گاهت بس
قطار سرو و گل و نسترن سپاهت بس

چنین که شعله زدت شهریار، آتش شوق

بجان خرمن غم، یک شرار آهت بس



حافظ

صوفی گلی بچین و مُرقع بخار بخش
 طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه
 زهد گران که شاهد و ساقی نمی‌خرند
 راهم شراب لعل زدای میر عاشقان
 یارب به وقت گل‌گنه بنده عفو کن
 ای آنکه ره به مشرب مقصود برده‌ای
 شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید

وین زهد خشک را بمی خوشوار بخش
 تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش
 در حلقه چمن به نسیم بهار بخش
 خون مرا به چاه زنخدان یار بخش
 وین ماجرا بسر و لب جویبار بخش
 زین بحر قطره بمن خاکسار بخش
 ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبح
 گو جام زر به حافظ شب زنده‌دار بخش



شهریار

تیمار گل به سرزنش نیش خار بخش
 این داوری به صیrfی روزگار بخش
 صوفی مرا به ناله سیم سه تار بخش
 یارب گناه ما به رخ شرمسار بخش
 گری شمار بود تو هم بی شمار بخش
 عشق مجاز هم به شب انتظار بخش
 این ماجرا به زمزمه جویبار بخش
 لبخند گل به گریه ابر بهار بخش
 یکدم قرار هم بدل بیقرار بخش
 این قصه ها به رستم و اسفندیار بخش
 یارب تسلائی بدل سوگوار بخش
 زان چشمه رشه ئی به من اشکبار بخش
 ما را هم از برای خدا یادگار بخش
 ما را صفای گریه بی اختیار بخش
 یارب مرا به ناله شهای تار بخش

زاهد شب شراب به صبح خمار بخش
 چندین چرا محک به زراندودگان زنیم
 بازم به بغض گریه گلوگیر شد سبو
 زان پیش کاتش از رخ ما شرمگین شود
 شبها گناه خود شمرم چون ستاره ها
 روزی که مزد عشق حقیقت دهی وصال
 ای گل فغان بلبلت آشفست خواب ناز
 ای باغبان گلاب کشیدن ستمگری است
 ای آنکه زلف شاهد دنیا گرفته ای
 چندت حدیث ترکش و تیر و کمان رود
 ما را به سوک آرزوی دل نشانده اند
 ای چشم دل گشوده به خورشید روشنان
 ای داده یادگار، غم خود به عاشقان
 یارب به اختیار صفائی به گریه نیست
 بس روزهای روشنم از چنگ شد به حیف

سحری که در ترانه خواجه است ای فلک

یک لحظه هم به زمزمه شهریار بخش



حافظ

فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم
 طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
 من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
 سایه طوبی و دلجوئی حور و لب حوض
 نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
 کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
 تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق
 می‌خورد خون دلم مردمک دیده سزااست
 بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
 که درین دامگه حادثه چون افتادم
 آدم آورد درین دیس خراب آبادم
 بهوای سرکوی تو برفت از یادم
 چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم
 یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم
 هر دم آید غمی از نو به مبارکبادم
 که چرا دل به جگر گوشه مردم دادم

پاک کن چهره حافظ بسر زلف زاشک

ورنه این سیل دمامد ببرد بنیادم



شهریار

زادن من سفر و عشق تو باشد زادم
 گردش چشم تو با من چه طلسمی در باخت
 قصر غلمان و سراپرده حورانم بود
 من همه جان و دلی زنده بعشقم، آری
 نقطه خال تو در میکده از من بستاند
 فتنه چشم تو هر غمزه کتاب رمزی است
 شکر و پسته لعل تو به منقار من است
 قد و بالا و رخ و زلف تو باشد منظور
 کوکب بخت من افروخت چراغ مه و مهر
 مرغ بام ملکوتم قفسم در نگشود
 یک نگاه توام از نقد دو عالم بس بود
 من اگر رشته پیمان تو بستم ز ازل
 در غم لاله رخان از پس هر داغ دلی
 غم و شادی جهانم بجز از یادی نیست

تو چه حسنی که منت عاشق مادر زادم
 که در این دایره چرخ کبود افتادم
 آدم انداخت در این دخمه غم بنیادم
 آب و گیل گو برو از آتش دل بریادم
 آنچه در مدرسه آموخته بود استادم
 که به یک لحظه دهد راز دو عالم یادم
 روزگاریست که من طوطی این قنادم
 گر حدیثی رود از سرو و گل و شمشاد
 من بدین کوکبه از مادر گردون زادم
 که بگوش ملک العرش رسد فریادم
 یک نظر دیدم و تاوان دو عالم دادم
 پای پیمان تو هم تا به ابد ایستادم
 داغ دیگر رسد از در به سلامت بادم
 ای همه یاد تو شادان که بیادت شادم

شهریار! چه غم هست که چون خواجه خویش

(بسته عشقم و از هر دو جهان آزادم)



حافظ

سالها پیروی مذهب رندان کردم	تا بفتوای خرد حرص بزدان کردم
من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه	قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
سایه بر دل ریشم فکن این گنج روان	که من این خانه بسودای تو ویران کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون	می‌گزم لب که چرا گوش بنادان کردم
در خلاف آمد عادت به طلب کام که من	کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم
نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست	آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم
دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع	گرچه دریانی میخانه فراوان کردم
این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت	اجر صبریست که در کلبه احزان کردم
گر بدیوان غزل صدر نشینم چه عجب	سالها بندگی صاحب دیوان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ

هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم



شهریار

سالها دغمه خود ظلمت زندان کردم
 تا به ویرانه خود گنج قناعت جستم
 من هم از خود نرسیدم به دیار سیمرخ
 با یکی بستم و دست از همه شستم، آری
 اگرم مرد سخن نام کنی، خود دانی
 تا به سلمان چه رسد سلطه کفر ابلیس
 رام شد زیر نگین قلمم دیو و پری
 نوح را مانم از این کشتی توفیق کز او
 بجز از درد تو ای عشق که بی درمان بود
 در دل و دیده من دوش چراغانی بود
 هنری نیست که همسایه حرمانش نیست
 آدم خاکیم و مدعی حور و قصور
 شیوه کار من از خواجه شیراز بهرس

تا دری رخنه به میخانه زندان کردم
 قصر آمال و امانی همه ویران کردم
 طی این بادیه با رستم دستان کردم
 مشکل هر دو جهان را بخود آسان کردم
 سالها خدمت مردان سخندان کردم
 که من ابلیس خود از سلطه مسلمان کردم
 نقش آصف زدم و حکم سلیمان کردم
 یکجهان حرص و حسد طعمه طوفان کردم
 دردها جمله به داروی تو درمان کردم
 باز یاد تو در این غمکده مهمان کردم
 من هم این کسب هنر از در حرمان کردم
 نه عجب گر هوس روضه رضوان کردم
 کآنچه استاد غزل گفت بکن آن کردم

شهریارا به بیاض سحر و زر خط شمع

که همه مشق خود از سر خط قرآن کردم



حافظ

دیشب به سیل اشک ره خواب می‌زدم	نقشی پیاد خط تو بر آب می‌زدم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته	جامی پیاد گوشه محراب می‌زدم
هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست	بازش ز طره تو بمضرب می‌زدم
روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود	وز دور بوسه بر رخ مهتاب می‌زدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم	بر کارگاه دیده بیخواب می‌زدم
ساقی به صوت این غزلم کاسه می‌گرفت	می‌گفتم این سرود و می ناب می‌زدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام

بر نام عمر و دولت احباب می‌زدم



شهریار

دیشب به شعر خواجه ره خواب می زدم
 هر بیت خواجه یک غم می بود و من خراب
 قوال زهر چشم ادب بود و گوش هوش
 چون چشم ماه، خواجه شیراز دیده بود
 شیراز آن زمان به قلموئی از خیال
 ایوان خانقاه ترا نقش بر فلک
 تاب از کمند شعر تو می بستم و بکام
 یک سطر از کتاب تو می خواندم و قلم
 چون گلستان شیخ در او هشت باب خلد
 اشکم بروی آن چمن خلد می چکید
 بس شیشه سرشگ به سنگ صبور دل
 چنگ خدا زدی تو کجا در تو می رسد
 من غافل از مستب و عمری با کتاب

گر روح قدس خواجه نظر داشت شهریار

من هم دم از فضائل و آداب می زدم



حافظ

حجاب چهره جان می‌شود غبار تنم
چنین قفس نه سزای چومن خوش الحانیست
عیان نشد که چرا آمدم کجا رفتم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
اگر ز خيون دلم بوی شوق می‌آید
طراز پیرهن زر کشم مبین چون شمع
خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم
روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتم
که در سراچه ترکیب تخته بند تنم
عجب مدار که همدرد نافه ختم
که سوزهاست نهائی درون پیرهنم

بیاوهستی حافظ ز پیش او بردار

که با وجود تو کس نشنود ز من که منم



شهریار

همای طایر جان بسته در طناب تنم
 فلک چو تار تنم نغمه‌ها طنین انگاشت
 بکنج این قفسم قرن‌ها گذشت و هنوز
 اگر چه زان وطنم یاد هم نمانده ولی
 دلم بحسرت گم‌کرده‌ئی است چون یعقوب
 صلای مژده وصلم مگر قمری
 بخیره عهد نبستم که بشکنم با دوست
 برهنمائی پیک و پیام وحی سروش
 گداخت جانم و چون انجم ز دیده چکید
 سیاه، کی بودم نامه عمل درگور

امید کاین گره از کار بسته باز کنم
 که دور طایر جانم تنید تار تنم
 بیاد چشمه خلد و صفای آن چمنم
 مدام سرخوش خواب و خیال آن وطنم
 گر آن عزیز نوازد بجوی پیرهنم
 که بانگ می‌زند از شاخ سرو و یاسمنم
 بعهد او که همه شاخ دشمنان شکنم
 چه وهم و واهمه از رهنان اهرمنم
 دلم خوشست که خوانند شمع انجمنم
 که کارنامه هجران نوشته بر کفنم

غبار تن نه منم شهریار زان بگذر

صفای چشمه جان را نظاره کن که منم



حافظ

خیز تا خرقه صوفی بخرابیات بریم
 سوی رندان قلندر به ره آورد سفر
 تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
 با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم
 کوس ناموس تو بر کنگره عرش زنیم
 خاک کوی تو به صحرای قیامت فردا
 ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد
 شرممان باد ز پشمینه آلوده خویش
 قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
 فتنه می بارد ازین سقف مقرنس برخیز
 در بیابان فنا گم شدن آخر تا کی

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز

حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم



شهریار

خیز تا خیمه عزلت به خرابات بریم
 نخله وادی ایمن به چراغ افروزیست
 شب چه بی چشم و چراغیم اگر نتوانیم
 سینه سینا کن از آن شعله ما را کز ذوق
 این مناجات که از زخمه سازی غیبیست
 به مناجات بنالیم و بیال معراج
 وز نهانخانه ناز تو یکی مخزن راز
 زین سفرگر بدر خانه یاران رفتیم
 گر جهاد این که میان من و دل درکارست
 واپسین درس توان در صحف پیشین خواند
 کو شریک غم و شادی که هدایای جهان
 حاجت خلق برآریم و به پیشانی باز
 آنکه سوداگر دنیاست ندانسته که ما
 بر سر خرمن آسمال نغلتیم مگر
 فرصت وقت مکن فوت که حیفت بسر

عزت از خانه تزویر و خرابات بریم
 تا بدان بقعه پی از رؤیت رایات بریم
 که نصیب از فلک و اینهمه آیات بریم
 موسی دل به سر طور مناجات بریم
 نغمه ثنی نیست که نامش به مقامات بریم
 راهی از صفه صفوت به سماوات بریم
 به مصونیت صندوق امانات بریم
 چه سفرنامه شوقی که به سوقات بریم
 تن خاکی بدر از معرکه هیاهات بریم
 از مبادی چه بسا راه به غایات بریم
 رنج و گنجی است که باید به مساوات بریم
 سجده بر درگاه آن قبله حاجات بریم
 سود بازار جهان با چه مکافات بریم
 مزرع دل بدر از فتنه آفات بریم
 عمر باقی به قضا کردن مافات بریم

شهریسارا بدر کعبه مقصود تو راه

عشق داند که به طی چه مسافات بریم



حافظ

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
 فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم
 اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
 من و ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم
 شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
 نسیم عطر گردانرا شکر در مجمر اندازیم
 چو در دستت رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
 که دست‌افشان غزلخوانیم و پاکوبان سر اندازیم
 صبا خساک وجود ما بدان عالی جناب انداز
 بود کان شاه خوبانرا نظر بر منظر اندازیم
 یکی از عقل می لافد یکی طامات می‌بافد
 بیاکاین داورها را به پیش داور اندازیم
 بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه
 که از پای خمت یکسر به حوض کوثر اندازیم
 سخندانی و خوشخوانی نمیورزند در شیراز
 بیا حافظ که تا خود را به ملکی دیگر اندازیم



شهریار

بیا تا گل برانگیزیم و خار از بن براندازیم
 به شاباش عروس لاله چون رقاصه گلبن
 چو زرین گوشوار خوشه از شاخ رز آویزد
 شکوه عید سلطانی است ساقی جام جم برگیر
 بهشت عشق و ایمان در دل آرائیم با یاران
 چنانم حجله طبعی به مروارید گوش آرای
 سرود فرودین سر کن بساز بلبلان بگذار
 به زهر کین و کيفر کام شیرین تلخ توان کرد
 به چندین مهره اختر که نرد آسمان دارد
 تمنای سخن از ما مکن با گوش جانی کر
 به دور چاه زمزم چند جراحی در خرابات آی
 اگر چرخ آتش افروزد که ما را آشیان سوزد
 گرت گشتی به طوفانها نیارد طاقت گشتی
 غریو بلبلان مستانه بر بام و در اندازیم
 به صد دامن گل افشانیم و در پایش سراندازیم
 شرابی لعلگون سازیم و در جام زر اندازیم
 که سلطان فلک را تاج خورشید از سراندازیم
 وگر کین دوزخ افروزد بجان کافر اندازیم
 که اشک رشکش از چشم عروس خاور اندازیم
 که بوم شوم غم با شیون شهرپور اندازیم
 بیا کاین دادخواهیها به روز محشر اندازیم
 حریف دیو ظلمت را به چاه ششدر اندازیم
 که ما این گوشوار زر بگوش دلبر اندازیم
 که با چرخاب چرخشت به آب کوثر اندازیم
 به دود آه چون هاله مهش در چنبر اندازیم
 بیا ای ناخدا چندی به ساحل لنگر اندازیم

هوای سرد تبریزت تب عشقی نیانگیزد

بیا ما شهریارا خود به شهری دیگر اندازیم



حافظ

سرم خوشست و به بانگ بلند می گویم
عبوس زهد بوجه خمار ننشیند
شدم فسانه بسرگستگی و ابروی دوست
گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید
مکن درین چمنم سرزنش بخودروئی
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
غبار راه طلب کیمیای بهروزیست
ز شوق نرگس مست بلند بالائی

که من نسیم حیات از پیاله می جویم
مرید خرقه دُردی کشان خوشخویم
کشید در خم چوگان خویش چون گویم
کدام در بزنم چاره از کجا جویم
چنانکه پرورش می دهند می رویم
خدا گواه که هر جا که هست با اویم
غلام دولت آن خاک عنبرین بویم
چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

یار می که بفتوای حافظ از دل پاک

غبار زرق به فیض قدح فرو شویم



شهریار

دلی شکسته و چنگی گسته گیسویم
 خمیده تاکم و آشفته بید مجنونی
 نهفته قند و سخن پشت آبگینه و من
 به سحر غمزه جانان بجان زنندم تیر
 گیاهدانه عشقم فشرد در دل خاک
 گیاه زرد خزانم در آب و گل، لیکن
 سر دو راهه رسیدیم و سرنوشت این بود
 برس به دادم و این بند زانوان بگشای
 چگونه برجهم از چنبر کمانه چرخ
 میان دلبر و من غیر من حجابی نیست
 به چنگ رودکی و توسن سمرقندی
 ببوی یاسمن و زلف سنبلم مفرب

ولی به زخمه غیبی هنوز میمویم
 که سرنگون و سرافکنده بر لب جویم
 بشوق طوطی تصویر خود سخنگویم
 که داستان به فسون و فسانه می گویم
 چنانکه دم به دم می دمنم، می رویم
 بجان و دل گل مینای باغ مینویم
 برو پدر تو از آن سو و من از این سویم
 بروز وعده که جان می رسد به زانویم
 که نه فلک همه چوگان و من یکی گویم
 گر این حجاب فکندند من همه اویم
 چه بیم دشت بخارا و رود آمویم
 غلام سنبل آن زلف یاسمن بویم

به شهر خویش اگر شهریار شیرینکار

به شهر خواجه همان سائل سر کویم



حافظ

بالابلند عشوه گر نقش باز من
دیدى دلا که آخر پیری و زهد و علم
می ترسم از خرابی ایمان که می برد
گفتم به دلّی زرق بهوشم نشان عشق
مستست یار دیار حریفان نمی کند
یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم آن
نقشی برآب می زنم از گریه حالیا
بر خود چو شمع خنده زنان گریه می کنم
زاهد چو از نماز تو کاری نمی رود

کوتاه کرد قصه زهد دراز من
با من چه کرد دیده معشوقه باز من
محراب ابروی تو حضور نماز من
غماز بود اشک و عیان کرد راز من
ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من
گردد شمامه کرمش کارساز من
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من
هم مستی شبانه و راز و نیاز من

حافظ ز گریه سوخت بگو حالش ای صبا

با شاه دوست پرور دشمن گداز من



شهریار

گر گوشمال عشق نبود بساز من
تا سوز عشق زخمه نکوبد بساز من
پروانه را زبان سخن نیست آتشین
محمود، چشم بر در و می‌گفت با اجل
ای نازنین که با تو بود روی هر نیاز
در تار و پودها همه جا اهتزاز تست
غمّاز اشک بین که بدست کلید آه
در وادی طلب اگر خضر راه نیست
گم‌گشته‌ام به ظلمت تن کو چراغ دل
گر گوهر عطای تو دریای رحمت است
زخمی بزن که سوز دل آمیزد بساز
گر ته بساط عقل نمی‌باختم به عشق
محراب ابروی تو گرم نیست قبله‌گاه
شاخ نبات خواجه گر این نغمه بشنود
آری بقول خواجه ز بخشدگان عمر

شیرین نبود شور من و شاهناز من
چنگی بدل نمیزندت سوز و ساز من
از شمع پرس قصه سوز و گداز من
بگذار بلکه بر سرم آید ایاز من
آنجا که ناز تست چه سنجد نیاز من
هم از تو سیم ساز من و اهتزاز من
صندوق دل گشود و برون ریخت راز من
ای وای بر من و ره دور و دراز من
تا بردرد حجاب حقیقت، مجاز من
کام صدف بود دهن حرص و آرز من
ای ناوک تو زخمه خاطر نواز من
بردی نداشت دست دل پاکباز من
با چشم مست گو که بخواند نماز من
از تار طره سیم فرستد بساز من
در پارسی نکرده کسی ترکناز من

توان بطرز خواجه سخن گفت شهریار

این نکته گو به کُفو من و هم‌تراز من



حافظ

تاب بنفشه می‌دهد طره مشک‌سای تو
 ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز
 من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
 دولت عشق بین که چون از سرفقر و افتخار
 خرقه زهد و جام می‌گرچه نه درخور همند
 شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر
 شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست
 پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو
 کز سر صدق می‌کند شب همه شب دعای تو
 قال و مقال عالمی می‌کشم از برای تو
 گوشه تاج سلطنت می‌شکند گدای تو
 این همه نقش می‌زنم از جهت رضای تو
 کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو
 جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه‌گه در بهار حسن

حافظ خوش کلام شد مرغ سخن‌سرای تو



شهریار

ای شب و روز و مهر و مه پرده سینمای تو
چار وکیل محتشم پایه عرش اعظمت
طوق و نطق کهکشان حلقه‌ئی از حمایت
گوشه‌ئی از جمال خود گر بنمائی ای صنم
گر تو ز حجله گاه غم در دل ما قدم نهی
من همه گوش دل شدم زانکه به خلوت سحر
باد بهار می‌کند سنبل و یاسمن ز جا
نقد جهان شمرده و مهر ترا خریدهام
مست پیاله توام، عربدهام ندیده کس
طاس بلور آسمان جام جهان‌نمای تو
هفت زمین و آسمان کرسی زیر پای تو
تاج و سریر خسروان سایه‌ئی از همای تو
هر دو جهان من بود هدیه رونمای تو
دل به ولیمه جان کند فدیۀ پاگشای تو
دل به سکوت آسمان می‌شود صدای تو
مرغ دلند پرزنان اینهمه در هوای تو
مهر تو خود بهای من تا چه بود بهای تو
وینهمه چوب محتسب می‌خورم از برای تو

درد تو شد دوی من ای دل و جان شهریار

زنده و کشته مرده درد تو و دوی تو



حافظ

ای دل بکوی عشق گذاری نمی کنی	اسباب جمع داری و کاری نمی کنی
چوگان حکم در کف و گوئی نمی زنی	باز ظفر بدست و شکاری نمی کنی
این خون که موج می زند اندر جگر ترا	در کار رنگ و بوی نگاری نمی کنی
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا	بر خاک کوی دوست گذاری نمی کنی
ترسم کزین چمن نبری آستین گل	کز گلشنش تحمل خاری نمی کنی
در آستین جان تو صد نافه مدرجست	وان را فدای طره یاری نمی کنی
ساغر لطیف و دلکش و می افکنی بخاک	واندیشه از بلای خماری نمی کنی

حافظ برو که بندگی پادشاه وقت

گر جمله می کنند تو باری نمی کنی



شهریار

ای دل هوای طره یاری نمی‌کنی
از دود و دم بجان غم آتش نمی‌زنی
یکباره نیستی تو و داری هنر ولی
پا از درون دایره بیرون نمی‌نهی
عمری بگوشه غم و غربت گرفته خو
ای قمری خزانزده چون شد که فصل گل
دامان طبع پرگل و سرین ولی چه سود
نقش و نگار خامه رنگین طراز طبع
با یک جهان حریف قماری و خود ندار
تیر و کمان بکنجی و دیگر سوار رخس
مردم به کوه و دشت و بگلگشت باغ و راغ

وان درد دل به سیم سه تاری نمی‌کنی
وز خمر و خمره دفع خماری نمی‌کنی
یکباره می نشینی و کاری نمی‌کنی
سیر و سری به گوشه کناری نمی‌کنی
بس کن که باد یار و دیاری نمی‌کنی
دیگر هوای باغ و بهاری نمی‌کنی
در مقدم شکوفه ثاری نمی‌کنی
تذهیب بند نقش نگاری نمی‌کنی
گوئی حساب دار و نداری نمی‌کنی
بیرون نمیزی و شکاری نمی‌کنی
تنها تویی که گشت و گذاری نمی‌کنی

تنهایت چگونه بلا شد که شهریار

دیگر هوای دیدن یاری نمی‌کنی



حافظ

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می
 بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار
 هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان
 خوش نازکانه می چمی ای شاخ نوبهار
 بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست
 فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
 حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد
 در ده بیاد حاتم طی جام یک منی
 مسند بیابان بر که به خدمت چو بندگان

طامات تا به چند و خرافات تا بکی
 چنین قبای قیصر و طرف کلاه کی
 بیدار شو که خواب عدم در پی است هی
 کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی
 ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی
 و امروز نیز ساقی مهر وی و جام می
 فراش باد هر ورقش را به زیر پی
 تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی
 ایستاده است سرو و کمر بسته است نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشتر رسید

تا حد مصر و چین و به اطراف روم وری



شهریار

آمد بهار و لاله شد از ژاله پر ز می
 باد بهار و در چمن آشوب لاله هاست
 گو می دمند صور و به غوغای رستخیز
 هرجا چمد نسیم بهاران به عز و ناز
 صحرا بکوی میکده ماند ز هوی و های
 عمریست کز درم همه آمد غم نگار
 ساقی بیا بیاری مطرب، سبب بدست
 بر خشت خود مناز که با مشت روزگار
 از روزگار تالی حافظ طمع مدار

ساقی پیاله گیر به شادی روی وی
 گوئی بهم زنند جوانانه جام می
 بر می جهند غرقه بخون کشتگان دی
 دیبای زمردین فکندش به زیر پی
 قمری به سوی مهرکه خواند به های و هی
 تا از درم برغم غم آید نگار، کی
 کز دلکشی هوای می آرد نوای نی
 نه قلعه کلات بماند نه کاخ کی
 دیگر نظیر حاتم طائی نژاد طی

نقد برات یک غزل شهریار را

نی باج روم عهده کند نی خراج ری



فهرست آثار مؤلف

نام کتاب	تاریخ انتشار
۱- تاریخ رضائیه (ارومیه)	۱۳۴۴ خورشیدی
۲- تاریخ عمومی آذربایجان	// ۱۳۴۶
۳- قرآن و مقررات ارتش اسلام	// ۱۳۴۶
۴- قرآن و امور خانواده	// ۱۳۴۷
۵- فرمان سلحشوران	// ۱۳۴۸
۶- حمله گروه نبرد زرهی به لنین‌گرا، ترجمه از آلمانی	// ۱۳۵۱
۷- تاریخ خانواده میرحسین بیگ (کاویانپور)	// ۱۳۵۱
۸- دانستیهای از قرآن کریم و نهج الفصاحه	// ۱۳۵۴
۹- صرف و نحو عربی و تجوید	// ۱۳۵۸
۱۰- ترجمه سوره حمد و بقره به زبان ترکی آذری	// ۱۳۶۴
۱۱- ترجمه قرآن کریم به زبان ترکی آذری	// ۱۳۶۸
۱۲- ترجمه عم جزء به زبان ترکی آذری	// ۱۳۶۹
۱۳- آیات ربانی	// ۱۳۷۰
۱۴- ترجمه قرآن کریم به زبان فارسی روان	// ۱۳۷۲
۱۵- خودآموز مصور ترکی - دستور زبان و لغتنامه	// ۱۳۷۴
۱۶- تاریخ ارومیه - در دست تهیه	

برگی از شجره نامه استاد شهریار

آقا میربابا خشگنابی - پدر بزرگ استاد شهریار
 بیگم خانم - همسر ایشان - مادر بزرگ استاد شهریار
 حاج میرآقا خشگنابی - پدر استاد شهریار
 خانم تنه - همسر ایشان - مادر استاد شهریار

عمه‌های استاد شهریار	خواهران استاد شهریار	برادران استاد شهریار	سید محمد حسین بهجت تبریزی
به ترتیب عبارتند از:	به ترتیب عبارتند از:	به ترتیب عبارتند از:	عزیزه خانم عبدالخالق همسر ایشان
۱- خدیجه سلطان خانم	۱- علویه خانم	۱- آقای سیدرضی بهجت تبریزی	(فرزندان استاد شهریار) به ترتیب:
۲- سارا خانم	۲- سریه خانم	۲- آقای سیدمرتضی خشگنابی	۱- خانم شهرزاد بهجت تبریزی
۳- ستاره خانم	۳- میرزاده خانم	۳- آقای سیدرضا خشگنابی	۲- خانم مریم بهجت تبریزی
۴- سیاره خانم	۴- آفازاده خانم	۴- آقای سیدصادق خشگنابی	۳- آقای هادی بهجت تبریزی
	۵- طاهره خانم	۵- آقای سیدعلی اکبر خشگنابی	
	۶- بویوک خانم		
	۷- کبری خانم		

توضیح: ۱- خانم فاطمه، خاله استاد شهریار بود و شهریار عمو نداشت و حاج میرآقا که نام اصلی وی حاج میراسمعیل بود، تنها فرزند ذکور خانواده بوده‌اند.

۲- سیاره خانم همسر آقا میر عبدالخالق بوده و دختر ایشان بنام صدیقه خانم همسر آقا میر محمدعلی خالقی بود که سه فرزند ایشان به اسامی آقای سیدکاظم، لطیفه خانم و عزیزه خانم بودند و عزیزه خانم همسر استاد شهریار بود.

حاج میرآقا خشگنابی



که در این دوره سیدالشعراست
خشگنابی سجل و شهرت ماست

پدر (شهریار) معروف است
گل سادات خشگناب است او



ایندی میداندا قالان تکجه حسین آتی دیر

بو محالین چراغی خشگنابین ساداتی دیر



استاد شهریار در سال ۱۳۰۱

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر یادگاری که در این گنبد دوار بماند



لطف‌الله زاهدی تنظیم‌کننده دیوان و دوست شهریار



استاد سید محمد حسین شهریار (در ۳۰ سالگی)

که بلکه رام غزل گردی ای غزال رمیده
در آن زمان که ز خاکش هزار لاله دمیده

نو شتم این غزل نغز با سواد دو دیده
خبر ز داغ دل شهریار میشوی، اما



(استاد شهریار در سال ۱۳۲۲)

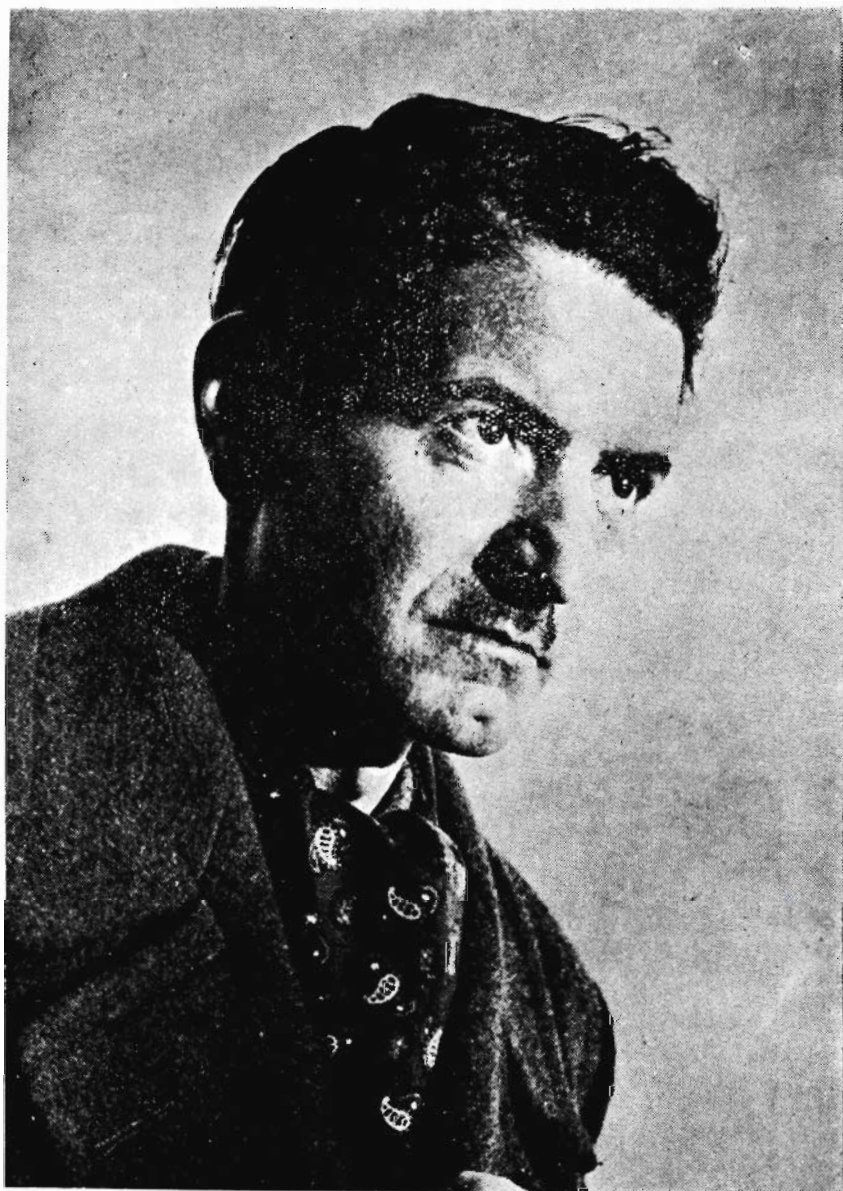
هر کجا ناله ناکامی خود سرکردم
زانهمه ناله که من پیش تو کافر کردم

در و دیوار بحال من زار گریست
بخدا کافر اگر بود برحم آمده بود



این مایه تسلی شبهای تار من
جز ساز من نبود کسی سازگار من

نالد بحال زار من امشب سه تار من
ای دل ز دوستان وفادار روزگار



شهریار

تحمّل گفتمی و من هم که کردم سالها اما
چقدر آخر تحمل بلکه یادته رفته پیمانته



در طبع شهریار خزان شد بهار عشق زیرا تو خرمن گل و ریحان نیامدی



دوین اول از دستگیر: آقایان ۱) ضاری، خوشنویس، شهریار * دوین دوم از دستگیر: آقایان ۲) نجوان، کاکنگ، روشن ضمیر، تقوی



ایستاده از چپ به راست:

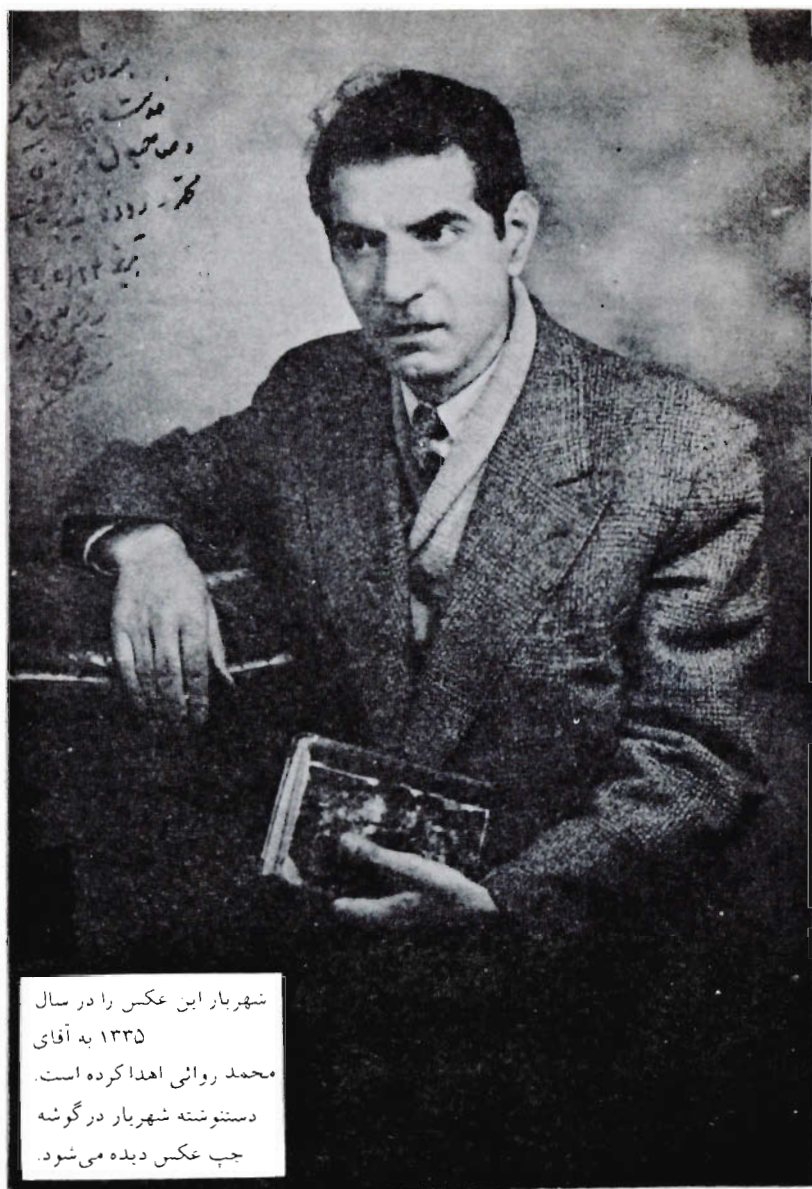
استاد شهریار - آقای حبیب خواهرزاده استاد - میرکاظم - سیدهاشم

نشسته از چپ به راست:

عزیزه خانم همسر استاد - سریه خانم خواهر استاد - صدیقه خانم دختر عمه و مادرزن استاد - لطیفه خانم خواهرزن استاد



استاد شهریار و استاد نیما یوشیج با پسرشان



خوبرویان غزل نغز تو را دست بدست

شهریارا دگر از بخت چه خواهی که برند

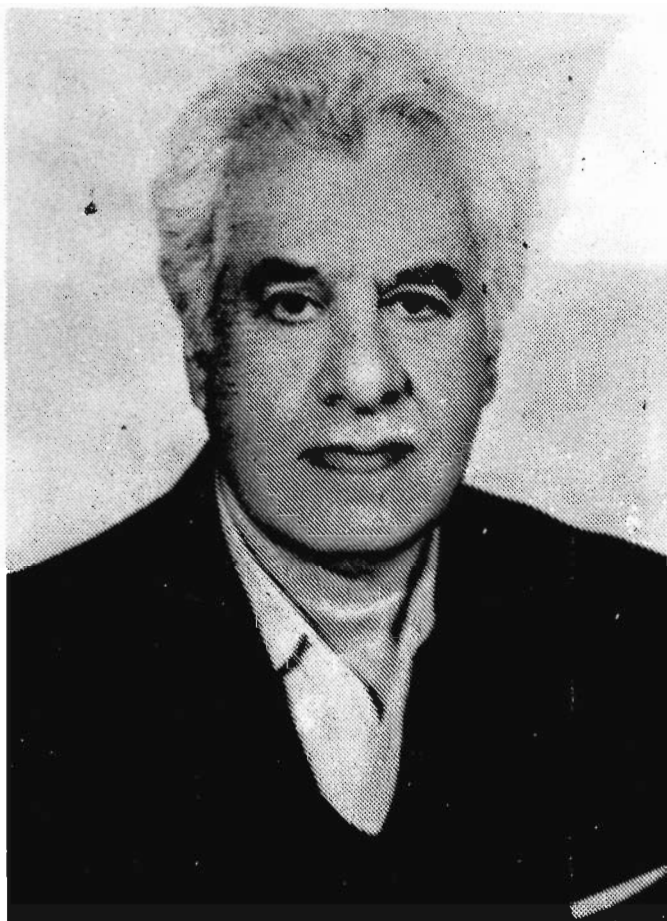


دوشیزه شهرزاد و دوشیزه مریم دختران استاد شهریار



بزم به بزم علیه باید و مجری نویسی اهل دهها

من به بزم نکته دانان خود نیارم در شمار نکته دانان بین که لطف بیشمارم می کنند
 شهریارا من دهاتی دوستان اهل گذشت گیرم آدابی ندانستم چه کارم می کنند



بۇيۇك نىك اندىش - مۇلف كىتاب خاىرات شىرىار با دىگران

چوخ سى الله دىم دو شىمىه بلكه دىله دردىم

اما نه قىلىم چاره كى، دىلدن دىله دوشدى

تك قۇىما گولوم شىرىارى گل گىنه يۇخلا

بىردن گۆره سن تايدى اجل فاصله دوشدى



شهریار و شهرزاد



شهریار با دختران و یکی از دوستانش

حجت ساریدر بزرگوار حضرت سینه

قرابت گویم تهنه قادر بکرت نبودم و فوق العاده بزرگوار

به روزنامه رمضان تبریز یک هفته زمستانی کرد غلب مردم در این سینه

نم مبد به دل بچ و کمر در سید و سید و کمر حقیقت هم فام ام

دری دفعه بخت ترسید هیچ قادر

بنود - سینه جان غریز دست و فام و بچه های غریز و فام بزرگ و بزرگ

را بهمان بدیم و در بیکه رویان سینه سینه بخورام

اگر ناته در وضع ارا و وضع زبانی بنده فام تا حقیقت

با طاعت بکرت بکنم قدرم تغنی طلوع مدید و در سینه بکنم

به روزنامه که به ندرت آرزوی زیاده را درام بلکه خدروزی بزرگ

من پرستام به روزنامه برای زیاده دارم نه بچه بزرگ

دری خدروزی سینه بکنم بلکه شری حجت ایام بنام بزرگوار بنام اگر روزی

بسیار سینه بکنم که وقت نصف شدت بتواند محبوب شود

در فام و بچه های به روزام به خبر نماند که کنهام بزرگوار

در کنهام سینه بزرگوار به سینه بکنم - سینه بزرگوار

چون سینه در این حال نشین دارم ختم بکنم راه نماند را بجزای بزرگوار

فام بزرگوار بکنم در این حال بزرگوار بکنم

کدام خدروزی بود بزرگوار بود به روزنامه نماند در ناچار فرستاد

دری حقیقت و کمر جود و کمر کن و بزرگوار بکنم به سینه بزرگوار

اگر روزنامه عید در روز راجه نرود فام بود

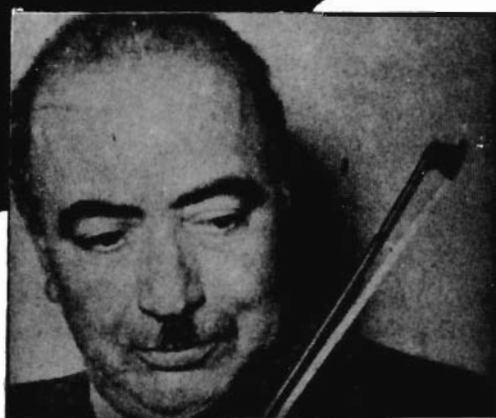


از راست به چپ:
استاد شهریار - دکتر نصر عذارى - استاد ابوالحسن اقبال آذر از بنیان‌گذاران موسیقی
اصیل ایران و آذربایجانی - آقای حسن عذارى استاد موسیقی و آهنگساز

سؤال کرد رفیق بی سادگی از من
 ترا که اینهمه افکار نغزو بار یک است
 چرا مثال دیگر شاعران نه شنیدی
 افق همیشه برای نوشتن و ناریک است
 پس از نامل بسیار گفتش اندو است
 خجالتم چه دی شعر من کلاس یک است
 تبریز - آذرماه ۱۳۷۱^x سید محمد حسین شهریار



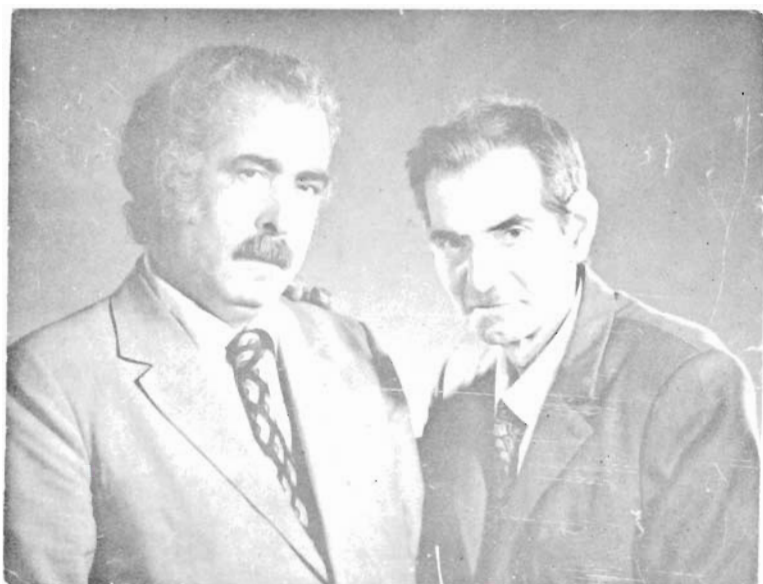
از راست به چپ: آقایان بولود سهند - رستم علی اوف - محمد علی فرزانه - گنجعلی صباحی



عمر دنیا
به سرآمد
که «صبا»
می میرد



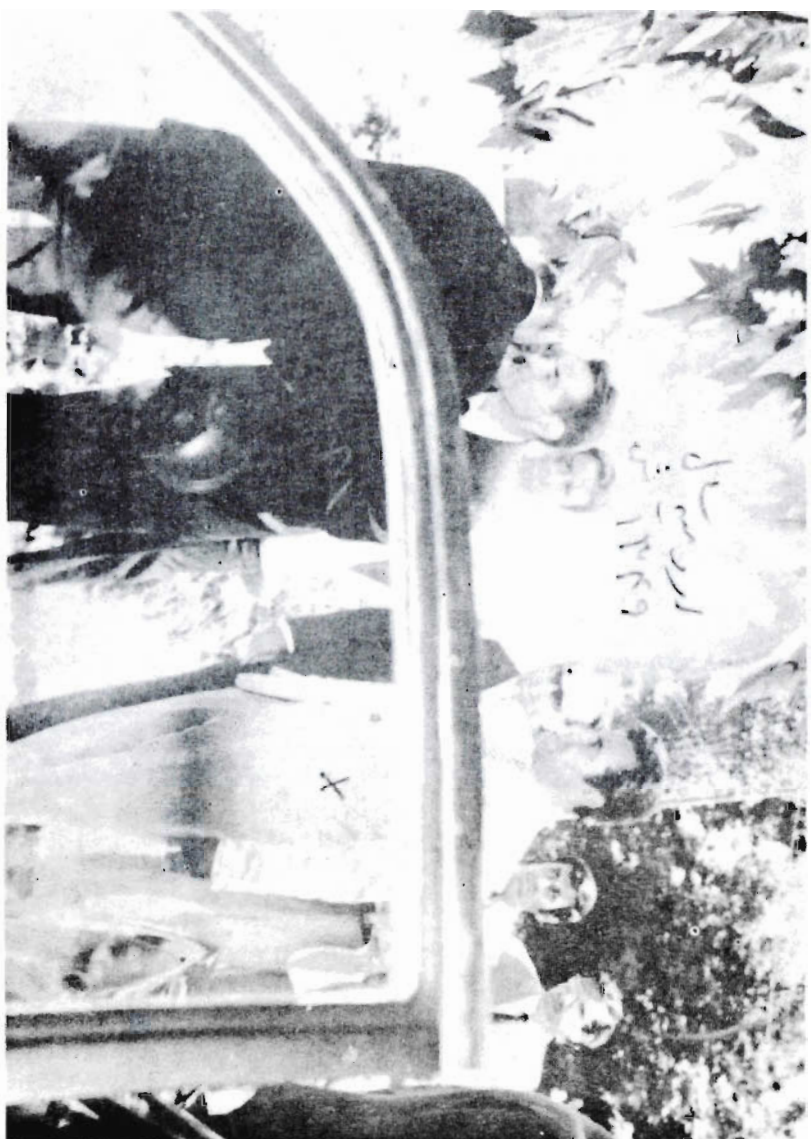
استاد شهیار ویرفسور علی اوف ایران شناس معروف اهل قفقاز که به هفت زبان زنده دنیا مسلط است.



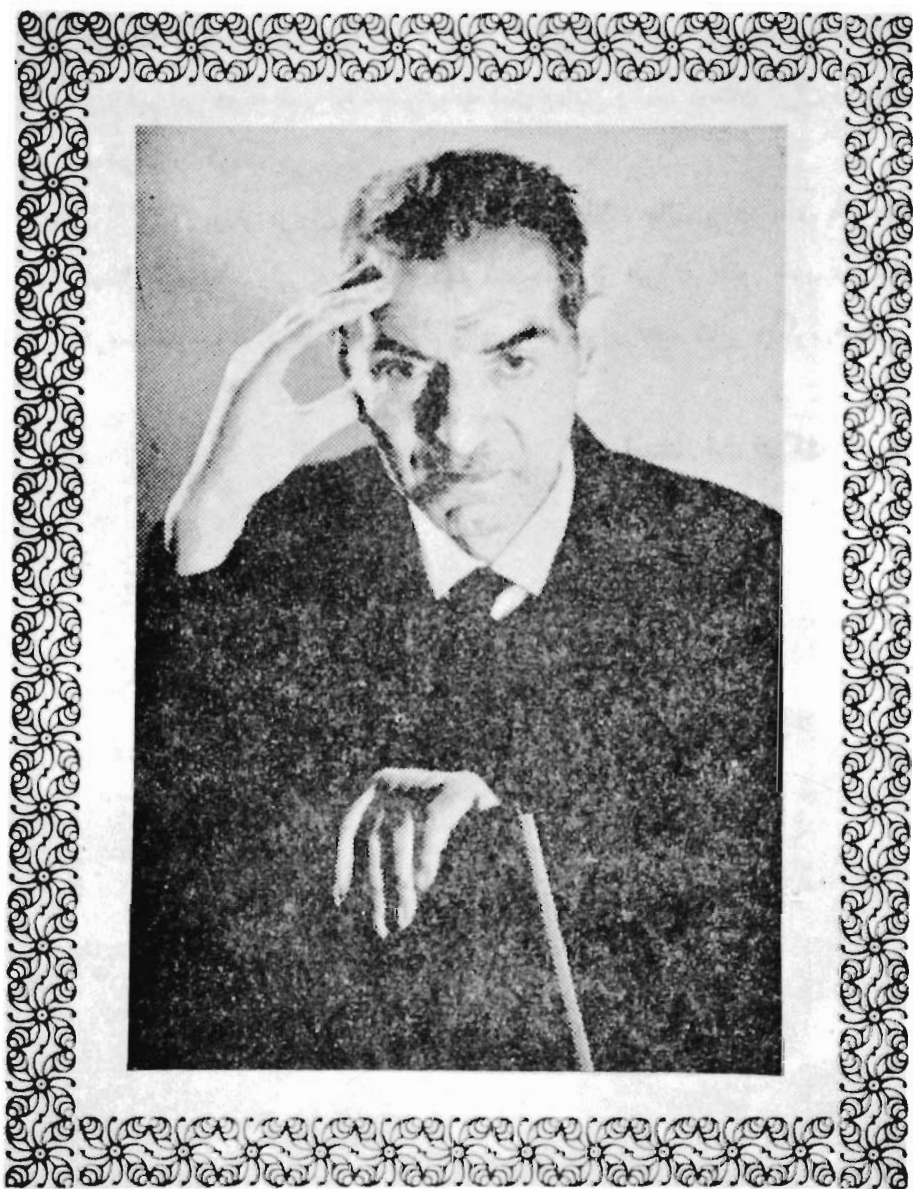
استاد شهریار و بولود قره‌چورلو (سهند)



استاد شهریار و دکتر حسینقلی کاتبی در منزل سهند سال ۱۳۵۰ شمسی



(بدرود رضائیہ)



به پیری آنچه مرا مانده لذت یاد است

دلم بدولت یاد است اگر دمی شاد است



شب شعر آذر سال ۱۳۵۱ در انستیتو بازرگانی
 ردیف اول از راست بچپ آقایان: ۱- علی جان نثار ۲- دارا امین افشار ۳- استاد شهریار
 ۴- اسمعیل حریری ۵- دوشیزه شهرزاد
 ردیف دوم - سمت چپ نفر دوم آقای شاهرخ فانی - نفر سوم دکتر درگاهی داماد شهریار



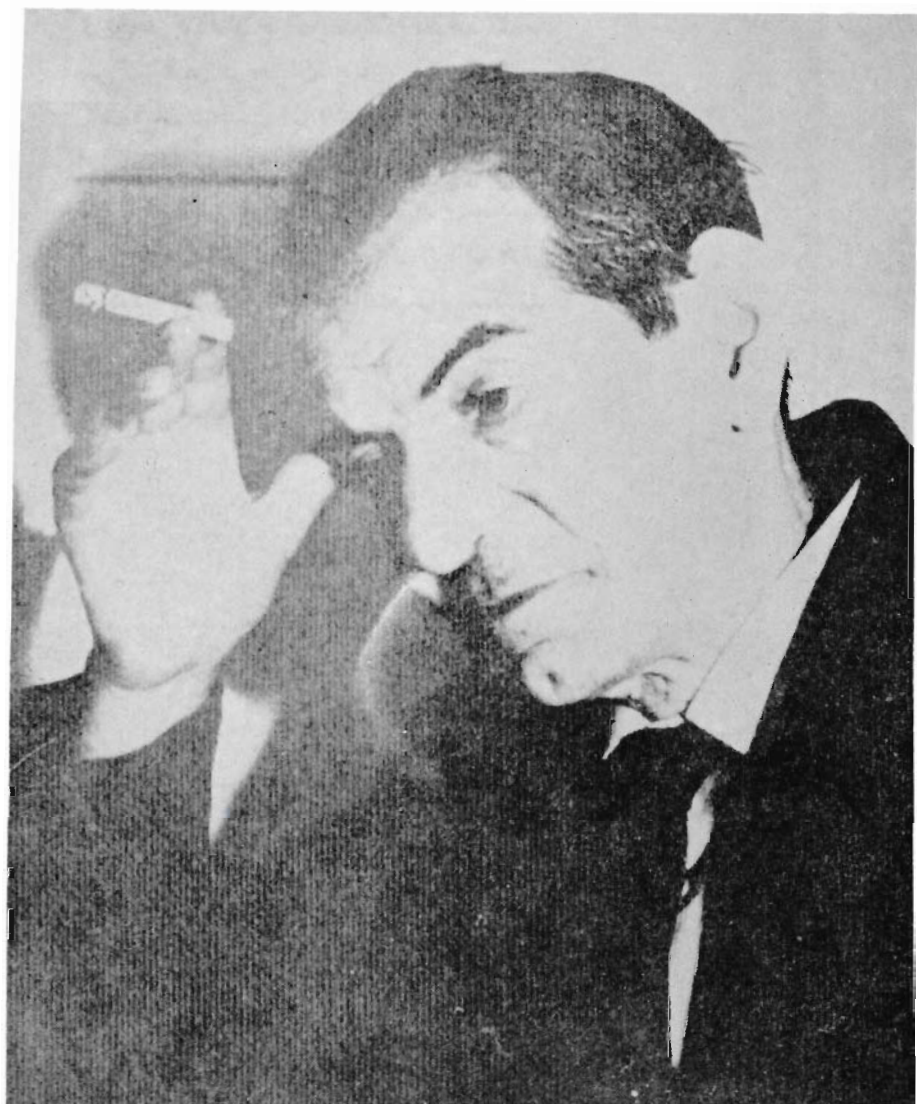
استاد شهریار و فرزند خردسالش هادی

پس از مرگ من زندگانی من

توئی جانشین جوانی من

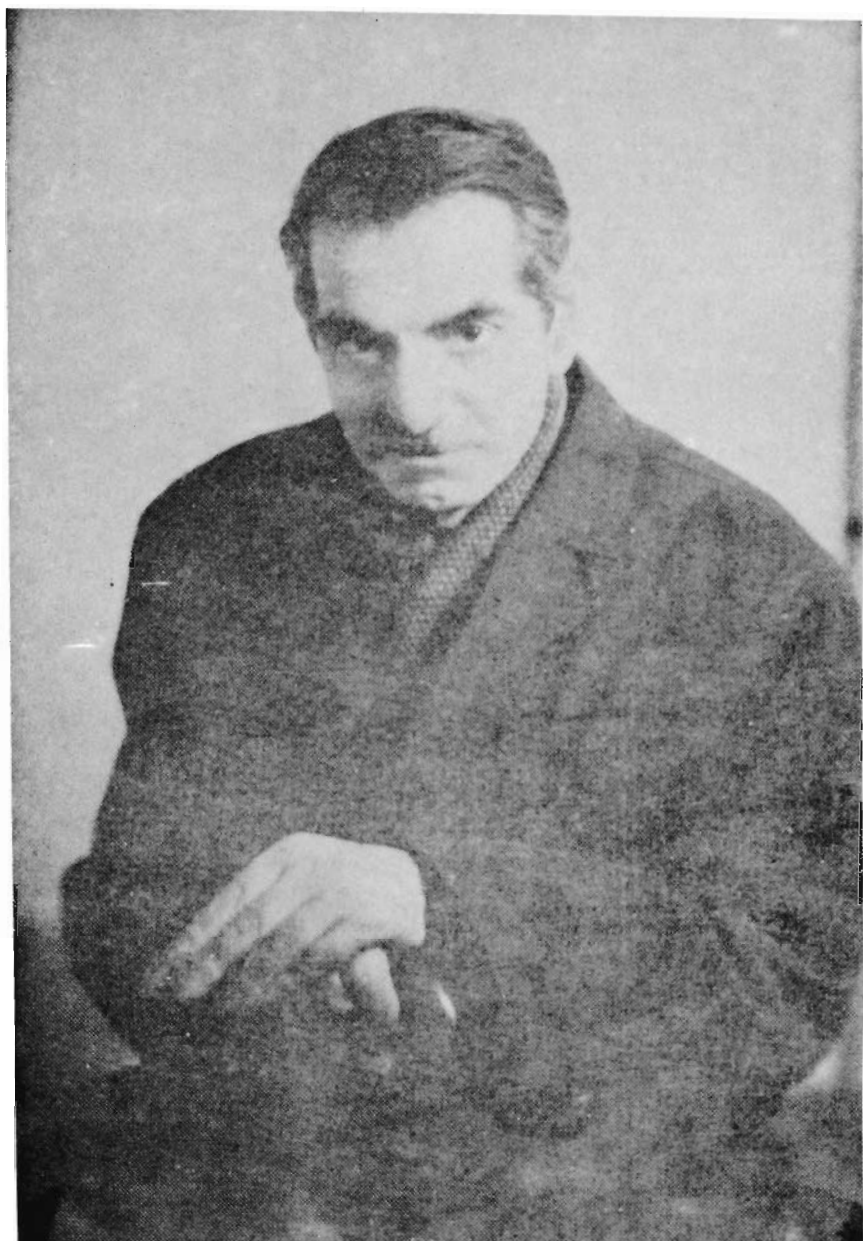


استاد شهریار با دو دخترش : شهرزاد - مریم و تنها پسرش هادی
خلق می‌گفتند با یک گل نمی‌آید بهار زن سبب بهرت سه گل با یک بهار آورده‌ام



اصلاً نشان عاطفه در روزگار نیست
جز غم به شهریار در این شهریار نیست

از روزگار عاطفه هرگز طمع مدار
جان پرور است زندگی شهریار و لیک



جوانی هم پی جانان شد و با ما جوانی کرد
دگر من با چه امیدی توانم زندگانی کرد

جوانی کردن ای دل شیوهٔ جانانه بود اما
جوانی خود مرا تنها امید زندگانی بود



شهریار

حافظ قرن ما *

و شاهین بلند پرواز آسمان

شعر آذربایجان



دانه و آبم ندادی مشکن آخر بنال من
خوش، پراگتدی، ز هم شیرازة آمال من

قمری بی آشیانم بر لب پیام وفا
ای صباگر دیدی آن مجموعه گل را بگو

شهریار:

حیدربابا ایلدریملار شاخاندا
ییلر سولار شاقلیدایوب آخاندا
قیزلار اونا صف باغلیوب باخاندا
سلام اولا شوکوزه ایلوزه
منیمده بیر آدییم گلکین دیلوزه
کاظمی (جوابیه)

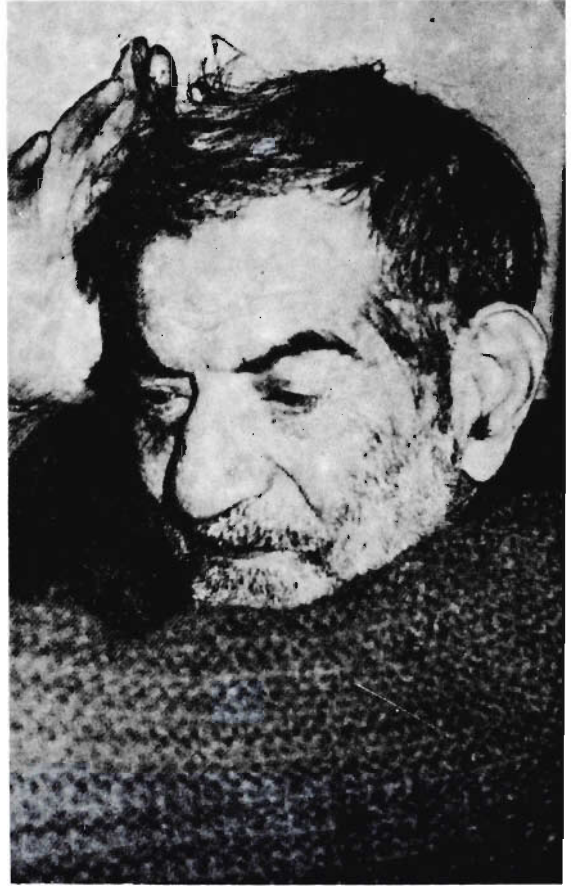
اثل ایچینده افتخاریم شهریار
باغ ایچینده شیرین باریم شهریار
سوز ملکینه شهریاریم شهریار
حیدربابا دئیوب اوجالتدون منی
حیفکی هجرونده قوجالتدون منی

شهریار:

حیدربابا، کندن توپون توتاندا
قیز - گلنلر حنا، پیلته ساتاندا
بیگ گلینه دامن آلما آتاندا
منیمده او قیزلاروندا گوزوم وار
عاشیقلارین سازلاریندا سوزوم وار

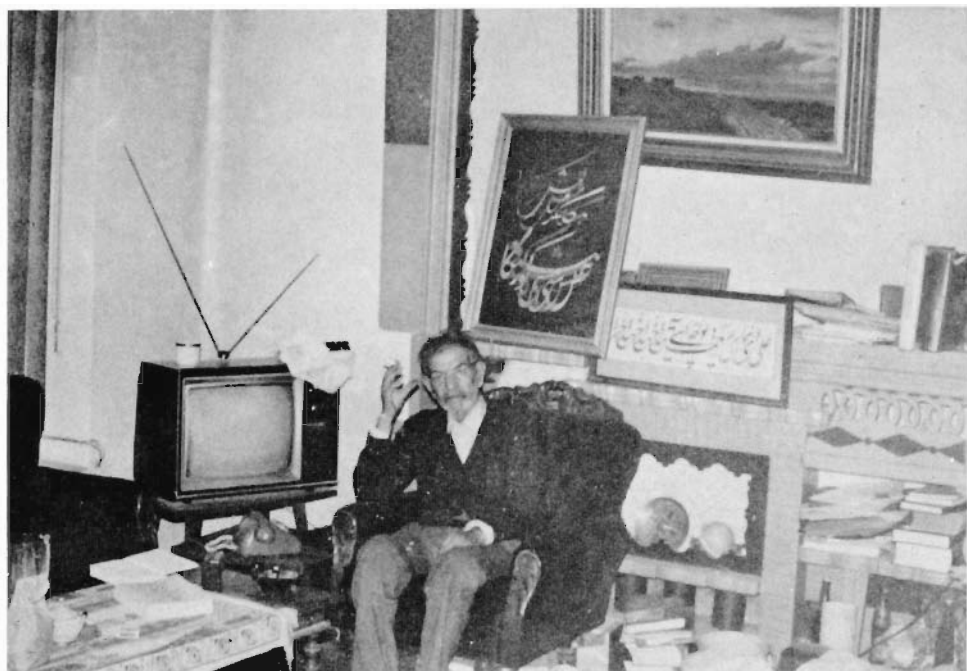
کاظمی:

سنسبز بالا گلشن گلین یاراتماز
بیگ گلینه شوقیلن آلما آتماز
قیز - گلنیم یاددان سنی چخارتماز
من اوزومده گوزدن سنی آتمارام
راحت اولوب سن باتماسون باتمارام



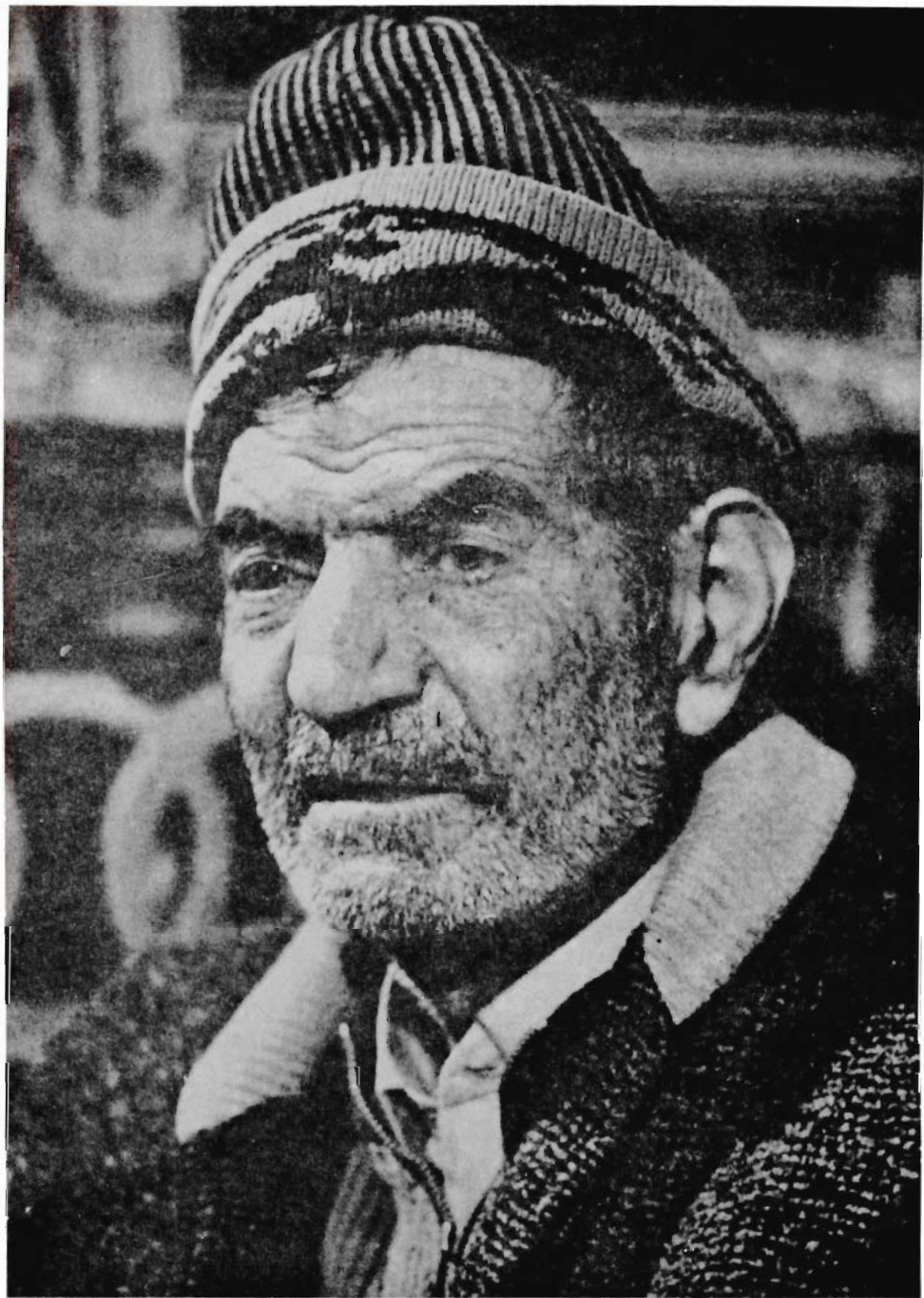


هر چه عاشق پیرتر عشقش جوانتر ای عجب
دل دهد تاوان اگر تن ناتوان است ای پری



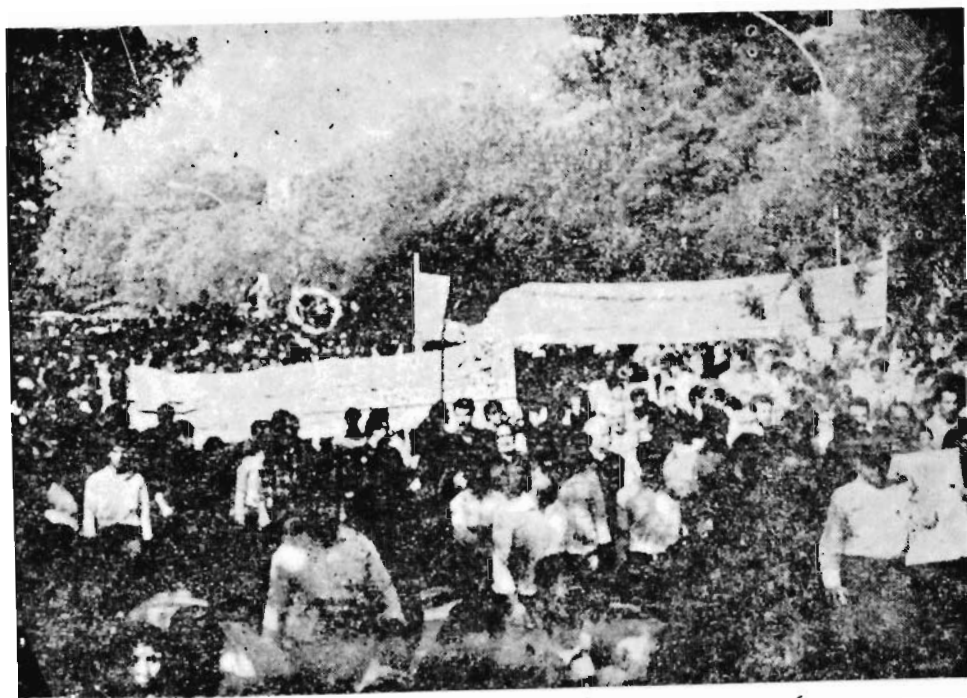
تو گو باران ریزان دارد این عمر
به دل داغ عزیزان دارد این عمر

عجب پای گریزان دارد این عمر
بسر شور و نشاط نوجوانان



مرا گرمست و بی‌پا کرد دل کرد
مثال شمع بزم افروز و خود سوز
میان شهر و کوی و خانه خویش

بکوی عشق شیدا کرد دل کرد
چنین آتش سراپا کرد دل کرد
گرم تنهای تنها کرد دل کرد



ای ساریان بیرگنت یاواش، نازلی نگارسدیر گئدن

الدن آلیب آرامیمی، صبر و قراریمدیر گئدن



شهریار کنگره‌سی مناسبتیله باکیدا بیر اورتا مکتبیه اوستا دین
آدی وئریله رهک اوستا دین مجسمه‌سی قویولدو، (مکتبیین آجیلیش مراسمی)



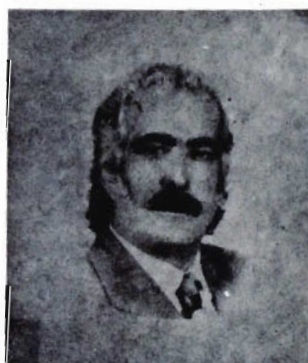
استاد شهریار



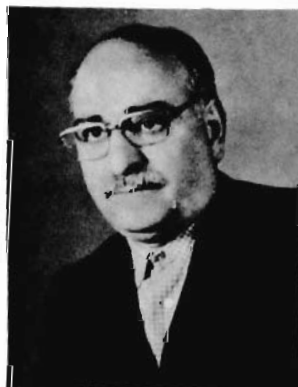
دکتر جواد هینت



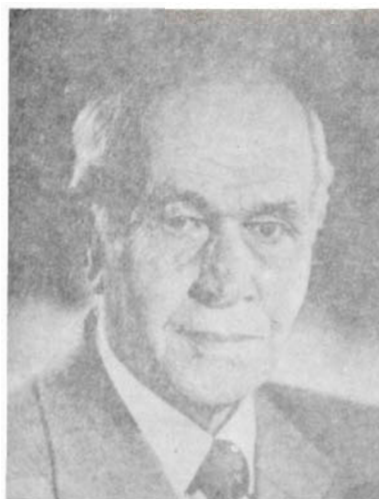
یحیی شیدا



بولود قره چورلو (سهند)



سیدرضا خشگنایی (برادر شهریار)



محمد علی محزون



حسن مجیدزاده (ساوالان)



گنجعلی صباحی

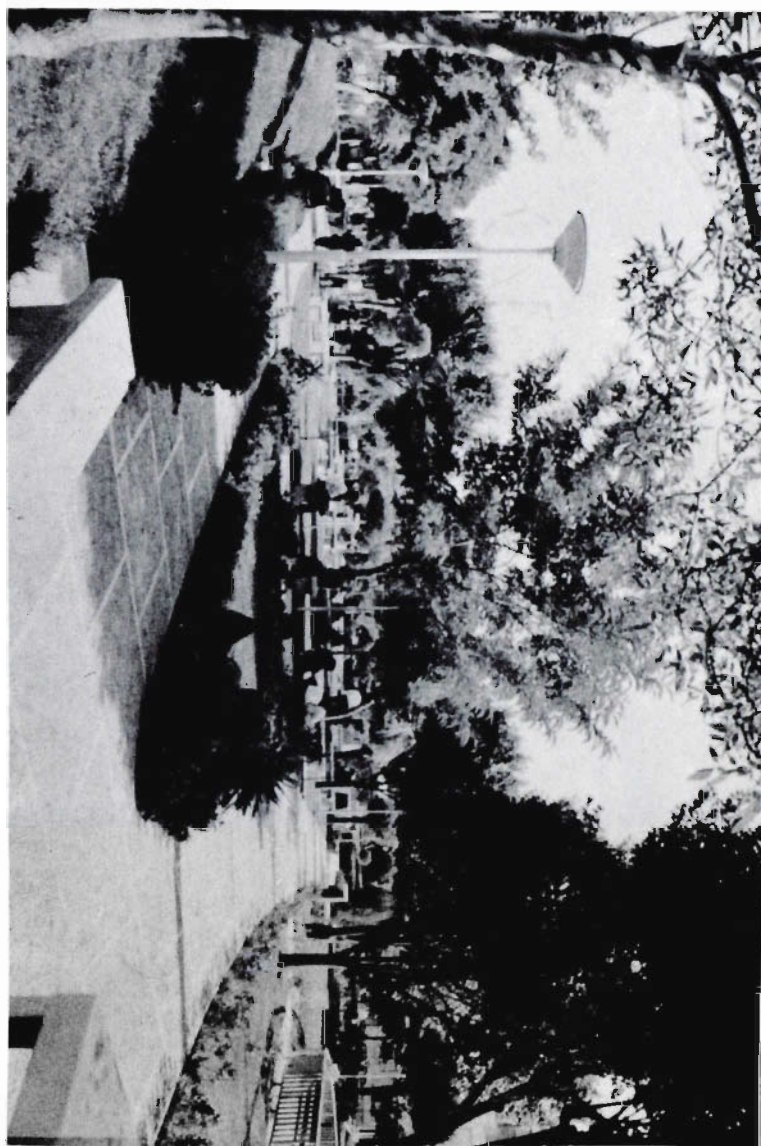


هدایت الله نورآذر



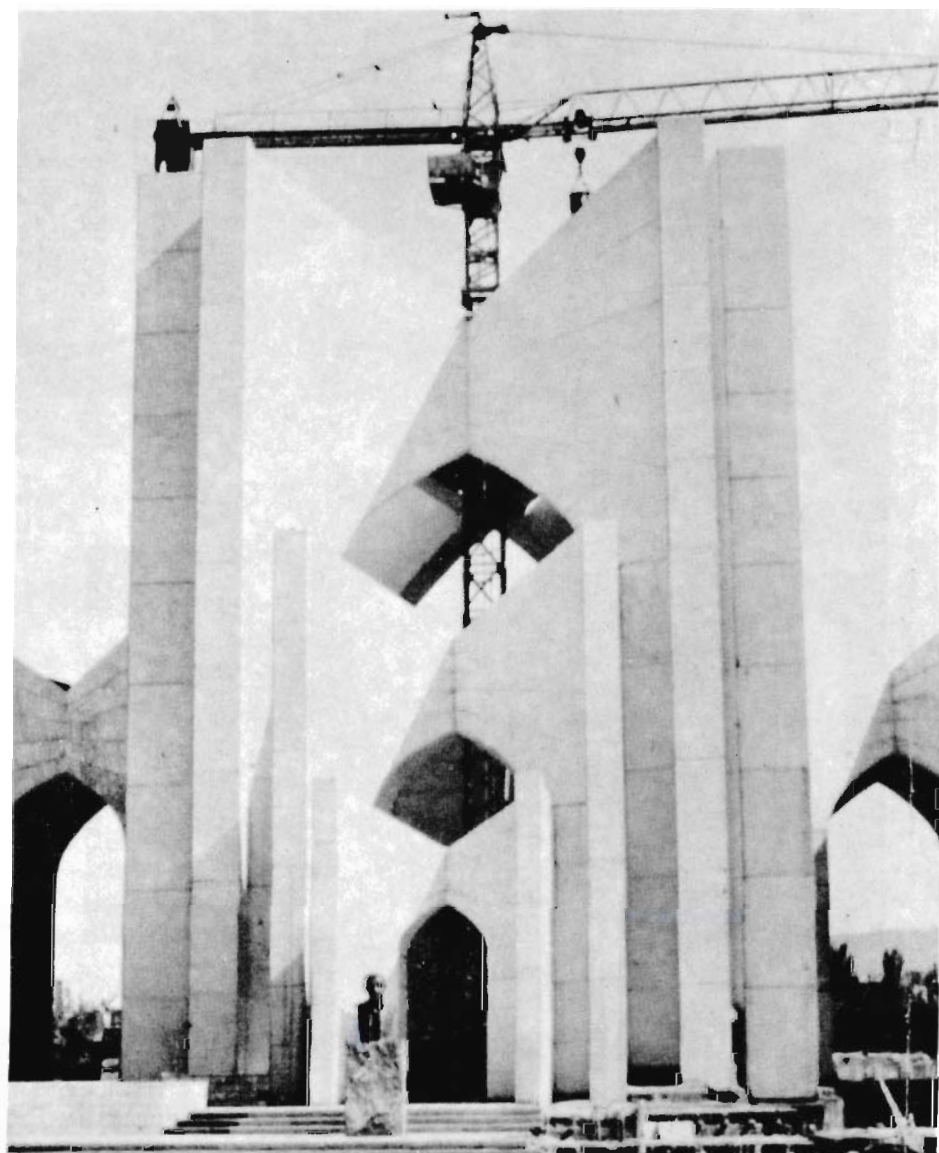
محمود دست پیش

پارک بهجت آباد امروزی



بدور جوانی همین باغ بود
گذشت زمان نیز این خاطرات

دو دلداده را جای دیدار یار
نبرد از دل و خاطر شهریار



شاعرلو مزاری

بسمه تعالی

(کوی سرخاب تبریز که از شمال به کوه عینعلی (عینال زینال) ، از مغرب به شتریان و از جنوب به مهرانرود و شگلان و از شرق به سیلاب محدود میشود ، در تاریخ فرهنگ تبریز بلحاظ حضور عرفا ، شعرا و دانشمندان و صنعتگران از اعتبار خاصی برخوردار بوده و خاک بربرکت سرخاب ، همواره شخصیت‌های مهمی را مجذوب و در دامان خود برورانده است .)

(فیرستان قدیمی سرخاب یا مقبرة الشعراء که درقرنهای گذشته مدفن مشاهیر ادبی و عرفا بوده در حال حاضر به محدوده‌ای واقع در جنوب خیابان عارف و شرق خیابان ثقةالاسلام اطلاق میشود و آنحه مسلم است تا قرن هفتم هجری در کلیه کتب تذکره و شرح حال شعرای مدفون بنام مقبرة الشعراء یا خطیره الشعراء ذکر شده ولی اکنون از مزار این بزرگان اثری نمانده و ظاهرا " تحت تاثیر عوامل طبیعی و بویژه زلزله و سایر عوامل از میان رفته‌اند ، بنای یادبود مقبرة الشعراء بمنظور بزرگداشت نام و یاد این مشاهیر بنا گردیده که در حال حاضر آرامگاه شاعر توانا و غزلسرای بزرگ معاصر ، استاد محمد حسین شهریار نیز میباشد . ما در این مقوله بطور اختصار از همه شاعرانی که در سرخاب به خاک سپرده شده‌اند سخن میگوئیم .

۱- اسدی طوسی

ابونصر علی بن احمد ، اسدی طوسی نخستین شاعر مدفون در مقبرة الشعراء بوده که قصاید و مناظره و گرشاسب نامه و لغت فرس و همچنین کتاب نسخه " الالبینیه عن حقایق الادویه " از آثار اوست ، اسدی در طوس متولد گردیده و در سال ۴۲۵ هجری قمری در تبریز وفات یافته است .

۲- قطران تبریزی

شاعر معروف قرن پنجم هجری قمری و دومین شاعری است که در سرخاب بخاک سپرده شده است، کنیه او ابومنصور بوده و نخستین شاعر پارسی‌گوی آذربایجان محسوب میشود، صاحب مجمع الفصحاء تاریخ وفات قطران را سال ۴۶۵ هجری قمری ذکر نموده است.

۳- مجیرالدین بیلقانی

ابوالکلام مجیرالدین بیلقانی از شعرای قرن ششم هجری قمری و ساگرد خاقانی بوده است زادگاه او بیلقان از (توابع شیروان) میباشد، مجیر در غزلسرائی روانگوی و لطیف طبع است تاریخ وفات او سال ۵۸۶ هجری قمری و محل دفن او مقبره الشعراء میباشد.

۴- خاقانی شیروانی

بزرگترین شاعر قرن ششم و مشهورترین شاعرانی که در مقبره الشعراء دفن شده‌اند، افضل‌الدین بدیل بن علی نحار خاقانی شیروانی میباشد محل تولد او شیروان یا شیروان و سال تولد او را ۵۲۰ هجری قمری ذکر کرده‌اند، خاقانی زندگی پر فراز و نشیبی داشته و در سال ۵۹۵ هجری قمری در تبریز وفات یافته است.

۵- ظهیرالدین فاریابی

پس از خاقانی مشهورترین شاعری که در مقبره الشعراء دفن گردیده ابوالفضل طاهر بن محمد فاریابی متخلص به ظهیر بوده و در حدود سال ۵۵۲ هجری قمری در فاریاب بلخ متولد شده، ظهیرالدین بر خلاف خاقانی که بلند همت و دارای

مناعت طبع بوده به مداحی می پرداخته و از فقر و تنگدستی
نیز مینالیده و در اواخر عمر انزوا طلبیده و در سال ۵۹۸
هجری قمری وفات کرده است .

۶- شاهپور نیشابوری

جمال الدین شاهپور بن محمد اشهری از شعرای قرن ششم
و شاگرد ظهیر فاریابی بوده و در خدمت سلطان محمد تکش
میزیسته و بقول اکثر مورخین بسال ۶۰۰ هجری قمری درگذشته
و در مقبرة الشعراء مدفون گردیده است .

۷- شمس الدین سجاسی

شاعر و ادیب قرن ششم که در سال ۶۰۲ هجری قمری وفات
یافته و باستاناد آنچه در نزه القلوب حمداله مستوفی آمده در
مقبرة الشعراء بخاک سپرده شده است .

۸- ذوالفقار شروانی

سید قوام الدین حسین بن صدرالدین علی شروانی متخلص
به ذوالفقار که لقب ملک الشعراء نیز داشته از شعرای قرن هفتم
هجری بوده و او را واضع شعر مصنوعی نیز دانسته اند ، سال
وفات ذوالفقار شروانی ۶۸۹ هجری قمری بوده است .

۹- همام تبریزی

خواجه همام الدین محمد بن علاء الدین فریدون تبریزی
از شعرای بزرگ قرن هفتم بوده و همام تخلص داشته است در
زمان خود بیش از همه به سعدی نظر داشته و تاریخ تولد او
۶۳۶ (ه.ق) و تاریخ وفاتش بدون شک در سال ۷۱۴ هجری

قمری و محل دفن او مقبرة الشعراء تبریز است .

۱۰- مغربی تبریزی

شاعر و صوفی قرن هشتم هجری قمری که از شعرای پیشین به دو عارف بزرگ یعنی سنائی و عطار نظر داشته است. تاریخ تولد او بسال ۷۴۹ (ق.ه) و تاریخ وفاتش را ۸۰۹ هجری قمری ذکر کرده‌اند که در مقبرة الشعراء مدفون است .

۱۱- مانی شیرازی

مانی شیرازی در دوره شاه اسماعیل صفوی میزیسته و در اواخر عمر بواسطه سعایت امیر نجم زرگر بقتل رسیده است ، از دیوان مانی چند نسخه در کتابخانه ملی و مجلس موجود است تاریخ وفاتش ۹۱۳ یا ۹۱۴ هجری قمری و محل دفن او نیز مقبرة الشعراء تبریز است .

۱۲- لسانی شیرازی

مولانا وجیه‌الدین عبدالله لسانی شیرازی که در شیراز تولد یافته ولی در بغداد و دارالسلطنه تبریز می‌زیسته و بدینجهت بقول صاحب آتشکده جمعی وی را تبریزی میدانند ، تاریخ وفات او را سال ۹۴۰ یا ۹۴۱ هجری قمری نوشته‌اند .

۱۳- شکیبی تبریزی

محمود علی شکیبی تبریزی از شعرای قرن دهم است ، صاحب خلاصه الاشعار او را از موزونان لطیف طبع و مردی با ذوق و رویش صفات دانسته که در شاعری مرتبه عالی بدست آورده است . شکیبی تبریزی در سال ۹۷۱ هجری قمری در تبریز در مقبرة الشعراء دفن شده است .